لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

الحمد للہ العزیز الغفار کہ این لآلی آبدار و جواہر تابدار یعنی منظومات
مشتمل بر نعت جناب احمد مختار و منقبت حیدر کرار و بعضے از حضرات
اہلبیت اطہار و چند کے دیگر اشعار فصاحت شعار موسوم بہ

مناقب الابرار

منقسم بدو قسم قسم اول بزبان فارسی یادگار شعرائے کبار
قسم دوم بزبان اردو قابل ملاحظہ اہل این دیار

حسب فرمائش عمدہ عمائد روزگار زبدۂ امرائے بلاد و امصار رئیس
اعظم و امیر افخم جناب راجہ محمد اعظم علیخان صاحب تعلقدار دام اقبالہ و اجلالہ
المتعاقب اللیل والنہار بتاریخ بست و چہارم ماہ شعبان سنہ ۱۳۱۲ھ

در مطبع اثنا عشری لکھنؤ بطبع گشتہ بہ آفاق فصحائے عالیہ و تحفۂ انظار کاملا بلند گردید

قیمت ۱۲

هفت بند کاشی علیه الرحمه در منقبت جناب امیر

بسم الله الرحمن الرحیم

السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین / آفتاب دین و دانش پیشوای داد و دین

... هر چار دفتر خواجهٔ هشت خلد / داور هر شش جهت اعظم امیر المؤمنین

... ملک ولایت شهسوار لو کشف / ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین

صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق / سرور اولاد آدم نفس خیر المرسلین

مقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب / مطلع یتلوه شاهد مقطع حبل المتین

... جهان از روی حشمت چون جهانی در جهان / مهر زمین از روی رفعت آسمان بر زمین

صاحب یوفون بالنذر آفتاب انما / قرة العین لعمرک فخر آل یاسین

ز عطای دست فیاض تو دریا منفعل / وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خجل

نقش بند کاف و نون از روز فطرت تا کنون / ناکشیده چون مه رخسار تو نقشی بدین

... شنیده از محل مهد تا پایان عمر / بی رضای حق نه تو همدم کرام کاتبین

... تو چون شبه ایزد ... همه جای محال / در بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

... جب دیوان امرت ... عیسی در پاشنگاف / پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

آنکه مداحش خدا همدم رسول الله بود
گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

بند دوم

ای پیمبر از مصطفی نابوده همتای تو کس / بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین و بس
مهره مهر از گلوی صبح بر نارد فلک / گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس
کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر / این ز قدرت مستعار و آن ز رایت مقتبس
کاروان سالار همت چون کند آهنگ راه / چرخ را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس
با شکوه صولتت دستان نیاید در شمار / در پر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس
قوت بازوت گر دستان بدیدی در مصاف / چرخ رو جستن بیگمان از بیم بشکستی قفس
گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند / آنچه گردون در و گردان نماید هیچ خس
ور شکوه هیبت را بمیزان معانی بر کشند / اندر ره خفت کم آید بوقبیس از یک عدس
اندران میدان که مردان سعادت جوی را / از ره مردی عنان از دست بر باید فرس
نشتر شمشیر شیران روی در شریان کند / چون طبیب مرگ گیرد ساعد جان را مجس
از میان مشرق میدان برآی مهر وار / رایت دولت ز پیش آیت نصرت ز پس
خلق هفت اقلیم اگر آن روز چون دستان شوند / از ره مردی نیارد پای دستان تو کس

صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

بند سوم

ای سپهر عصمت از فر تو زیور یافته / آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته
از غبار درگه چرخ احترامت آفتاب / کیمیا گر نسخه گوگرد احمر یافته
دست فیاض قضا در عالم صورتگری / نقشها بربسته لیکن چون تو کمتر یافته
هر که همت را بدریا کرد نسبت بی گزاف / رشحه دست ترا ... اخضر یافته
روز فتح الباب ابر دست ... دریا فیض تو / نسر طائر را فلک چون بط شناور یافته

باز قدرت هرکجا بال جلالت کرده باز / طائران سدره را در زیر شهپر یافته
هرکه مهر مهر تو بر صفحه جان کرد نقش / مخزن دل را چو کان از زر توانگر یافته
آنکه دست حاجت پیش شما برداشته / دست خود را تا قیامت حاجت آور یافته
با خدا و مصطفی رای تو یک رو داشته / وز خدا و مصطفی شمشیر و مغفر یافته
آنکه اندر آفرینش لاف بالائے زده / رفعت از آفرینش پایه برتر یافته
با صفای گوهر پاک تو گردون سالها / خاک خجلت بر جبین آب گوهر یافته
ساقی کوثر نچندان مدح باشد مر ترا / ای ز تو دریای فطرت کان گوهر یافته

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوا سترون بودی و آدم عذب

بند چهارم

ای معظم کعبه اصل از زبان مصطفی / قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر تو کس / تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی
تیغت آن ابریست دریا دل که فتح البابِ او / تازه دارد ز آب نصرت بوستان مصطفی
از نقود گوهر معنی لبالب شد دهان / تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی
تا سپهر شرع ازو پرنور شد هرگز نتافت / از نور روشن تر مهی بر آسمان مصطفی
رهروان عالم تحقیق را نابوده راه / بے زمین بوس درت بر آستان مصطفی
رفعت بالای امکان صورت ناممکن است / ور بود ممکن بود قدر تو ان مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده ام / آنچه حسان کرد وقتے در زمان مصطفی
لاف مداحی درین حضرت نمی آرم زدن / ای ثنا خوان تو ایزد در زبان مصطفی
از زبان خلق بر ناید صفات پاک تو / ور بر آید دور نبود از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانم که چیست / حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی

مستغرق خلقم بجان آورده لطفی کن مرا | وارہان از سنت خلقم بسامان مصطفی

ز روی حسرت بر شتاب ای کام جان از روی من | حسرت جان ہمیں یک نظر کن سوی من

بند پنجم

ای ستوده خدایت یا امیر المومنین | خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

سرکشان دہر را آورده سر بازیر حکم | بازوی خیبر کشایت یا امیر المومنین

خبازنان کان و دریا کیمیا پرساختند | روز بازار سخایت یا امیر المومنین

آنچه عیسی از نفس می کرد رمزی بود و بس | از لب معجز نمایت یا امیر المومنین

بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر میکند | از دل دریا عطایت یا امیر المومنین

از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد | پیش خلق جانفزایت یا امیر المومنین

خاطر ہمچون من شوریده خاطر کی کند | وصف حد کبریایت یا امیر المومنین

با ہمہ بالا نشینی عقل کل نا برده پی | زیر شادروان رایت یا امیر المومنین

ہیچ گر شایسته ذات تو باید گفت و بس | کیست تا گوید ثنایت یا امیر المومنین

گر بدی بالاتر از عرش برین جای گر | گفتمی کانجاست جایت یا امیر المومنین

آنچه تو شایسته آنی ز روی عز و جاه | کس نداند جز خدایت یا امیر المومنین

با ہمہ از درگہہ لطفت گدایی می کنم | ای ہمہ شاہان گدایت یا امیر المومنین

فہم انسانی چہ داند قیمت کار ترا | کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

بند ششم

ای بفرمان قضا موقوف فرمان شماست | دور دوران فلک دوری ز دوران شماست

نہ فلک با کاسمان در سایه اقبال اوست | ذره از لمعه گوی گریبان شماست

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره ایست — قطره از لجهٔ دریای احسان شماست
آنکه از وی عالم ارکان غباری بیش نیست — صورتش با جلگی رکنی ز ارکان شماست
پیر مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل — با همه فهم و ذکا طفل دبستان شماست
هر کجا در مصحف قرآن خدا را آیتی ست — از کمال فضل و رحمت جمله در شان شماست
نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم — زانکه او خود در حضیض قدر دربان شماست
آنکه گردون را به چشم جهان بین روشن است — جز دو قرصی نیست آن هم ریزهٔ خوان شماست
قبهٔ چرخ را چون دانه بر چیند ز جای — مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان شماست
هر گهر کاندر ضمیر کان امکان قضاست — صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان ماه و سال — روز و شب در خط آمل ثناخوان شماست
بر در دولت سرایت روی بر خاک نیاز — با دل پر درد بر امید درمان شماست

درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

بند هفتم

تا نجف شد آفتاب دین و دانش را مقام — خاک او دارد شرف بر زمزم بیت الحرام
کعبه اصل است بیشک نزد ارباب یقین — زانکه دارد عروة الوثقی دین در وی مقام
آفتاب آسمان دین امیر المومنین — والی ملک ولایت حاکم دار السلام
مبطل بنیان بدعت منشی احکام وحی — حاکم دین شریعت قاطع کفر و ظلام
سایهٔ لطفت بمعنی گر نبودی در جهان — صورت بودی جهان از معنی ناتمام
ای سپهر سروری افزوده از جاه تو جاه — وی جهان آفرینش برده از نام تو نام
بر سپهر احترامت آفتاب از ذره کم — بر زمین احتشامت ذره خورشید احترام
با شکوه شقه و دستار رکن مسندت — تاج جمشیدی چه و تخت سلیمانی کدام

انچه در تعظیم و امکان سلیمان میرود — اندکے بود آنہم از تعظیم سلطان تو دام

نسبت با سائر انسان خطا باشد خطا — گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رخام

از پئے تدبیر تو پیوسته تقدیر قضاست — ننهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو گام

شکل تو جز مصطفے صورت نبندد خلق را — صورت معنے باین بحث روشن والسلام

زائران روضه ات را بر در خلد برین
می دهند آواز طبتم فادخلوها خالدین

قصیده خواجه حافظ در منقبت

آن گلبن باغ وفا آن سرو بستان صفا — خورشید برج ارتضا یعنے علے مرتضا

مقصود امر کن فکان مطلوب اجسم و جان — منشئ در سر انس و جان معنے حرف انما

در ولایت را صدف برج امامت را شرف — شاه عرب میر نجف چابک سوار لافتا

داننده عقل و نظر بیننده نفع و ضرر — مفتی احکام قدر منشئ دیوان قضا

نفس رسول مجتبے زوج بتول پارسا — قائم مقام مصطفے صاحب نص هل اتے

عالی علم والی همم شیر خدا میر امم — شاه عرب میر عجم سلطان جمله اولیا

بدر الدجی صدر التقا کهف الوری زین الهدے — نجم العلا شمس الضحی یعنے وصے مصطفا

اعظم امیر المومنین صفدر امام المتقین — وان کاشف سر یقین وین صاحب تاج و لوا

آن صفدر عالی حسب وان سرور والا نسب — آن عالم علم ادب وان مفخر آل عبا

وان مقتدای هاشمی وان رهنمائے متقی — وان یاور شرع نبی وان ناصر دین خدا

سر حدیث لو کشف گشت از کلامش منکشف — دانش بهمش معترف بینش بفضلش رهنما

گنج سلونی در دلش علم لدنی حاصلش — جان و تن و نور دلش با علم و حکمت آشنا

ذهنش بحکم لم یزل خالی ز نقصان و خلل — طبعش منزه از زلل ذاتش مبرا از ریا

خورشید برج مهتری سیاره نیک اختری — هیچ کرم را مشتری پاک قدم را پیشوا

با خضر همراز آمده با نوح دمساز آمده
با عیسی انباز آمده در عالم علم بقا

یوسف بسیمی سوخته خود را بدو بفروخته
قارون از و آموخته قانون علم کیمیا

ادریس با ارشاد او حیران ز استعداد او
موسی باستمداد او کرده عصا چون اژدها

مشهور دین احمدی منشور ملک سرمدی
گم گشته بد طبعش بدی نارفته بر عقلش خطا

ماه سپهر مکرمت خورشید کیوان منزلت
شاه سریر سلطنت بحر کرم کان سخا

فغفور دربان درش قیصر غلام قنبرش
خاقان کمینه چاکرش با حشمتش قارون گدا

کرده نبی نامش علی خوانده خداوندش ولی
در عهد ایام صبی دریده کام اژدها

از ضربت ارقام او وز هیبت صمصام او
شیر فلک در دام او چون روبه بسته دست و پا

دست ستم برتافته ناف عدو بشگافته
از عکس رویش یافته شمع فلک نور و ضیا

آن حیدر درنده ای وان صفدر فرخنده پی
وان مفتخر کاوس و کی وان صفدر خیبر کشا

ابن عم پیغمبری باب شبیر و شبری
ساقی حوض کوثری در موقف خوف و رجا

نقش نگین خاتمه صاحب یقین عالمه
خاتون جنت فاطمه گلدستهٔ باغ صفا

میرم حسین است و حسن آرام جسم و جان و تن
بی مهر ایشان هم مزن گر میزنی لاف ولا

آن قرة العین علی وین روضهٔ باغ نبی
وان یک امام متقی وین یک امام مقتدا

آن مجمع فضل و هنر وین منبع عقل و نظر
آن مخزن علم و خبر وین معدن صدق و صفا

آن یک امام محتشم وین یک امیر محترم
آن در دریای کرم وین معدن کان سخا

آن روز و شب اندر طلب بی سال و مه اندر کرب
آن خستهٔ زهر تعب وین کشتهٔ تیغ جفا

از دست ظلم منکران از شومی این و آن
آن یک اسیر کافران وین یک شهید کربلا

بادا هزاران آفرین از فضل رب العالمین
بر روح زین العابدین آن قبلهٔ اهل دعا

از باقر و صادق بکن ور موسی کاظم سخن
ای دل تو کحل دیده کن خاک در موسی رضا

مهر تقی را با نقی گر میکنی با عسکری
گردد دل و جانت نقی گیرد همه کارت نوا

ای مهدی صاحب زمان بنمای روی خود عیان — تا چند باشی در نهان خود ای رهنما
من کیستم سرگشته و ز جان و دل برگشته — در گرد سر گشته بر یری ای شهنشاها
آرم بپیش هر کسی زاری و درد سر بسی — تا از میان گیرد کسی دست من زار گدا

حافظ خموشی پیشه کن در کار خود اندیشه کن
قطع سخن زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا

قصیده کاشی در منقبت

خرد را دوش میگفتم برون از جسم وز جوهر — که ای روشن ضمیر آخر توی در بحر جان گوهر
غم من خور که غم دیدم دلم را شاد کم دیدم — بعمر خود ستم دیدم ازین چرخ جفا گستر
نمی گردد بکام من ندارد احترام من — برای انتقام من چو روبه گشته حیله گر
بگو احوال من چون نیست که هر دم هر دمم افزود — دل من غرق در خون است ز چرخ نیلگون در
برآرد هر زمان رنگی بد بنگر گونه نیرنگی — ندارد شرم فرهنگی
ز لطف عالم خاکی ورای آدم پاکی — بجز زهری تو تریاکی توی غمخوار
نه در دم را دوا باشد نه هر کم را نوا باشد — نه ام حاجت روا باشد ازین گردون
هویدا بر دلم سودا گرفت و عقل شد شیدا — نیاید هرگزم پیدا سر و سامان خواب و خور
ز بخت خویش ناشادم نکرده یک زمان یادم — نمی دانم چرا زادم بدین طالع من از مادر
جفا و جور رسم آیین ندارد شرم دارد کین — مشو دلگیر ای مسکین که غدار است و شوم
اگر هستی تو چون مردان ز دنیا روی برگردان — مشو در کار سرگردان یعنی رو جهان آور
قدم در راه طاعت نه تو ترک هر عبادت ده — توکل بر قناعت ده اگر داری ز من باور
همیشه گر ایزد گو از آن پس نعت سید گو — مدیح شاه مرشد گو امیر المومنین حیدر
امیر المومنین حیدر یل مردان شه صفدر — که بر کند او در از خیبر
امیر المومنین حیدر شهنشاه سخا گستر — که در قرآنست وصف او بسی از حد و حصر افزون

بود حیران عقل کل بوصف صاحب دلدل | فتاده در جهان غلغل ز نام خواجهٔ قنبر
ولی الله شیر حق وصی مصطفی اصدق | ز نور مصطفی مشتق بامر خالق داور
علی والی علی والا علی اعلم علی اعلی | علی اولی علی مولی علی سید علی سرور
علی قاضی علی اقضا علی راضی علی مرضا | علی ارضی علی اسما علی خیر و علی اخبر
علی نطق و علی ناطق علی سابق علی فائق | علی صدق و علی صادق علی فاخر علی مفخر
علی جمع و علی جامع علی سمع و علی سامع | علی لمع و علی لامع علی در بحر جان گوهر
علی نافع علی شافع علی قاطع علی رافع | علی حجت علی حکمت علی حق بر علی حق ور
علی امن و علی ایمان علی حسن و علی احسان | علی سلطان علی برهان علم و صدق فتح و ظفر
علی گو شاه مردان است علی گو شیر یزدان است | علی گو چون سلیمان است بملک و جاه و مال و فر
هزارش بنده چون سلمان هزارش صحب بوذرها | ز بحر علم او عمان بود او قطرهٔ کمتر
علی در زهد چون یحیی علی در شوق چون موسی | علی در نطق چون عیسی علی چون یوسف از منظر
حقیقت را علی محرم طریقت را علی رهبر | شریعت را علی مرشد علی سلطان دین گستر
علی با مصطفی محرم علی چون مصطفی اکرم | علی با مصطفی همدم علی با مصطفی همسر
علی فخر بنی آدم علی جان همه عالم | علی با درد با مرهم علی همراه با رهبر
علی فاضل علی افضل علی کامل علی اکمل | علی عدل و علی اعدل علی ظاهر علی اظهر
علی ماجد علی امجد علی ساجد علی اسجد | علی عابد علی اعبد علی نور و علی انور
علی شافی علی وافی علی اکفی علی کافی | علی اصفا علی صافی علی با زیب با زیور
علی عالم علی اعلم علی سالم علی اسلم | علی حاکم علی احکم علی صابر علی اصبر
بقرآن بین تو علم او بود مشهور علم او | گذشته نور علم او ز هفتم آسمان برتر
فلک گفته دعای او ملک گفته ثنای او | نبی جسته رضای او بامر خالق داور
ثنایش تا تمام آید بمدحش هل اتی آمد | بگو پس تا چرا آمد برای او خور از خاور

بساق عرش نام او خدا گفته سلام او — نبی گفته کلام او که شهر علم را شد در

بروز هم اندر سر مردان بسی افگند در میدان — چه از شیر و چه از گردان چه از عمرو چه از عنتر

تیغش ذوالفقار آمد سوارش ذوالخمار آمد — گهی در عهد بار آمد گهی شد قاضی از در

چو هنگام نماز آمد عدو را جا نگداز آمد — با مر حق چو باز آمد برای او خور از خاور

بخوانش آمده زهره درآن خوان یافته بهره — عدو را خون شده زهره ازین حشر شده مضطر

چرا ای ناصبی آخر گزیدی فاسق و فاجر — که هستی خائن و خاسر چه در دنیا چه در محشر

امام مرتضی باشد که از حق با صفا باشد — که همچون مصطفی باشد بعلم و حلم و جاه و فر

نموده دین ما ظاهر بحکم حجت ظاهر — بر اعدا او شده قاهر به تیغ و نیزه و خنجر

بحمد الله که در عالم سوالی شد بحان خسرو — ز اقبال شه مردان که زین آل به پیغمبر

ز حق کاشی نظر دارد و فطر منتظر دارد — ره اثنی عشر دارد از ان شد منظرش محشر

بیا بدنا جرم فردا نعیم جنت الماوی
شراب ناب روح افزا ز دست ساقی کوثر

قصیدهٔ فردی در منقبت

دلم ز شوق غلامی حیدر صفدر — درون سینه چو شهباز میزند شهپر

ز حاصلات جهانم همین شرف کافیست — که بر سرم بود اسم غلامی حیدر

کدام حیدر صفدر علی عالی قدر — که هست خاک قدومش بکائنات افسر

علیست آنکه نشانش ز نگی بمهد اندر — دریده حیه ازآن رو لقب شدش حیدر

علیست آنکه خدا ایش گزید در عالم — علیست آنکه بزاد او بکعبه از مادر

علیست آنکه بود شیر حضرت یزدان — علیست آنکه بود ابن عم پیغمبر

علیست آنکه شده هل اتی بدو نازل — علی بمرتبه از جنس انبیا برتر

علیست آنکه خدا ایش بنام خود خوانده — علیست آنکه نیا لند شده ورا در خور

علیست آنکه نه مرکب بدو نه شمشیرش
علیست آنکه بتوفیق حضرت یزدان
علیست آنکه فسادت نمود با جنی
علیست آنکه بنا کرد مسجد و محراب
علیست آنکه بود رهنمای دینداران
علیست آنکه به معراج مصطفی همراه
علیست آنکه ز انفاس خویش بر مرده
علیست آنکه گرفت از ماهی خود دینار
علیست آنکه بتعظیم صورت نامش
علیست آنکه ملائک ثنای او گویند
علیست آنکه از دست جمال مه تابان
علی ولی خدا و علی وصی رسول
علیست فاتح خیبر العلم تن تنها
علی رسید زدم در عصای موسی دم
منم که نام علی را چو بر زبان رانم
منم که مهر علی نقش کرده ام بر دل
منم که در دل من هیچ در نمی گنجد
منم که ذات علی را جدا نمی دانم
منم که مهر علی را بجای جان دارم
منم که جان علی را جدا نمی دانم
منم که بعد نبی جز علی نمی دانم

علیست آنکه ز حق یافت دلدل و قنبر
بزور و بازوی شجاعت بتارک اژدر
علیست آنکه برانداخت ملت کافر
علیست آنکه بجای نبی ست بر منبر
علیست آنکه بود شافع دم محشر
که بد بجای نبی خفته بر سر بستر
دمید مرده بماندم ز خاک بر زد سر
برای سائل مسکین ز خسرو بر بر
نوشته بهر شه جبرئیل بر شهپر
علیست آنکه گدای درش بود قیصر
علیست آنکه ازو گشت ردی مهر انور
علیست قبله اسلام و قاتل کافر
علی کشنده عمرو کننده خیبر
شد از دمیدن حیدر عصا یکی اژدر
شود زبانم ازان دم ز شهد شیرین تر
چنانکه خامه نویسد مصحفه و دفتر
اگر صفات خدا و محمد و حیدر
ز ذات پاک خداوند خالق داور
منم غلام غلامان خواجه قنبر
بعلم و فضل و بلاغت و ذات پیغمبر
کسی که هست جدا او ز احمد و حیدر

منم سگی ز سگان علی و اولادش / کسی که نیست سگ او ز سگ بود کمتر
منم که مدح علی را بلند می گویم / بذم خارجیان و بکوری کافر
منم محب علی و منم غلام علی / منم غلام شبیر و سگ در شبیر
منم که پیرو زهرا و حیدرم از جان / غلام عابدم و باقر خجسته سیر
منم غلام باخلاص جعفر و موسی / منم غلام علی ابن موسی جعفر
منم غلام تقی و نقی و بعد از وی / منم غلام کمینه ز شاه دین عسکر
منم غلام امامی که چون شود ظاهر / کشد عدوی علی را بذوالفقار دو سر
ورای مهدی هادی مومنان یعنی / محمد ابن حسن شهریار دین پرور
چو با محبت ایشان ازین جهان بروم / بحشر همچو گیاه از زمین برآرم سر
بزرگوار خدایا بلا بزای تو / بحق نام تو و آب روی پیغمبر
که چون بروز قیامت گناه ما پرسند / مرا ببخش خدایا بحرمت حیدر

که غرق بحر گناه است قدسی مسکین
بالطف و رحمت خویشش از گناه بگذر

قصیده قسامی در ذکر روزه داشتن امامین

چه آنکه در دل او هست ذرهٔ ایمان / ز صبح مهر علی تازه گشت مشرق جان
شنیده که جهان دولتش بوده و نبود اما / خبر که چون بکشید ندار تفنش پیکان
دو شاهزاده که از گلشن ولایت او / دو نخل بارور نه یا که خود دو سرو روان
دو تاج فرق ملائک دو گوشوار عرش / دو غنچه گل رحمت دو دسته ریحان
یکی حسن که ز نور رخش منور بود / ز برج اوج فلک ماه عارضش تابان
دویم حسین که در عین مردمی بودی / به چشم اهل نظر نور دیدهٔ انسان
شنو بنظم یکی نقل و نقل جانت ساز / که هست راوی این نقل جانفزا سلمان

چه گفت گفت که این نوبهار گلشن دین
بسال هشت و پنج بود چون به ده و چار
ز بهر دعوة الصوم لی بجز در روزے
هوا ز شدت گرما بدان مراتب بود
لب مبارک شهزاده خشک شد ز عطش
چو گشت فاطمه از روزه حسین آگاه
که حق حرمت موی من و دهان دم شیر
بدفع تشنگی و از برای گرسنگی
حسین چون بشنید این ز لفظ مادر خویش
بخورد آب و طعام آن شه و نکرد قبول
برادرش حسن و جمله اهلبیت به جمیع
موالیان و محبان بلال را گفتند
بلال گفت بیاران که هست بر گردون
بلال و جمله محبان درین سخن بودند
بگفت تا که حسین روزه نیت کرد
نود هزار ملک را ملک تعالے گفت
ملائک از طرف شرق مهر را بردند
بگوی تا که بگوید بلال بانگ نماز
بلال نیز بحکم رسول بانگ نماز
نماز شام چه بگذارد آن امام هدی
حسین گفت لب‌بند که روزه نگشاییم

حسین آن شه مهروی آفتاب مکان
که بود بر سر هشت چرخ نهم فلک گردان
نهاد مهر بر خاتم عقیق دهان
که از حرارت آن سے گداختی سندان
درشت گشت زبانش بکام چون سوهان
کشاد موی و نمودش بمهر دل پستان
که خورده تو از آن پستانهای چون عمان
بنوش شربت آبی و سیل کن لبان
چو ابر رحمت حق ریخت اشک خون باران
حدیث فاطمه آن غیرت زمره نسوان
بخور طعام بگفتند روی تافت از آن
که خیزد و بانگ نمازی بگوش خلق رسان
بشنود پرتو نور ز آفتاب عیان
که جبرئیل نهی راز حق در رود رسان
فتاد در صف کروبیان خروش و فغان
که از کمیت فلک باز افگنند عنان
بسوے مغرب بزنجیرهاے نور کشان
که روزه را بگشاید امام زاده روان
بگفت و خلق مدینه از آن شدند شادان
شدند سوی وثاق حسین با یاران
مگر کند نبی الله بجای من احسان

جواب داد رسول خدا صلعم کہ اے فرزند
مرا چو نیست درین دهر هیچ لایق تو
ولیک هست مرا در بهشت یک حوضی
کشاده بروزه کہ آن حوض با تو بخشیدم
چو این عطیہ عطا کرد با حسین رسول
چو حیدر آن زنبی دید آن مروت گفت
کہ آن بدست مبارک نشانده است رسول
هر آن مریض کزانجا خورد شفا یابد
بہر سہم تحفہ بمن داده است پیغمبر
بگفت فاطمہ کاندر بسیط خاک امروز
تمام آن نمک و آب حق و ملک منست
تمام آن نمک و آب با تو بخشیدم
صحاب نیز بشهزاده وعده کردند
درین بدند کہ تا گوشش بیان برسید
بگفت حضرت جبرئیل یا رسول اللہ
ستاده ایست کہ هر سی هزار سال یکی
طلوع طلعت آن سی هزار بار فزون
بذکر و طاعت حق بوده ام درین مدت
ثواب آن همہ طاعت و سجده و صلوات
چو عرض کرد نماز و نیاز خود جبرئیل
چو خواست بر وثہ کشاید حسین کزنا گہ
فدای نام تو بادا جهان و هر چہ دران
زمال و مرکب تازی و جامہ الوان
کہ قطرہ بود از دی حیات اهل جهان
کہ ریگ ریزہ او هست از او درمان
حسین شاد شد و گشت همچو گل خندان
مراست نیز یکی سبز تازہ نخلستان
کہ مغز الیست از آن نخل بہ وعدہ رضوان
نہ درد و گوش و سر و چشم و بینی و دندان
همین زمان بتو بخشیدم این سرابستان
بهر کجا نمکی هست و آبهای روان
کہ می برند از آن فیض خلق پیر و جوان
قبول کن ز من ای شاہ یوسف کنعان
بقدر قوت و در خورد طاعت احسان
سمای شهپر طاؤس گلشن قرآن
هزار سیصد منت پیش نهادم و دربان
طلوع میکند از برج خانہ سرطان
نظارہ کرده ام و دیده ام برین ایوان
نبوده ام نفسی همچو غافلان حیران
بشاهزاده بخشیدم ای رسول بدان
تنش تمام ز ثوب ثواب شد عریان
ز اوج موج برآورد رحمت رحمان

ای حضرت عزت رسید کای سید … سلام دو عدۂ تا بیغ یا حسین احسان
بگوی کای شده تسبیح قدسیان نامت … بمدح ذات تو گرد بیان کشاده زبان
هر آنکه کرد درین ماه ترک آب و طعام … بسوی باغ جنان داشت روزۂ رمضان
طفیل روزۂ شهزاده روزۂ او را … قبول کردم اگر هست سر بسر نقصان
هیمینا ملکا واحدا احدا ونذا … بحق نام دگامت بگو هر ایمان
بحق عارض چون آفتاب پیغمبر … که دین بر حق او هست ناسخ ادیان
بحق صوم حسین و بحق خلق حسن … بحق فاطمه و حرمت شه مردان

که عفو کن گنه بیحساب قاسمی
حساب روز جزا ساز بر قبول ایمان

مثنوی نعتی در ذکر آنکه یک شخص گنهگار وصیت دفن خود به نجف اشرف کرده بود چون جنازه روانه نجف شد حضرت امیر علیه السلام در خواب بخدام درگاه فرمود که این میت را به نجف جا ندهند و نسب دیگر ارشاد نمود که همان جنازه را استقبال نمایند و دفن کنند و در سبب آن

فرمود که غبار کربلا برین جنازه نشسته

نقل است که در دیار بغداد … آن مملکت خجسته بنیاد
آلودۂ جهل حاکمی بود … در ملک وجود ظالمی بود
در فسق همیشه کارسازی … وز خالق و خلق بی نیازی
دل در هوس زمانه بودش … جان سوی می شبانه بودش
با عیش و ترانه کار داشت … و ز زهد و نماز عار میداشت
آن مردۂ جهل و زندۂ آز … با نالۂ عود و نی هم آواز

روزیکه اجل قرین او شد / چیران فساد و کفن او شد
جمعی ز کسان خود طلب کرد / بنشاند وصیتی عجب کرد
گفتا که رسیده وعدهٔ کار / سودی ندهد دوای بسیار
بگذشت محل عیش داری / هنگام وصیت است و زاری
میکرد دران غم و بلیت / با مردم خویشتن وصیت
کای همنفسان کارسازم / وی کارکنان دلنوازم
آن لحظه که جان ز تن برآید / وین عمر تباه من سرآید
غسلم بدهد و کفن بسازید / چون وقت رسد که دفن سازید
زنهار که جسم مبتلا را / وین سینهٔ آتش بلا را
بندید روان بر اسپ چوبین / جوئید طریق عز و تمکین
جاے دگرم فرو منهائید / در خاک نجفم سپارید
چون کرد مقام خویش تعیین / فی الحال بداد جان شیرین
آن همنفسان زشت افعال / کردند هر آنچه گفت فی الحال
اسباب سفر تمام کردند / عزم نجف السلام کردند
این قصه بجاے خویش بگذار / بشنو سخنی چو درّ شهوار
آن شاه نجف علی عالی / سلطان جهان ولی والی
آن هادی دین حق چو فرمود / مشتاقان را چه راه بنمود
چون روز بشام تیره پیوست / خورشید زمانه رخت بر بست
دور قمری ز سنگ ناهید / بشکست سواج جام جمشید
جاروب کشان اشک پیمای / رفتند شتاب خواب را جای
سادات که زائر امام اند / در مذهب شاه دین تمام اند

چون دیده بخواب در نهادند
بر بستر خواب سر نهادند

دیدند بخواب رهنما را
یعنی که علی مرتضا را

آن سرو حدیقهٔ ولایت
وان غنچهٔ گلشن هدایت

آن واسطهٔ حیات آدم
مقصود وجود هر دو عالم

گنجینه‌گشای گنج دانش
دردانهٔ بحر آفرینش

کاید بهزار عز و تمکین
کآن شمع چراغ شکوه دین

از درج عقیق مهر بگشود
عقد گهر از خزانهٔ جود

این بود حدیث دُرفشانست
مضمون تکلم زبانش

کای آل خجسته دل افروز
از مهر شما زمانه فیروز

آیند ز سوی ملک بغداد
قومی بصفا و کینه آباد

دارند بخویش مردهٔ را
پژمرده ولی فسردهٔ را

کو بود بفسق و ظلم مشهور
وز جهل بعیش و ناز مغرور

این کرده هوس که از برایش
در خاک نجف کنند جایش

زنهار که در جوار این خاک
منزل ندهید جسم ناپاک

چون صبح نقاب از رخ برافگند
با فره ورنه کرد پیوند

بنهاد قضای عقل دستور
بر فرق زمانه تاج از نور

از خواب در آمدند سادات
دادند ز روی صدق صلوات

آن قوم شریف پاک مذهب
بودند در انتظار از شب

شد خفته و ملک ازو معدوم
زان قصه نگشت هیچ معلوم

چون بار دگر بخواب رفتند
در خواب باضطراب خفتند

دیدند بخواب ابو العلا را
شاهنشه کشور وفا را

فرزند آن را بجواب فرمود — مضمون کلام شاه این بود
فردا که شود زمانه محرور — در بر فگنند لباس کافور
از شهر نجف قدم برون نه — با جمله خلائق از که و مه
آن مرده دهر که هست همراه — تعظیم نمای خاص لله
زنهار بر وضع اش در آرید — در رو کفنه در آرمی گذارید
بیرون چو برید از مزارش — در خاک کنید رستگارش
سادات چو این سخن شنودند — از بهر سوال لب کشودند
کای قبله و کعبهٔ دل ما — بگشای ز لطف مشکل ما
کین عاشق را قبول درگاه — دوشینه نبود مرد این راه
امروز قبول خاص گردید — وز نار و سقر خلاص گردید
برگوی که چیست سر این کار — یا شاه نجف امام ابرار
سلطان نجف ز روی تمییز — برگفت جواب آل یاسین
کان قوم که عرض راه کردند — صد ناله و سوز و آه کردند
وین مرده زره چه افتادند — در منزل کربلا فتادند
کردی که از دست عقل را قوت — بنشاند صد بار روی تابوت
دزدانه با حسین مظلوم — از مرقد آن امام معصوم
تابوت جسد چو او دان یافت — وز صندل سوده صد نشان یافت
این نکته رسول بارها گفت — در شان شهید کربلا گفت
آن را که بکربلا گذار است — با آتش دوزخش چه کار است
چون نعمتی ام بخود نماراه — وز سر حقیقتم کن آگاه
یارب همه را بسر فرازی — در خاک نجف مقام سازی

قصیده در منقبت حضرت فاطمه و اسلام آوردن چند هزار یهود به برکت چادر آنجناب

باز باطراف باغ وز چمن گلعذار — مجمره پر عود کرد بوی خوش نوبهار

مقنعه بر بود باد از سر خاتون گل — برقع خضرا گشاد از رخ گل پرده دار

مریم دوشیزه بود غنچه ز آبستنی — در پس پرده ز دل تنگی خود شرمسار

سرو سهی ناز کرد سرکشی آغاز کرد — سنبل تر باز کرد نافه مشک تتار

گل چو رخ نیکوان تازه و تر نوجوان — مرغ بشور و فغان در طرف مرغزار

بر صفت حسب حال گشت قوافی سگال — بلبل وامق مقال بر گل عذرا عذار

ناله کنان فاخته تیغ زبان آخته — سرو سرانداخته چون قد دلجوی یار

باد ریاحین فروش خاک زمین حله پوش — لاله شده جرعه نوش در سر نرگس خمار

برق ثواقب فروغ تیغ کشا از سحاب — زآتش دل تیغ را چشم سحاب اشکبار

از پی زینت گری بست ایام را — لاله شده سرمه‌دان گل شده آئینه دار

از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق — لاله رخ افروخته در کمر کوهسار

بوی بنفشه بباغ کرد معطر دماغ — لاله چو زرین چراغ در دل شبهای تار

یا قلم من فشاند بر ورق گل عبیر — یا در جنت گشاد خازن دار القرار

خامه سرافراز شد چند سخن چون نوشت — در صفت فاطمه سیده روزگار

مطلعة الکوکبین نیرة النیرین — سیدة العالمین بضعه صدر کبار

ماه مشاعل فروز شمع شبستان او — ترک فلک پیش او جاریه پیشکار

ریشه کش معجرش مفتخرات الخیام — رایحه چادرش نفحه عود قمار

کسوت استبرق نقش اطلس نه توی چرخ — سندس والای او شعر شعرا شعار

پردگی عصمتش پرده نشینان قدس — کرده بخاک درش خلد برین افتخار

رفته بجاروب زلف خاک درش حور عین — طره مشکین خویش کرده از آن مشکبار

آنچه ز گردون بهشت داد به رضوان نعیم | روشنی چشم را حور به بر ده به کار
در حرم لایزال از پی کسب کمال | خدمت او خالدات کرده بجان اختیار
مطبخیان سپهر سحری می شنند | بر فلک خوان او قرصهٔ خور کاسه دار
با شرف فرش طارم تعظیم او | کنگره شد فلک کم ز یکی کوکنار
در حرم عیش او از پی زینتگری | هندوی شب وسمه کوب صبح سفید آبکار
زهره چادر فریب از سر دست آمده | پیشکش آورده اش هدیه او را سوار
مشتری سپهر فرقدین تحفه فرستاده پیش | مشتری انگشتری داده و مه گوشوار
زهره بسودای او رفته ببازار سرد | بستهٔ مشاطگی در کف حوران نگار
در شب تجهیز او چرخ جواهر فروش | کرده بساط فلک پر در آبدار
چون شبستان غیب جمله بیاراستند | گلشن فردوس شد طارم نیلی حصار
بسکه جواهر فشاند کوکبه در کوکبش | پرده گلریز گشت پر گهر شاهوار
مشعله داران بام سر بام آمدند | مشعله افروز شد هندوی شب بنده وار
گشت قرین همه فلک سدره نشین ملک | با همه روحانیان یافت یکجا قرار
جل تعالی بخواند خطبهٔ تزویج او | با ولی الله علی بر سر جمع آشکار
روح مقدس گواه با همه روحانیان | مجمع روحانیان صف زده از هر کنار
خازن دار الخلود حلهٔ جنان در گشود | تا حلل شد بجمله حوران نثار
همچو نسیم بهشت خاست نسیمی ز عرش | کز اثر عطر آن گشت هوا مشکبار
باد چو بر سدره زد وانه سر حوران طبق | لؤلؤ و مرجان بریخت از سر شاخسار
خیمه نشینان قدس بسکه بچیدند دُر | مر همه را گشت پر حجر و جیب و کنار
ای فلک چنبری گرد ترا پا گرے | زهره ترا مشتری چرخ ترا پیشکار
این است عروسی و سور راست اری سرو | این است خطیب و گواه این است طبق با نثار

ای بطهارت قبول سوده بلغ رسول … کوکب تو بی افول عصمت تو بی عوار

بابک بدر الدجی زوجک خیر التقا … مالک خیر النسا اخیر خیر الخیار

مقدم عالم توی زینت آدم توی … عفت مریم توی چشم و چراغ تبار

مام حسین و حسن فخر زمین و زمن … همسر تو بوالحسن تازی دلدل سوار

آنکه ندارد همی شبه از شرف و قدر او … یک ورق از فضل او گوش کن و یاد دار

بر ورقی یافتم از خط بابای خویش … راست چو بر برگ گل ریخته مشک تتار

بود که روزی رسول بعد نماز صباح … روی بسوی علی کرد که ای شهریار

هیچ طعامیست هست تا بضیافت رویم … نام تکلف مبر عذر توقف میار

گفت کرمهای تا جانب خانه رویم … خواجه روان گشت شاه از اثرش اشکبار

زانکه بخانه گمان هیچ نبودش طعام … تا بدر خانه رفت جان و دلم از غم فگار

پیش روان شد درون رفت بر فاطمه … گفت پدر بر در است تا کند اینجا نهار

فاطمه دلتنگ شد زانکه طعامی نبود … کرد اشارت بشاه گفت پدر را در آر

با حسن و با حسین هر سه به پیش پدر … باش که من بنگرم تا چه گشاید ز کار

خواند انس را و داد چادر عصمت باو … گفت ببازار رو بهجت انتظار

شد پدرم میهمان چادر من بیع کن … وز ثمن آن بمن زود طعامی بیار

چادر پشم شتر بافته تافته … از عمل دست خویش بود ورا رشته تار

چادر زهرای انس برد و بدلال داد … بر سر بازار شهر تا که شود خواستگار

مرد فروشنده چون جامه ز هم باز کرد … یافت ازو شعله نور چو رخشنده نار

جمله بازار ازان گشت پر از شعله … نور شد از تاب او تابش خور بر عذار

یک و خریدار بود آن سه درم خواستند … وان سه درم را نکرد هیچکس آنجا چهار

بود جهودی مگر بر سر دکان خویش … مهتر یعنی جهود محتشم و مالدار

چادر دو ولالی را بر در دو کان بدید
نور گرفته ازان شهر یمن و دیار

خواجه بدو بنگریست گفت که این جامه چیست
راست بگو آن کیست راست بود رستگار

گفت که چادر بمن داد انس زر و سیم من
واقف این جامه اوست من نیم آگه به کار

گفت انس را یهود قصه چادر بگوی
گفت تو گر مخبری دست ز پرسش بدار

گفت بجان رسول آنکه تو یا روی
کین خبر از من مپوش راز نهفته مدار

سر بسوی گوش او برد باهستگی
گفت بگویم ترا گر تو شوی راز دار

چادر زهراست این دختر خیر الوری
فاطمه خیر النسا اخت شبیر الشبار

شد پدرش میهمان هیچ نبودش طعام
داد بمن چادرش از جهت اضطرار

تا بفروشم بزر در عوض آن بهم
طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار

خواجه دکان نشین عالم توریت بود
دیده بسوی کتاب دیده چو ابر بهار

از صحف موسوی چند ورق باز کرد
تا که بمقصد رسید مرد صحائف شمار

روی بسوی انس کرد که این جامه من
از تو خریدم بچار پاره درم یکهزار

قصه این چادر پرده نشین رسول
گفت موسی بطور حضرت پروردگار

گفت که پیغمبری در یثرب را بود
پرده نشین دختری فاطمه با وقار

روزی از انجا که هست مقدم مهمان عزیز
سر پدرش را فتاد بر در حجره گذار

فاطمه را در سرا هیچ نباشد طعام
تا که نهد پیش باب خواجه روز شمار

چادر عصمت برند تا که طعامی خرند
وز سه درم بیش و کم نیست در آن خواستگار

مخلص من دوستی چار هزارش درم
بدهد در وجه آن نقره بوزن عیار

ذکر قسم میکنم من بخدای خویش
زان قسمی کان بود ثابت و بخت استوار

عزت آن چادر از طاعت کرد بیان
پیش من افزون بود از جهت اقتدار

خاصه ترا یک هزار درهم دیگر درهم
لیک مرا حاجتست گر بتوانی برآر

من چو نعمی را بسی کرده ام ایذا کنون ... است سیاه از جفا روی من خاکسار
روی بدو کرد و گفتم روی ندارم ولیک ... در حرم فاطمه خواهش من عرضه دار
گر بغلامی خویش فاطمه بپذیردم ... عمر بمولای خود صرف کنم بنده وار
رفت انس تیز باز تا بحریم حرم ... بر عقب او جهود با دل امیدوار
گفت انس را جهود چون برسی در حرم ... خدمت من عرضه کن تا که مرا هست یار
رفت انس در حرم قصه بزهرا بگفت ... گفت بمان تا پدر من کنم آگه ز کار
فاطمه پیش پدر حال یهودی بگفت ... گفت که بپذیرفتمش گو انس او را در آر
چون انس آواز داد تا که در آمد جهود ... یافته اندر دلش نور محمد قرار
سر بنهاد آن جهود در قدم عرش سا ... گشت ز خاک درش فرق سرش تاجدار
لفظ شهادت بگفت باز بروش بگوی ... طوف کنان بر زبان نام خداوندگار
می شد و میگفت کیست همچو من اندر جهان ... از عرب و از عجم دولتی و بخت یار
فاطمه مولای من دختر خیر البشر ... من بغلامی او یافتم این اقتدار
بر سر بازار و کو بود درین گفتگو ... تا که بگسترد وی ظلمت نصف النهار
چار هزار از جهود سی صد افزون بر آن ... مومن دین و رشید و عابد و پرهیزگار

روح قدس در رسید پیش رسول جلیل
گفت هزاران سلام بر تو ز پروردگار

قصیده فضولی در منقبت امام رضا و ذکر اعتراف مخلوق آبی با تمام آن حضرت

زهی دمادم بوی زلفش مذاق من خوش باغ ...
مراز ماسے مباد بیرون خیالت از دل هوای ماه سر
زلال وصلت شراب کوثر حریم کویت فزای جنت
بلای هجرت عذاب دوزخ شب فراقت صباح محشر

تو همی بتان را شکسته رونق گل از تو برده هزار خجلت
گل تو اما گل سخن گوی بتے تو اما بتے سمن بر

بد و درشکست شده فسانه بجب پرستی هزار مومن
به تیغ عشقت بریده الفت ز مهر طاعت هزار کافر

من از تو مهجور تو فارغ از من ز هجر میرم چه چاره سازم
نه با من الفت ترا مناسب نه بے تو طاقت مرا میسر

بکرده رحمی بجان محزون بچشم پرخون مرا شفقتے
دو لعل خندان دو زلف پیچان دو چشم فتان دو روی انور

بر آن امیدی که باز آیی بمانده ما را در انتظارت
دو دست بر دل دو پای در گل دو چشم بر در دو گوش بر در

توی ربوده ز عاشقان دل بدلربائی ربوده هر دم
لب دُر افشان رخ درخشان قد خرامان خط معنبر

منم گزیده ره ملامت بدو رسنت شده فسانه
بچشم گریان بجسم بریان بجان سوزان بحال مضطر

ز روی رقت سرشک گلگون بروی زردم دو دیده جو
چه می نویسم بیان حالت صحیفه را کشیده مسطر

توی کشیده بقصد هر دل بقصد هر سر بجبر هر تن
به بیوفائی ز غمزه تیر و ز عشوه تیغ و ز ناز خنجر

مرا فتاده بفکر آن رخ بیاد آن قد ببوی آن خط
به بیقراری بدل بر آتش بسر ببالین تن به بستر

بسوخت اخگر ز آتشی کان بر آمد از دل شب فرقت

کنون فلک راشرارہ آن عندہ است زینت بجای اختر

چنین کہ برمن زشمع رویت فتاد آتش کشید شعلہ

چنین کہ اشکم ز شدت غم نمود طغیان گذشت از سر

اگر نیاید نم سرشکم مدام نقصان از آتش دل

وگرنہ ریزد ہمیشہ آبے بر آتش دل ز دیدۂ تر

ز سیل اشکم بہ نیم قطرہ برآید از جا بسیط غبرا

ز برق آہم بیک شرارہ بریزد از ہم سپہر اخضر

بہ برق آہ جہان فروزم ترا است روزی چو صبح روشن

ز ہجر زلف سیاہ کارت مرا ست روز و شب برابر

ز درد عشقت ضعیف و زارم بچارہ سازی کسی ندارم

امید دارم کہ بر کشاید گرہ ز کارم امام اطہر

امام بر حق ولی مطلق امین فرقان گزین انسان

امیر مردان شہ خراسان علی موسے رضا جعفر

خجستہ ذاتے اگر نبودے اساس ہستی بنای دانش

نبودی الفت پئے تناسل ز ہفت آبا بچار مادر

امانت دین ز بہر تمکین باو سپردہ شہ ولایت

ولایت حق بارث شرعے باو رسیدہ ز شاہ قنبر

طریق علمش کشودہ راہے ز ہفت دریا بچار منبع

نسیم خلقش نمودہ عطرے ز ہفت گلشن بہفت کشور

ز انتسابے بارتفاعے عرب موفق بخط موئے

ز فیض طوف حریم کویش عجم مشرف بحج اکبر

بشاه انجم اگر ندادی قبول مهرش لوای نصرت
نگشتی اورا خلاف عادت بجز سیاهی جهان مسخر
هزار بار ه بقدر بهتر غلامی او ز پادشاهی
کسی که باید قبول گردد بدرگه او کمینه چاکر
نمی نشیند بخاک ذلت نمی نهد دل بتخت خاقان
نمی گزیند ره مذلت نمی سر آید بتاج قیصر
از معجزاتش غریب نقلی بیاد دارم ادا نمایم
که از استماعش سرور یابد دل و دماغت شود معطر
چنین شنیدم که بود روزی کنار دریا پی سیاحت
ز مخلصان رضا جوانی فقیر حال و بسی مختصر
ارادت حق بچهره او در سعادت کشود تا که
ز خلق آبی یکی برون شد ز بحر آمد بجانب بر
گرفت او را جوان مسکین باحتیاطش ببست محکم
اسیر آبی در آن عقوبت بکرد زاری که ای برادر
ز بستن من چه نفع جوئی مرا رها کن روم به دریا
بهر تو آرم ز قعر دریا برسم تحفه هزار گوهر
جواب دادش که حاشا لله بدین فریبت کجا گذارم
اگر گذارم محال باشد که پیش آئی تو بار دیگر
اسیر آبی قسم بنام شه خراسان بخورد و گفتا
که نیست در من خلاف پیمان بدین یقینم بدار باور
ز روی حیرت سوال کردش که ای نموده میان انسان

چه می شناسی که کیست آن شه تیز بسوی کی گشته راهبر
بگفت حاشا که من ندانم شهنشهی کو داد بخشش

درین سواحل نجات ما را ز دام افعی و کام اژدر
در اقتضای شقاوت ما زمان چندی ازین مقدم

درین حوالی گرفت مسکن عظیم ماری مهیب منکر
همیشه گشتی چو گردبادی کنار دریا بعزم سیری

بقدر صیدی ز ما ربودی غذاش بودی ز ما مقرر
ز قصد او که بود مهلک بر آسمان شد تضرع ما

شگفت تا که گل تمنا ز غیب شاهی نمود پیکر
بدست تیغی چو برق رخشان بزیر رخشی چو رعد غران

بگاه جولان ز هیبت او دل هژبران طپیده در بر
فشاند آبی بر آتش ما بقصد افعی کشید تیغی

جدا افعی ز برق تیغش هرانچه خس را رسد ز آذر
بیک اشارت دو نیم گردش تبارک الله چه قدرت است این

که می تواند جماعتی را بیک اشارت رهاند از شر
چو فیض او شد شامل ما ز دیم بوسه بخاک پایش

شدیم سائل که از کجای بگفت هستم ز نسل حیدر
نفیسه چشم شه خراسان امام اعظم رضای کاظم

که اهل دل را ز هست روشن ز خاک پایم بحوض کوثر
اشارت او کشید ما را بطوق طاعت سر اطاعت

کرامت او بذکر شایع ولایت او گرفت یکسر

وسیله این شد که گشت مارا بخاک پاتیش عقیده روشن
بدین عقیده سزد که باشد مراتب ما ز چرخ برتر
جوان مخلص چو این حکایت شنید یکسر شکسته بندش
که سهو کردم محبت آن شهه به بند محنت کجاست دیگر
ز بند رسته اسیر آنی بحجر در شد پس از زمانی
بکرد بیرون هزار گوهر بهای هر یک خزانه در
امام باید چنین که یابد ز معجزه او مراد هر کس
اسیر یابد نجات در دم فقیر گردد در آن توانگر
ایا امامی که بحر و بر را گرفت صیت و صلای جودت
توی که هستی نظام عالم رواج مسجد چراغ منبر
دو ماه رویت ز حسن طلعت فگنده نوری بهر دو عالم
ز خوان لطفت نوال نعمت همه جهان را شده مقرر
فلک ز مشرق مثال خود را همیشه آرد از آن بمغرب
که هر که باشد رخ تو بیند در آن صحیفه توی منور
شها فضولی ز روی رغبت سر طواف در تو دارد
چنانکه خواهد بدان عزیمت بسان مرغی برآورد پر
امید دارم خلاف واقع حجاب مانع ز راه خیزد
قبول دلها مراد خاطر بوجه احسن شود میسر

سجع مسجع مرتضای در منقبت جناب امیر

بگل سنبل برآمیزد ز آب آتش برانگیزد ز گل مشک ختن ریزد ز نرگس آورد پیکان
یکی جعد دل آویزش دویم لعل شکر ریزش سیم ماه شب انگیزش چهارم غمزه فتان

یکی جعد دل آویزش بگل سنبل بر آمیزد
سیوم ماه شب انگیزش ز گل مشک ختن بیزد
فریب چشم جادویش لب لعل سخنگویش
یکی بادام تر دارد دویم در گل شکر دارد
یکی بادام تر دارد فریب چشم جادویش
سوم گنج گهر دارد دهان تنگ دلجویش
ز زلف و عارض رعنا ز چشم و غمزه زیبا
یکی بر گل عبیر استش دویم در شست تیر استش
یکی بر گل عبیر استش ز زلف و عارض رعنا
سوم بدر منیر استش ز نور چهره اش پیدا
بر ریزد ارغوان را خون کند فکر دقیق افزون
یکی سرو روان او دویم موی میان او
یکی سرو روان او بر ریزد ارغوان را خون
سوم ذکر دهان او برد تشنگی ز دل بیرون
خورند اول کباب از دل دهند آخر می وصل
یکی مستان مدهوشش دوم لبهای چون نوشش
یکی مستان مدهوشش خورند اول کباب از دل
سیوم زلف سیه پوشش کند احوال دل مشکل
اگر روزی شود یارم اگر وقتی کشد بارم
یکی بخت سیه سکین دویم گردون جور آئین
یکی بخت سیه سکین اگر روزی شود یارم

دویم لعل شکر ریزش ز آب آتش بر انگیزد
چهارم غمزه فتان ز نرگس آورد پیکان
دهان تنگ دلجویش سر گیسوی مشک افشان
سوم گنج گهر دارد چهارم افعی پیچان
دوم در گل شکر دارد لب لعل سخنگویش
چهارم افعی پیچان سر گیسوی مشک افشان
ز نور چهره اش پیدا که در زلفش بود پنهان
سوم بدر منیر استش چهارم شام چون قطران
دوم در شست تیر استش ز چشم و غمزه زیبا
چهارم شام چون قطران که در زلفش بود پنهان
برد تشنگی ز دل بیرون کند نرخ گهر ارزان
سوم ذکر دهان او چهارم رشته دندان
دویم موی میان او کند فکر دقیق افزون
چهارم رشته دندان کند نرخ گهر ارزان
کند احوال دل مشکل برند از ماه و خور چوگان
سیوم زلف سیه پوشش چهارم روی رخشان
دوم لبهای چون نوشش دهند آخر می وصل
چهارم روی رخشان برند از ماه و خور چوگان
اگر بگذارد آزارم اگر رحمی کند بر جان
سوم آن دلبر شیرین چهارم سیم و در مرجان
دوم گردون جور آئین اگر وقتی کشد بارم

سوم آن دلبر شیرین نگر بگذار وا آنرا دوم
مدینه علم دین را در امیرالمومنین حیدر
یکی انعام مشهورش دوم القاب مشهورش
یکی انعام مشهورش مدینه علم دین را در
سوم بازوی پرزورش براندازنده خیبر
امیر سرور غالب علی ابن ابی طالب
یکی با قوت بیحد دوم ابن عم احمد
یکی با قوت بیحد امیر سرور غالب
سوم با دولت سرمد امام مکه و یثرب
بپاک گوشت سر و سلونی گفته بر منبر
یکی علم یقین او دوم رای مبین او
یکی علم یقین او بپاک لو کشف سرور
سوم لطف معین او شفاعت خواه در محشر
ره صدق و صفا پویم امام و پیشوا جویم
یکی در عالم معنی دوم در دینی و عقبی
یکی در عالم معنی ره صدق و صفا پویم
سوم در شعر و در انشا ثنای مرتضی گویم
امام مرتضای را بحق ده آشنای را
یکی ملج خود داری دوم افتاده نگذاری
یکی ملج خود داری امام مرتضای را
سوم از خاک برداری نمای رهنمای را

چهارم سرور مردان نگر رحمی کنه بر جان
براندازنده خیبر پناه لشکر ایمان
سوم بازوی پرزورش چهارم تیغ چون ثعبان
دوم القاب مشهورش امیرالمومنین حیدر
چهارم تیغ چون ثعبان پناه لشکر ایمان
امام مکه و یثرب امین گفته یزدان
سوم با دولت سرمد چهارم قدرت یزدان
دوم ابن عم احمد علی ابن ابی طالب
چهارم قدرت یزدان امین گفته یزدان
شفاعت خواه در محشر دو عالم بخش و احسان
سوم لطف معین او چهارم بذل بی پایان
دوم رای مبین او سلونی گفته بر منبر
چهارم بذل بی پایان دو عالم بخش و احسان
ثنای مرتضی گویم در درود شاه انس و جان
سوم در شعر و در انشا چهارم از دل و از جان
دوم در دینی و عقبی امام و پیشوا جویم
چهارم از دل و از جان درود شاه انس و جان
نمای رهنمای را ابری در رحمت و غفران
سوم از خاک برداری چهارم از ره خذلان
دوم افتاده نگذاری بحق ده آشنای را
چهارم از ره خذلان بری در رحمت غفران

قصیدهٔ غواص در منقبت حضرت امیر و بینا کردن رسول خدا یک نابینا را و تشریف ارزانی فرمودن جناب امیر در شهر دورقیه و اعجاز نمای آن جناب در آنجا

ابتدا کردم بنام خالق ارض و سما پادشاه بی نظیر و حی بیچون و چرا
جملگی بر وحدت ذاتش گواهی می دهند هرچه هست از خشک و تر از عرش تا تحت الثری
شهریار بی وزیر و کردگار بی نظیر جاعل ظلمات و نور و خالق ارض و سما
بعد توحید خداوند قدیم لم یزل فرض عین آمد مرا نعت رسول مجتبا
کاروان سالار خلق اولین و آخرین خواجهٔ کونین صدر و بدر عالم مصطفا
بعد توحید خدا و نعت سلطان رسل کام و جانم می شود شیرین به نعت مرتضا
گر خرد داری بیا بگشای گوش جان و دل یک ولایت بشنو از صاحب قران لا فتا
بود روزی سید عالم نشسته شادمان گرد بر گردش صحابه جمع خویش و اقربا
کز در مسجد درآمد نوجوانی همچو سرو روی چون خورشید گردش خطی از مشک ختا
دست خود بنهاده بر چشم و خمیده قامتش دیگری همراه او بگرفته چون کورش عصا
چونکه در مسجد درآمد کرد بر سید سلام مصطفا گفتا علیکم خیر مقدم مرحبا
بعد از آن گفتا جوانمرد از کجایی باز گو شرح حال خویش تا از چه شده چشمت عما
پس زبان بگشاد چون بلبل چو آمد در سخن گفت در کار تو کردم هر دو چشم خویش را
اول ای سلطان دعا کن تا شود چشمم نکو بعد از آن سازم ز حال خویش در پیشت ادا
رو بسوی آسمان آورد و گفت ای بی نیاز هم بحق آدم و نوح و خلیل و انبیا
هم بحق من که خود خواندی حبیب خویشتن این جوان را چشم روشن کن که بیند روی ما
بود سید در دعا کان نوجوان زد نعره چون ز جا برخاست بودش هر دو دیده روشنا
دید در هر جانب افتاد در پای رسول گشت چون بعد از زمانی فارغ از حمد و ثنا
مصطفی گفتا بگو ای نوجوان احوال خود گفت منت دارم ای شه گوش کن این ماجرا

نزد قبیه نام شهری هست در مغرب زمین
لشکر آن نابکار از صد هزار افزون بود
غیر من فرزند دیگر نیست از مردینه اش
یک شبی در خواب دیدم یا محمد روی تو
چون شدم بیدار در دل نور دیگر یافتم
ترک شاهی کردم و در بندگی بستم کمر
آخر از احوال من آن پیر گبر آگاه شد
دست من بگرفت جلاد و بروی ریگ برد
گفت ای ظالم که کرده قصد جان خویشتن
تو یکی سو از سر فرزند من کوته کنی
چونکه بشنید این سخن از مادر من باب من
گر بریزم خون ولیکن اینچنین نگذاردش
گفت تا کردند میلی سرخ و در چشمم کشید
بسته بودم بدر چشم ای صاحب قرآن
ناله میکردم که یارب داد من بستان ازو
اژدهای گشت پیدا در درون شهر او
خلق صحرا را رها کردند و در شهر آمدند
چون نماند از بیم او در کوه و صحرا آدمی
گشت گم پهنای او کلها برد همچون سپر
آن بلا را چون خداوند جهان بر او گماشت
شهر در بندان شده از بیم اژدر این زمان

وندران جا هست طغرل نام گبری پادشاه
هست از دین شما بیگانه آن شوم دغا
دوستم میداشت بهتر از دل و از جان مرا
گشتم ای سید مسلمان رستم از کفر و خطا
داشتم پنهان حدیث خود ز خویش و اقربا
روز و شب با طاعت حق گشته جانم آشنا
حکم قتلم کرد از کینه که بودش با شما
مادرم آگاه شد نزدیک او رفت از قضا
قصد فرزندم چه کردی کی گذارم من ترا
گر بریزم خون تو برگشته باشم از عزا
گفت بگذشتم ز خون این پلید بیحیا
چون گرفته دین حق میسازم او را مبتلا
هر دو چشمم گشت نابینا ایا خیر الوری
او فتاده گوشه و قامتم گشته دوتا
ناله من دادگر او فتاد نزدیک خدا
گشت بسیاری خلایق را در آن ملک اژدها
از دم آن اژدها شد گرد شهرش چون سما
رو بسوی شهر آوردست آن ابر بلا
هست سی صد گز ببالا قامت آن اژدها
کرد بسیاری هلاک از لشکر آن پر جفا
در درون شهر خود مانده است او مبتلا

چون بجان آمد وزیران را به پیش خویش خواند / گفت ای یاران من سازید دردم را دوا
بود او را یک وزیر کامل و بسیار دان / عاقل و پرهیزگار و پاک دین و پارسا
گفت ای سلطان نه‌ایم اگر رخصت دهی / من بگویم این بلا از چیست درمانش کجا
گفت برگو چیست فرمان گفت ای شاه جهان / محتشم را کور کردی بی گناه و بی خطا
این بلا را از دعای او خدا بر ما گماشت / این زمان نزدیک خود خوانش که سیدار دعا
با یکی بفرست او را تا به نزدیک رسول / تا بگوید حال ما نزدیک آن بدر الدجا
گر کسی سازد روان او دفع این اثر کند / دین او گیریم و برگردیم از لات و عزا
این حدیث او را قبول افتاد در دم حکم کرد / ساختندم همره این مرد تا نزد شما
حال من این بد که گفتم ای رسول هاشمی / بعد ازین دیگر تو دانی من بگفتم ماجرا
مصطفی از محتشم چون این حکایتها شنید / در تفکر شد که آمد پیک از رب العلا
جبرئیل آمد ز نزدیک خداوند جهان / کرد بر سید سلام و گفت از جان مرحبا
بعد از آن گفتا که میگوید ترا ایزد سلام / همچنین می گویدت بعد از سلام و از دعا
کای نبی شاه ولایت را بدو همراه کن / زانکه هست این کار کار حیدر مشکل کشا
مصطفی از وحی فارغ رفت حیدر را بخواند / گفت ای مقبول دین و شاه جمله اولیا
گر نبودی دست و تیغت کی شدی دین آشکار / ور نبودی بخششت کی نام بودی از سخا
حکم ایزد شد که با این نوجوان خوب روی / جانب مغرب روی ای اهل دین را رهنما
گفت منت دارم و کرد الوداع دوستان / و آنگه از مسجد برون آمد ولی مصطفی
پس ز روی مکرمت بگرفت دست محتشم / شد سوار دلدل و بنشاند او را در قفا
آمد از دروازه بیرون حیدر لشکر شکن / رو بسوی آن بیابان کرد آن مشکل کشا
دید صحرای چو دشت حشر بی پایان سرش / تافته خورشید او را چون تنور نان وا
ریگ در وی همچو سیماب از تفش بگداخته / سنگریزه همچو اخگر ریخته در زیر پا

نار او چون شعله آتش نموده در نظر　　از زمین گرمی آن صحرا رسیده بر سما
از سراپش هر طرف نموده دریای دگر　　پشتها در وی نموده چون بدریا موجها
هر طرف بر پیچ گشته کوهی از ریگ روان　　بسته بر وی هر طرف چون چین بحر پر دها
میوه اش خرزهره و بادش سموم آتشین　　محتشم چون دید آن وادی بگفت آن شاها
در این صحرا چسان بی توشه خواهیم رفت　　گفت شاه اولیا دل را قوی دار ای فتا
چشم بر هم نه که این ره را در پیها حکمت است　　چشم چون پوشید بازش شاه گفت بر کشا
چشم چون بگشود خود را دید در مغرب زمین　　چشم بر دروازه اش افتاد و برج و بارها
دید طغرل را بر وی برج خرگاهی زده　　پس بهاده نیز بر راه مدینه دیدها
محتشم چون دید شهر خویش و با خویشتن　　ماند حیران گفت ای سلطان لو کشف الغطا
آمدیم این لحظه از پیش رسول حق برون　　چون رسیدیم این زمان را ای شه معجز نما
شاه گفت اینها مپرس از ما و بس نظاره کن　　زانکه ما سریم و کس چون ما نی بر دو سرّ خدا
شاه مردان چون نظر بر جانب آن شهر کرد　　دیگشته گرد آن شهر از دم اژدر سیاه
خلق شهر ایستاده بر بالای برج آن حصار　　بهر نظاره که کی پیدا شود آن اژدها
در شهر دیک آن دروازه یک عالی درست　　بسته تختی زیر آن و سر کشیده بر سما
محتشم را گفت ای برنا برو نزدیک شهر　　پیش آن خرگاه آمد نعره زد بر ملا
گفت طغرل را منم نور دو چشمت محتشم　　گشته بینا از دعای شافع روز جزا
زود بیرون آی ایمان آر تا ایمن شوی　　بهر بلای اژدها و ذو الفقار جان ربا
گفت طغرل ای پسر آن شهسوار نامش چیست　　محتشم گفتا که نامش بے حد و بے منتها
زانکه در هر آسمان او را بنامی خوانده اند　　اسم مشهورش ولی باشد علی مرتضا
گفت طغرل گر شکست او دفع این اژدر کند　　تا همه ایمان بهی آریم بے ردو ریا
بود طغرل در سخن کو دشت گردی شد پدید　　کرد عالم را سیاه و تیره آن گرد غبا

شاه گفتا گر بسر کارت میسر میشود — من علیم سر جدا کن از تن من ای فتا
ذو الفقار آورد بیرون داد برنا را بدست — از سر سر درگذشت آن شهسوار اتقیا
تیغ بگرفت آن جوان برگرد شه گشتن گرفت — دست بالا برد تا یابد ازان سر مدعا
بود طغرل در نظاره با تمام خلق و شهر — خشک شد دستش بامر قادر قدرت نما
چون چنان دید آن جوان در دست و پا شد بی قوا — گفت ای شه جان من بادا سگانت را فدا
دید چون طغرل که آن شه از سر در گذشت — آمدند از شهر بیرون با سر صلح و صفا
شد مسلمان با همه خیل و سپاه خویشتن — یافت از نور یقین آئینهٔ جانش جلا
شاه عقد دخترش بست با آن نوجوان — محتشم را ساخت اندر آن ولایت بادشا
آنچه در دین فرض بود آن خلق را تعلیم کرد — کرد رسم مسجد و منبر دران کشور بنا
هر کجا بتخانهٔ می بود ویران ساختند — مسجدی در جای آن کردند آن خلق ابتدا
شه چو فارغ گشت از ایشان کرد یاد از وداع — شد روان سوی مدینه تند چون باد صبا
بر در مسجد رسید آن سرور دنیا و دین — شد پیاده رفت سوی سید صدر کبا
در کنار خود گرفت او را رسول هاشمی — پس از و احوالها پرسید صدر انبیا
گفت سلطان ولایت هرچه آنجا کرده بود — مظهر کل عجائب آن امام پیشوا
این چنین باید امام و پیشوا در راه دین — تا تواند بود در روز قیامت بادشا
کوری چشم خوارج ما محب حیدریم — بغض آن دارد که رفته با درش راه خطا
با حسینی مذهبیم و این چنین خواهیم بود — بر نگردیم ار جدا سازند بند از بند ما
گر گناه اولین و آخرین ما کرده ایم — چشم بر فضل تو می داریم یارب ربنا
هر کسی بر راهی و ما را طریق هشت و چهار — جرم ما را درگذار از حرمت آل عبا

یا الٰها ما گنه گاران روز آخریم
لطف کن بر ما فقیران و حقیران بینوا

دردِ ما را از رهِ انعام درمانے فرست / چو تو میدانی که نبود هیچ دردی بی دوا
آید آن وقتی که مهدی خویش را اظهار کند / گرد داین قوم پریشان را بایمان رهنما
زنگ عصیان دور سازد از دل خلق جهان / بخشد از نور یقین آئینهٔ جان را جلا
یا الهی دوستان مصطفے و آل را / در قیامت حشر کن با مصطفے و مرتضا
حاضران مجلس ما را ز عصیان دور دار / در امان دار از بلاهای سپهر بیوفا

ختم کن غواص بر مدح علی و آل او
تا بصحرای قیامت حجتی باشد ترا

قصیده آذری در نعت سرور کائنات و معجزهٔ شق القمر

ابتدا کردم بنام خالق پروردگار / خالق ارض و سما و جاعل لیل و نهار
پادشاه لایزال و کردگار لم یزل / حی و قیوم و رحیم و راحم و آمرزگار
بے شریک و بے نظیر و بی امیر و بے نظیر / بی انیس و بی زن و فرزند و بی خویش و تبار
قادر القدری که قدرتش آفریداز کائنات / شرق و غرب و بحر و بر و تحت و فوق و نور و نار
مالکی الملکی که هست و بود و خواهد بود نیز / دائم و قائم بذات خویشتن بریک قرار
رازق الرزقی که بر خوان عطایش میخورند / رزق و روزی جن و انس و وحش و طیر و مور و مار
خالق الخلقی که بعد از نور پاک مصطفے / آفریده عرش و فرش و گنبد نیلی حصار
زورق سیمین ماه و کشتی زرین خور / روز و شب را کرد او از روی حکمت برقرار
از کواکب صد هزاران شمع سیمین هر شبے / بر فروزد اندرین کاخ بلند زرنگار
ماه و خورشید و بهشت و دوزخ و لوح و قلم / با ملائک جمله از نور نبی کرد آشکار
احمد و محمود و ابوالقاسم محمد آنکه اوست / عذر خواه عاصیان و شافع روز شمار
بهتر ذریت آدم مطیع ذوالمنن / مقصد و مقصود آدم آن حبیب کردگار
آن گزین انبیا و بهترین اوصیا / مصطفا و مجتبا و مقتدای کامگار

آنکه ایزد در کلام خویش خواندش بو البشر ... آنکه آدم را از وشد صد هزاران افتخار
آن رسول هاشمی ابطحی کز فضل خود ... هر زبان کردی بعالم معجزے را آشکار
گاه سنگ خاره از فرمان او گشتی چو موم ... گاه کردی ریگ را یاقوت و لعل آبدار
گاه مرده زنده گشتی از دم جان بخش او ... گاه با وی راز گفتے در بیابان مور و مار
گاه آهو شیر دادی در بیابان مر ورا ... گه شدی محکوم حکمش شیر اندر مرغزار
گه شتر از ظلم چوب کافر بیدادگر ... درد دل بردی به نزد شاه با دو چشم اشکبار
گه برون آورد نخل تازه از سنگ سیاه ... کوری چشم جهودان لعین نابکار
گاه از زیر قدم آب روان کردے پدید ... روشن و صافی بسان آب حیوان مشکبار
گاه مرده زنده گشتے از دم جان بخش او ... گاه گفتی در بیابان راز با او سوسمار
گاه اندر غار بودی اژدها کردی سخن ... گه شدی از روی عزت عنکبوتش پرده دار
گاه بر خوان بره بریان سخن گفتی با و ... من بزهر آلوده ام از من نخوردی زینهار
گرچه از عقل و خیال و دانش و فرهنگ و رای ... معجزاتش را بعالم کس نمیداند شمار
لیک گر توفیق بخشد ایزد جان آفرین ... معجزی در سلک نظم آرم از آن صد یکبار
مستمع باش ای برادر یکزبان از جان و دل ... گر ترا فرهنگ و رای و دانش و عقلیست یار
راوی اخبار سلمان این روایت میکند ... آنکه او را انت منی گفت سید چند بار
این چنین گوید از آن سلطان تخت اصطفا ... شاه خیل انبیا یعنی رسول نامدار
شادمان بنشسته بد در مسجد بیت الحرام ... وقت پیشین بود روز جمعه و فصل بهار
از قضا را بود حج اکبر و از هر طرف ... جمع گشته بود خلق بیشمار از هر دیار
مردم بسیار از اطراف عالم جمع بود ... از گدا و پادشاه و منعم و خیلی شمار
خلق مصر و شام و روم و مردم قدس خلیل ... گشته اندر مکه حاضر از صغار و از کبار
از عراقین و خراسان و دیار ملک روم ... خواجه های چین و ماچین بود شهر با وقار

جمع دیگر بود از خوارزم و هم از باختر — مجمع دیگر بد از هندوستان و زنگبار
از عدن بود و دیار مغرب و ملک یمن — خواجه‌های با تجمل منعمان مال دار
چون طواف کعبه و شرطش بجا آورده شد — بعد از آن ساکن شدند نزد رسول نامدار
صدر و بدر انبیا بگشاد درج معرفت — از لب دُربار خود گوهر همی کردی نثار
از کلام حضرت حق و ز حدیث خویشتن — گفت چندانی که گشتند از خلائق بیقرار
از ره تعظیم و عزت بر سر شاه رسل — پر زده در بر ملایک صد هزار اندر هزار
غلغله در عرصهٔ ملک و ملک افتاده بود — جمله کرّوبیان حاضر در آن گفت و گذار
شاه رسل اندر زمانی گرمتر شد در سخن — کاتش عشق الهی بیزدش در دل شرار
اندر آن حالت ابوجهل بداختر در رسید — با گروهی از جهودان کرد بر مجلس گذار
بحر علم مصطفی را دید در جوش آمده — دُر و گوهر می‌فشاندی بر صغار و بر کبار
جعد مشکینش شده عنبرفشان از هر طرف — عارضش بشگفته همچون گل بفصل نوبهار
گاه تفسیر کلام ذوالمنن کردی بیان — گه حدیث خویش خواندی همچو دُر شاهوار
چون ابوجهل بداختر این سخن را گوش کرد — دل درون سینه‌اش لرزید چون ابر بهار
از حدیث شاه رسل تلخ شد کامش چو زهر — از خشم و غضب پیچید بر خود همچو مار
بانگ بر زد کای محمد جادوی را ترک کن — چند گویی اینچنینم آن چنانم شرم دار
با سر پرشور دل پرکین زبان را برگشاد — ای سگ شیطان شعار و غول شکل دیوسار
زین چه شورست و فغان کاندر جهان افکنده‌ای — دست ازین جادوگری و سحر کردن باز دار
مصطفی فرمود آنگه کای سگ بی اعتبار — ناکس شوم سیه‌روی لعین نابکار
من نیم جادو که لعنت بر جمیع جادوان — بیگمان هستم رسول حضرت پروردگار
در جمیع عمر نگشودم زبان بی امر حق — هر چه گویم راست گویم بگذر از این گیر و دار
آمرم از خدایم خالی از شرک و خطا — بس کن ای گمره مرا با سحر و با ساحر چه کار

گفت بوجہل لعین گر زانکه ساحر نیستی
حکم کن تا آفتاب خاوری پنہان شود
گر چنین معجز نمائی یا محمد بے گمان
چون نبی بشنید در دم منتظر شد وحی را
گفت ای سید سلامت می رساند کردگار
گویدت ای در خور بخت و لوا تخت و تاج
چون مرا مقصود از دنیا و ما فیہا توئی
آفریدیم پیش ازین عالم بپانصد قرن بیش
گرچه ہست این روز روشن چون رخت شیرین صفت
مصطفے دست دعا بر داشت سوی آسمان
گفت جبار جہاندارا باسم عظمت
حق عرش و کرسی و سیاره و لوح و قلم
حق آیات و کتاب جمله پیغمبران
در زمان خیل کواکب بر فلک پیدا شدند
چون خلائق این چنین دیدند در خروش آمدند
بعد سجده حق ہمه صلوات دادند بر رسول
سر بپیش افگند و رویش از خجالت زرد شد
گفت نیکو معجزی بود اینکه بنمودی و لے
بر فلک خواہم که قرص ماه را سازی دو نیم
بعد از ان خواہم که نیمی بر فلک ساکن شود
در گریبانت رود در آستین پیدا شود

روز روشن را چنین بستان و شب را بیار
قرص ماه چارده آید برین نیلی حصار
من مسلمان می شوم بے حجت و بی انتظار
جبرئیل آمد ز نزد حضرت پروردگار
گویدت ای جان عالم خاطرت غمگین مدار
شاه ملک انبیا و خسرو عالی تبار
کی گذارم یکسر مو خاطرت گیرد غبار
از برای دوستان و دشمنانت نور و نار
تو دعا کن تا شود چون طرّه ات سنبل عذار
دوستان گفتند آمین از صغار و از کبار
ہم بحق جمله کرّوبیان تا بر قرار
حق افلاک و بحق گردش لیل و نہار
از کرم یارب مراد بنده مخلص برآر
روز نورانی برفت و شد ہویدا لیل تار
حضرت حق را ثنا گفتند افزون از شمار
گشت از ان حالت ابوجہل بد اختر شرمسار
بعد یکساعت زبانش برگشود آن نابکار
معجزی دیگر ہمی خواہم که گردد آشکار
تا ببیند آشکارا جمله خلق روزگار
نیمه دیگر فرود آید برت بے انتظار
باز بر گردون رود بر جای خود گیرد قرار

آنگهی باید ز جای خویشتن جستن زند
این بمغرب در رود وان در چه مشرق شود
آنکه در مغرب رود از چاه مشرق سر کشد
در میان آسمان باید که گردند وصل
بار دیگر منتظر شد وحی را ختم رسل
گفت ای سید سلامت میرساند کردگار
کاینچه رای تست بیشک حکم با آن میکند
یک ره انگشت شهادت را اشارت کن بماه
کرد اشارت در زمان انگشت خود را مصطفی
از اشارات بنان مصطفای مجتبی
چون قمر شق شد ز ایمای بنان مصطفی
دو در رفتن پاره هم یک زمان ساکن شدند
نیمه در مشرق و نیمه بمغرب شد نهان
آنکه در مشرق شد از مغرب برآمد در زمان
همچو مرغ تیز پر کز آسمان آمد فرود
آمد و بر سینهٔ بی کینهٔ احمد نشست
او فتاد از آستین در پای شاه انبیا
خاک پای مصطفی را بوسه داد از زمین
هم بساعت گشت پنهان ماه و سر زد آفتاب
چون شب تاریک رفت و روز روشن شد پدید
کای محمد این چنین سحر از کجا آموختی

آن ز دو در مغرب وآن سوی مشرق شد پدید
بشنو از من تا چه گویم یک زمانی گوش دار
آنکه در مشرق رود گردد بمغرب آشکار
بعد از آن شب را برون بر روز روشن بیار
هم بساعت جبرئیل آمد ز نزد کردگار
گوید ای جان جهان خاطرت غمگین مدار
حکم ماه و رای تو باید که هست یار
تا ببینی قدرت ما را ز وی اعتبار
سوی ماه چارده بر اوج این نیلی حصار
شد دو نیمه قرص مه بر روی خوان روزگار
نصف او شد بر یمین و نصف او شد بر یسار
آنگهی از هر طرف پرواز کردند برق وار
همچو یوسف گو شود غائب درون چاهسار
آنکه در مغرب شد از مشرق بگردید آشکار
کرد پرواز از فلک یعنی ز ماه دو چهار
در گریبانش شد و زآستین کردش گذار
ای برادر گر مسلمانی تو در دل شک میار
جست بر چوبی فلک چون برق در فصل بهار
در زمان بگرفت عالم را بتیغ گیر و دار
گفت ابوجهل لعین کافر شیطان شعار
این چنین سحری ندیده ساحران روزگار

ساحران سامری وجادوان بابلی — گر شوند زنده سراسر از تو آموزند کار
این بگفت و روی گردان شد روان با قوم خویش — یا بحر پر شر دل پر کین سنگ ناپایدار
نقل دارم این چنین از راویان معتبر — شد مسلمان از جهود و گبر و ترسا چل هزار
چون چنین دیدند ایمان عرضه کردند بر رسول — مصطفی را جملگی گشتند ایمان دوستدار
گشت مردم ازین معجز مسلمان گشته اند — هر که این باور ندارد هست او از اهل نار
قادرا یا کا بحق مصطفی و مرتضی — حق زهرا و حسن آنگه حسین تاجدار
حق زین العابدین و باقر و صادق دگر — هم بحق موسی کاظم شه عالی تبار
حق سلطان خراسان هم تقی و هم نقی — هم بحق عسکری آن صاحب حلم و وقار
هم بحق مهدی پدر امام جن و انس — قائم آل نبی نقد شه دلدل سوار
آذری کو از سر اخلاص مداح علیست — لطف فرما وز وصال خویش برخوردار دار

در گذار از هر گناهی کامد از نادر وجود
از کریمی و بی مرز سے را حم آمرزگار

قصیدۂ حکیم سنائی در نعت و ذکر آنکه دختر قاضی بصره بنام آن حضرت گیسوی پر گوهر خود تراشیده به پیرزنی محتاج داده بود و باز باعجاز حضرت گیسوی او درست شد

مستمع شو یکزمانے بحر وش داورے — تا بخوانم معجزی از معجزے پیغمبرے
چون منور شد جهان از نور پاک مصطفی — از جهان بر در زدود ابر زنگ شرک و کافری
در میان شهر بصره بود خلق بیشمار — حاضر آنجا مردمان شهر و بعضی لشکری
از میان آن جماعت پیرزن برپای خواست — گفت ای مردم ندارم هیچ جز صابری
عورتی پیر و ضعیفم بچگان دارم بسے — سخت بیطاقت شدم از گرسنگی و لاغری
از برائے مصطفاے مجتباے با وفا — یک شکم نانم دهید از بهر روز داورے
رو بدرگاه خدا آورد و نالید و چه گفت — تو کس هر بیکسانے دستگیر و قادری

از نهان در گوشهٔ مستوره بنشسته بود
دختری قاضی بصره بود آن مستوره زن
دست نه در گیسوانش تا دهد در دانه
دختر از مهربی از بهر حال پیرزن
گیسوی خود را بدست پیرزن داد و بگفت
هر چه در گیسو بود بفروش و بستانش بها
پیرزن گیسوی او بستد سوی بازار شد
مردمان گفتند آن زن را که این گیسوی کیست
پیرزن احوال کار خویش با مردم بگفت
چون نشان دختر قاضی بداد آن پیرزن
ناگهان در راه میرفت آن زمان مرد جهود
در تفکر شد دل گمراه آن گبر لعین
در زمان شد تا بر قاضی بصره آن لعین
دخترت را من بدیدم با یکی مرد جهود
گیسوی خود را برید او از برای آن جوان
گر ز من باور نداری چون درآید دخترت
لرزه بر اندام قاضی او فتاد از گفت او
ناگهان از در درآمد دختر مستور او
گفت با دختر پدر تا از کجا آمی برون
گفت دختر من بدم مسجد ابا تا اکنون
گفت با دختر پدر گر راست گوی این سخن

نیکخوی نیک خلقت از همه عیبی بری
خوب و زیبا دختری مانند ماه و مشتری
بسته بد گیسوش بر هم چون کمند عنبری
گیسوش ببرید و گفتا گشت کوته داوری
شادمان رو بر کنون تا نزد مرد جوهری
آن قراضه خرج کن تا دل بغمها بستری
خلق میگفتند این گیسوی آدم با پری
حال خود برگوی تا از ما سلامت بگذری
کز برای مهر پیغمبر بدادم دختری
گیسوی او را پدید آمد بهر مو ششتری
دید گیسوی ببازار ایستاده و بنگری
مهر پیغمبر کجا دارد جهود خیبری
گفت ای قاضی بصره قاضیان داوری
گفت شادم گر همی از گیسوانم برخوری
ایستاده در عتاب تو لهای دلبری
شاید ای قاضی اگر بر گیسوانش بنگری
پیش چشم او سیه شد آفتاب خاوری
دید با بش را که رخسارش بگشته اطهری
حال خود برگوی با من تا چه کردی مدبری
کرده ام بسیار با گفتار خود نوحه گری
گیسوت بخشای با من تا نکردی مدبری

آن زن در پس سر فرزند برد و نداد او را جواب
گفت با دختر پدر بد خوی بد اختر دختری

گیسوت بنمای ورنه با خدای ذو الجلال
گفت یک ضربت زنم تا جان شیرین بسپری

در ببست و خانه خالی کرد و تیغی برگرفت
گفت این را بنگر اکنون گر تو نیکو اختری

دختر مسکین نهانی راز گفتش با خدا
بیگناهم از همه جرمی تو آخر حاضری

تو همی دانی که من گیسو برای مصطفی
داده‌ام پنهان بسائل از برای جوهری

گر تو ما را از برای مصطفی بخشی رواست
کین جهان با کس نماند داور روز محشری

یا محمد داد من بستان از آن مرد جهود
اندر آن روزی که باشد روز داد و داوری

یا محمد دوستی را جان سپارم بهر تو
تو خداوند لوا و تاج و حوض کوثری

چون بگفت این دختر و در حال آوازی شنید
کای ستوده دختری کز حوریان زیباتری

گر همی ترسی ز بابت سر برهنه کن سرت
قدرت یزدان ببین و معجز پیغمبری

سر برهنه کرد دختر پیش بابش در زمان
گفت بنگر گیسوانم گر همی شک آوری

دید دو گیسوی دختر بافته از نور پاک
شادمان شد قاضی بصره ز شادی برتری

پس طلب کرد آن جهودی را به شهر بصره زود
چون ورا بیاوردند گفتش تو سزای آذری

زود آتش را بدان مرد جهود اندر زدند
روی دختر بوسه داد و گفت یارب برخوری

معجزاتی مصطفی گوید ثنائی از صفا
ای ثنائی گوش کن کز معجزاتش برخوری

قصیدهٔ احمد در معجزهٔ حضرت رسول خدا که سواری از سنگ پیدا شد

الا ای مومن پاکیزه گوهر
زبان بگشای در مدح پیمبر

چو خورشید از حد بطحی برآمد
جهانش گشت از نور رخش منور

ز قدر و رفعت و اعزاز سید
منور مسجد و محراب و منبر

ز معجزهای او یک معجز استی
بنظم آرم نگر چون در و گوهر

ز راوی یاد دارم این حکایت
برون آمد ز شهر یکه آن گاه
نبی چون ماه وایشان چون ستاره
که ناگه نوجوانی خوش لقاے
نبی کردش ورا دعوت چو آنرا
جوان گفتا روا باشد اگر تو
یکی سنگ است اینجا یا محمد
اگر از معجزه تو یک سوارے
مرتب با سلاح و آلت جنگ
بدست او بود یک تازیانه
روان گردد بسوی آب دریا
من ایمان آورم آیم باسلام
درین بودند که جبریل اندر آمد
سلام آورد از خلاق بیچون
بحق ذات پاکت کز ہدایت
برای صالح آوردم برونش
که از دوشی بدوشی چل ارش بود
کجا صالح رسد با رفعت تو
دعا کن هرچه می خواهی که فی الحال
نبی بکشود دست و در دعا شد
نبی اندر دعا بودش که لرزید

که روزی مصطفاے نیک محضر
صحابه همرهش بودند یکسر
خرامان و روان چون شمس خاور
به نزدیک نبی آمد هم اندر
که مومن شو ز راه کفر بگذر
یکے معجز نمائی در برابر
که دارد سالها جید و بهیر
برون آید ازین سنگ مصور
عنان اندر کف و خودی بسر بر
سمند خود بهاند در برابر
نگردد سم اسپش ذرهٔ تر
ترا دانم رسول پاک داور
به نزد آن رسول پاک داور
که یا سید چرا گشتی تو غم خور
نمائیم هرچه خواهے ای پیمبر
بسوئی باد پاے کوه پیکر
مر او را بود شیرین همچو شکر
قوی بهتر ز ابراهیم خاور
مرادت من بر آرم ای مظفر
که یارب حاجت ما را برآور
حجر بر خویشتن همچون کبوتر

شکست آن سنگ پیدا شد سوری
سواری خوش لقاسے نیک منظر

نہیبی داد و شد در آب دریا
بدآن نوعے کہ فرمودند بہتر

زبانِ حمد بکشودند یاران
مسلمان گشت آن مردِ دلاور

ز اسلام جوان دل شاد گردید
نبیِ ابطحیِ نیک محضر

بحق ذات پاکت ایخداوند
بحق مرتضے مولاے قنبر

کہ جرم احمد مسکین ببخشا
بحق احمد آن سالار لشکر

قصیدۂ فتوحی در منقبت حضرت امیر و کلام گرگ با آن حضرت

ای محب خاندان آل یسین و عبا
بشنو از من یک مناقب از علی مرتضا

بود در مسجد یکے روز آن ولی کردگار
جملہ یاران ہمی گفتند بر حیدر دعا

گر در مسجد در آمد با ہزار افغان زنی
قد او گشتہ ز جور چرخ چون دال دوتا

گفت یا حیدر ز تو جور است بر من بے حد
تا تو میر دین شدی بر ما ہمے بارد بلا

در گہ سید ہمیشہ شادمان بودی دلم
کارہای من بدی در عہد ایشان با نوا

تا تو بر جاے محمد بر نشستی یا علے
بر من مسکین ہمی آید بسے رنج و عنا

گر دہی داد من اکنون ورنہ اندر روز حشر
گفت بس ای پیرزن برگوی حال خود مرا

گفت دارم گوسفندی چند قوتم آن بود
ہر سحر گرگی در آید از بیابان چون صبا

بچہ نیکو باید نزد من او را خورد
تنگ کرد او سوی من ہرچند سازم حیلہا

گر تو شیر گرگ از من باز داری یا علے
من نباشم خصم تو روز قیامت بر ملا

مرتضی با پیرزن آنگہ سوی نبگاہ شد
گوسفند آنرا بیرون کردند از بہر چرا

ناگہان گرگے در آمد بچہ نیکو ربود
شرزہ گرگ آمد علے مانندۂ بدر الدجا

گفت با گرگ آن زمان ای کہ تا من کیستم
شاہ مردانم علی مرتضی شمس الضحی

آن علیمم من که کشتم عمرو عنتر را به تیغ
آن علیمم من که بردم رایت دین بر ملا

آن علیمم من که شد شیر ژیان از من خجل
آن علیمم من که با من خود سخن گفت اژدها

آن علیمم من که در شان من آمد هل اتی
آن علیمم منکه دادم خاتم خود با گدا

آن علیمم منکه مدحم گفت رب ذو الجلال
آن علیمم من که شیرم خواند رب ذو العلا

آن علیمم من که بر کندم در خیبر ز جای
آن علیمم من که کردم بهر سائل سر فدا

آن علیمم من که کردم زنده این گرگ را
آن علیمم من که آمد نزد من از حق عطا

آن علیمم من که جن و انس دارد حب من
آن علیمم من که دانم سر لو کشف الغطا

فاطمه زوجه منست حمزه عم جعفر اخی
اخی دیگر بهترین هر دو عالم مصطفا

گر کند این پیره زن بار دگر از تو گله
سر ببرم من به تیغ از تو بسان گندنا

گرگ اندر حال نزد مرتضی آمد بعجز
گفت ای حیدر تن و جانم به پیش تو فدا

زانکه پشت لشکر دین مسلمانی توئی
درد دین را جز سر شمشیر تو نبود دوا

عالم چارم کشای حاکمی بر سار و مور
قاضی دین رسول و معجز آل عبا

ای بریده بر قدت یزدان قبای هل اتی
ای نهاده بر سرت قرآن کلاه انما

ای بریده ذو الفقارت حلق و فرق فجار را
جبرئیلت مادح آمد مدح گفت از لافتا

کنیت بو نصر و زید و بوتراب و بوالحسن
نام تو در فرف علی نزدیک توریت ایلیا

تو به آدم کجا هر گز قبولی داشتی
گر نه بردی او شفاعت نزد حق نام ترا

من با مر کردگار این گوسفندان می خورم
زانکه او هست دشمن تو یا وصی مصطفا

کینهٔ تو یا علی پیوسته دارد پیره زن
او بدین کینه طمع دارد که تا دار البقا

مرتضی با پیره زن گفت ای عجوزه راست گو
تو بعمر خویشتن از من کجا دیدی جفا

گفت ناگفت از چه افتاد است با من کینه ات
تا قیامت هاویه جای تو باشد بر ملا

گفت من بیزار گشتم یا علی از بغض تو
زانکه بغضت را بود در روز جزا دوزخ سزا

عهد کردم با خدا تا زنده باشم بعد ازین — مهر اولاد تو ورزم تا زیم دیگر شها
مرتضی با گرگ گفتا این مجال پیرزن — گرگ شادان گشته و گفتا مهر حیدر مرحبا
من شبان گوسفندان تو باشم بعد ازین — مرد دستانم من از وی باشم با حیدر گوا
گر شود از دین پشیمان من شوم بر کار خویش — زانکه من دارم هوای پشت ایمان اقتدا
کمتر از گرگی نمی باید بدن در راه دین — از تو هم سگ بهتر از لشکر کوفیان بی وفا
یا امیر المومنین تقبیل خاک درگهت — قلب ما را کیمیا شد چشم ما را توتیا
یا امیر المومنین نابوده همتای تو کس — بعد احمد از خلائق نز انبیا و اولیا

یادگاری باشد این مدح فتوحی در جهان
کو وصی مصطفی را این چنین گوید ثنا

قصیدهٔ ثنای در معجزهٔ حضرت رسول خدا که نابینای را بینا فرمود

گر همی خواهی که یابی ز آتش دوزخ امان — بر مدیح مصطفای مجتبی بگشا زبان
آن رسول هاشمی آن سرفراز ابطحی — آن شفاعت خواه امت خاتم پیغمبران
آنکه حق از بهر او کرد است عالم را پدید — برگزیده ذات او را از مکان و لامکان
معجزاتی گفته خواهم من ز معجزهای او — گر شنیدن مر ترا تازه شود جان و روان
در دمشق الله شنیدم من که بد مردی غنی — با دوکان و خانه و با آب و باغ و بوستان
در تمام شام از وی محتشم تر کس نبود — محتشم باشد کسی کش مال باشد بیکران
لیک دشمن داشتی مر مرتضی را آن لعین — روز و شب لعن محمد داشتی ورد زبان
آن جهودک را یکی همسایه درویش بود — در حقیقت منعم و درویش از سود و زیان
لیک از مال جهان در دست او چیزی نبود — بینوا بودند ایشان سه شب و روز آنچنان
آن جهودک را کسی از حال شان آگاه کرد — برد آن مرد مسلمان را بخانه میهمان
نان بخوردند و سخن گفتند از هر گونه چیز — در میان آن جهودک کرد او را امتحان

گفت ای مرد مسلمان چیست حالت باز گو
گفت برنا ای جوان چون حال بی‌چیزی بود
آن جوان گفتا چه باید کرد ما را او بگفت
روز دین مصطفی برگرد و دین ما گزین
بر میان زنار بر بند و ره توریت گیر
تا ز هر چیزی که دارم از زر و جنس و قماش
یا بیاور آن یکی دختر که داری نزد من
زر ز من بستان و آنگه دختر با من بده
آن جوان گفتا معاذالله مگو با من چنین
تو سگ بی‌دینی و می بایدت کشتن ترا
گر نه حق آن بدی کاین دم بخوردم نان تو
از سرای آن لعین برخواست سوی خانه شد
هر چه با وی آن جهود سگ گفته بد باز گفت
تا نیفریبد ترا ناگاه ابلیس لعین
با بدرویشی و بی‌چیزی خود قانع شویم
هر چه ایشان هر دو می گفتند دختر می شنید
دخترک گفت ای پدر این پند من بنیوش تو
دست من گیر و مرا فردا تو در بازار بر
هم شمار سیم و من از بینوای وارهم
شهر بانم را فروش ای باب تا بینم ترا
گفت باب ای جهان بابا چون فروشم من ترا
تیره شد روی آن برنا ز آب دیدگان
آن جهودش گفت آسان هست کاری ایشان
هر چه می گویم بکن تا وارهی تو از غمان
راه موسی گیر و دین جاودان بر جا بمان
طیلسان بر بند و آنگه رو کتاب ما بخوان
هر شمار ایم نزد تو بخشم ترا چیزی از آن
بیع کن با من ورا آنگه بها از من ستان
ور نخواهند بچه طفلای هر سه بسپارید جان
این سخن هرگز نگوید هیچ مرد کاردان
ای جهود گشتنی ای لعنتی بدگمان
نیک تست پاره پاره می کردم بخنجر این زمان
پیش زن بنشست آن برنا دل اندر پر طپان
گفت زن با شو که ای مرد مسلمان الامان
از برای این جهان هیچ هرگز آن جهان
بر نگردیم از محمد آن شفیع امتان
تا ز حد بگذشت گفتار و حدیث هر دو شان
تا ز غمهای جهان گردی دمی تو شادمان
تا فروشد مر او را لال همچون بردگان
هم بماند دین تو بر جای خود تا جاودان
پس بهای من ستان آنگه تجارت کن بدان
از تو تا ... بکن جان در رواهم یکسر آن

هیچکس دیدی که او فرزند خود بفروخت است
همچنان می گفت دختر تا بدان راضی شدند
روز دیگر دخترک را مادرش بدرود کرد
گفت مر دلال را کین بنده را بفروش تو
دخترک را زود آن دلال در بازار برد
چون شد آن دلال حاجت مشتری از رو رسید
دخترک را از پدر بخرید و در دم زر شمرد
دخترک گفتا اجازت ده مرا سالار من
زانکه کوچک بودم و در پیش او گشتم بزرگ
گفت برنا و اجازت داد ست نزدیک او
آمد و نزد پدر گفت ای پدر غمگین مشو
تو چه دانستی که حکم او دگرگون می کند
صد هزاران جان من بادا فدای مصطفی
زینهار ای باب اگر گویند او را که خرید
زینهار ای باب اگر گویند جاهش از چه بود
زینهار ای باب از من مادرم را گو سلام
زینهار ای باب اگر پرسد تو و مادر ز من
زانکه میدانی که دید اشکسار تن من بغم
خواجه و دختر برفتند و پدر تنها بماند
با دل پر درد و چشم تر بسوی خانه شد
مادر دختر نگه چون کرد و دختر را ندید

تا ببینان اندرین عالم کسی نزده نشان
دوستان گفتند از گفتار دختر داستان
تا ببازار آوریدش آن پدر آن در زمان
جهد کن تا شهر با نم را فروشی این زمان
هیچکس نخرید او را در دمشق از بهر آن
از حد بصره جوانمرد غنی بازرگان
خواست آن بازرگان زانجا بسوی خانمان
تا ببینم خواجه پیشین خود را یک زمان
رنجها برده است با من او بسی سال و مهان
خواجه اول ببین و زود باز آ این زمان
زانکه حبات العلا نتوان خریدن رایگان
هر چه او را رنج دانی هست راحت اندران
اندر هان اندر دل پدر کن مهر او در دل نشان
گو جوانمردی خریدا مرد دمشق از شهر بان
گو که از ابریشمین دارد لباس و از کتان
گو ز من بدرود باشی ای تو بر من مهربان
بانگ را بر وی مزن دل را مکن بر وی گران
چون بود در حق فرزندان هوای مادران
قد چون تیر پدر شد از غم دختر کمان
پیش زن بنهاد آن زر همچو زر کرده روان
آه از جانش بر آمد همچو آهی بیدلان

زار بگرید و شید و گفتا رفتی ای جان عزیز
رنج بگزیدی و کردی خویش را چون بردگان
از برای راحت ما رنج خود کردی طلب
شاد باش ای مهربان فرزند پاکیزه روان
این بگفت و نعره زد در زمان بیهوش شد
مام و بابش هر دو گردیدند بیهوش آن زمان
حاجت ایشان خدایا تو روا گردان بزود
زانکه هستی کارساز جمله بیچارگان
چون ازان حال آمدند با خویش گفتند یا اله
تو خبر داری ز حال بندگان ای غیب‌دان
از برای مصطفی فرزند خود بفروختم
یا الهی این خبر با سید عالم رسان
دخترک را مرد از دکان بسوی خانه برد
مر کنیزک دیگرش را داد مهمان شد بجان
اندران خانه بد آن شب چونکه آن برنا بخفت
نیم شب در خوابش آمد آن رسول پاک جان
کامدی در پیش آن برنا رسول ابطحی
همچو ماه چارده بر گرد او سیارگان
جبرئیل آمد دران ساعت بر نزد مصطفی
کین چنین کار بفتاد ای رسول پاک جان
مصطفی گفتا خداوندا بحق گیسوام
حق شبیر و شبر آل علی پاک جان
آن دو گیسو در برافگنده رسول هاشمی
با رخ چون ماه و قدی همچو سرو بوستان
دست برنا را گرفت و باز پرسیدش [illegible]
گفت ای برنا شناسی مر مرا بی ترجمان
گفت برنا یا رسول الله شناسم من ترا
مصطفای مجتبای خاتم پیغمبران
گفت پیغمبر که دارم من به نزدت حاجتی
شاد کن جانم بدین حاجت آیا زیبا جوان
آن کنیزک را که دی بخریده با من فروش
یا ببخش از برای خالق هفت آسمان
گفت برنا یا رسول الله چو بخشیده مش
خود کنیزک را کجا مقدار باشد در جهان
گفت پیغمبر پذیرفتم که تا در روز حشر
هیچ ننهم من قدم اندر بهشت جاودان
بود چشم آن جوان از اصل نابینا شده
گفت یا سید همی خواهم ز تو من یک نشان
گر بگویم خلق را دیدم نبی در خواب من
هیچکس باور ندارد از من این راز نهان
کرد پیغمبر اشارت سوی چشم آن جوان
همچو نرگس گشت چشمش ای برادر در زمان

در میان این سخن برنا ز جا برجست چست — تا بروز اندر تفکر بود آن زیبا جوان

آمده در پیش دختر باز پرسیدش ازو — گفت ای دختر که برگو حال خود بر من عیان

چه کسی تو کز برای تو جمال مصطفی — نیم شب در خواب دیدم آن رسول انس و جان

دختر احوال پریشانی باب خود بگفت — تر همی شد روی آن برنا ز آب دیدگان

داد صد دینار دیگر گفت آزادی ز من — دخترک آمد بسوی خانه چون باد روان

نزد مادر آمد و چون مادرش او را بدید — شادمان شد مادرش در برگرفتش همچو جان

همچنین است ای برادر گوش دار — کی کنی ای مرد با مصطفی ز مهر او زیان

معجزات مصطفی گوید ثنای روز و شب — شاد باش ای مدح گوی مدح گوش و مدح خوان

هر که مهر مصطفی در جان و دل دارد مقیم — حشر او با مصطفی باشد یقین این را بدان

قصیده در ذکر جنگ کردن حضرت امیر با عمرو و عنتر

بنام کردگار فرد اکبر — قدیم و قادر و دانا و داور

خداوندی که کرد آن گرد دائم — معلق بی ستون این چرخ اخضر

خداوندی که از نور محمد — پدید آورد این نه چرخ اخضر

پس آنگه آفرید از نور حیدر — هوا و باد و خاک و آب و آذر

همه آن چیز که روید از نباتات — یقین میدان که باشد حق حیدر

هر آن کس کو ولی نعمت نداند — بود کمتر ز مردودان خیبر

یکی قصه شنیدم در خراسان — که می گفت راوی بالای منبر

که در دور محمد کافری بود — دیار شام بود او را مسخر

که عمر عبدود بد مرد را نام — بجنگ اندر بریدی دیو را سر

چو غریدی بکین در گاه هیجا — ز هیبتش مرغ را ریزان شدی پر

سرش چون گنبد گرمابه بودی
دهانش همچو غاری بود تاریک
بدش بازوی مانند چنارے
سپهسالار دیگر داشت ملعون
تنی بود آن لعین را همچو کوهے
بهر جا خمر و صاحب قرانے
یکی روزی بسیر آن رفته بودند
بدو گفتند که در مکه جوانے
خدای هست ما را فرد و واحد
چو بشنید این سخن ملعون بتندید
عمودی داشت از فولاد بر داشت
برون رفتے بصحرا یک سواره
بیامد تا به نخلستان مکه
علی در پای نخل استاده بودی
بظاهر پانزده ساله بباطن
لعین چون دید روی مرتضی را
علی را گفت می گویند کاینجا
که خلقان را برد از راه بیرون
علی گفتا برو بیهوده کم گوے
رسول الله و سلطان دو کون است
لعین گفتا بگو تا از کیانے

دو چشمش چون دو طاس خون بسر بر
بدش دندان چو سندانی درو در
بقد همچون منار شهر بر بر
که او را بود نامش قیس عنتر
بجنگ اندر بودند با هم برابر
برفتے و بگشتے آن ستمگر
خود و با جمله میران لشکر
همی گوید که من هستم پیمبر
رسول او منم کس نیست دیگر
سپهبد آن لشکر خود را بعنتر
که هفتصد من بدی وزنش فزونتر
تن تنها همی راندی تکاور
قضا را بود نخلستان حیدر
برخ مانند خورشید انور
نبوده ماه و خور را او بود اظهر
تو گوئی در دلش افتاد آذر
پدید آمد یکی جادوے منکر
بیا او را ببین بنماے زودتر
الا ملعون ببین پیغمبر
رجال الله را تاج است بر سر
ندیدم مثل تو کودک سخن ور

علی گفتا که هستم پور عمران | نبی را چون دل و چون دیده در بر
لعین گفتا بیا گر جانت باید | بیا از دین و کیشش خویش بگذر
علی گفتا بگو استغفر الله | مسلمان شو بحق ایمان بیاور
چو بشنید از علی نام خدا را | بگفت هان ضرب دست دگر ز جنگ
فراز فرق حیدر برد آن گرز | فرود آورد آن ملعون کافر
علی اندر هوا بگرفت آن گرز | بدست دیگر دلش بپیچید یکسر
دو دست دیگر دلش را بجست بر | بیک تاب عمود آن شاه صفدر
چو کافر دید دست خویش بسته | گریزان شد بآواز غضنفر
بلشکرگاه رفته زرد گشته | ز بیم شاه لرزان چهره در بر
اسیران و وزیران را طلب کرد | بگفتا چاره سازید زود تر
چو دیدند بند او حیران بماندند | که چون پیچد کسی فولاد اکبر
نه کار سامری بر داو را نه سوی ایشان | نه سندان و نه بنگاه هیچ زرگر
وزیرش گفت رو نزد محمد | مسلمان شو با ایمان بیا ور
که او این بند را بردارد از تو | که معجزها است او را بیحد در
لعین آمد به مکه بار دیگر | فقیر و عاجز و حیران و مضطر
چو آمد در درون شهر مکه | بپرسیدند خلق مکه یکسر
که این دیو از کجا پیدا شد این جا | چنین کوه پاره افگنده در بر
لعین در پیش و خلق مکه در پی | همی رفتند تا نزد پیمبر
لعین چون دید روی مصطفی را | بخاک افتاد کای سالار محشر
مسلمان گشتم از من بند برگیر | که سازم خاک پایت تاج و افسر
نبی گفتا که چون گشتی مسلمان | خدا را بنده و ما را برادر

علی را گفت اکنون بند برگیر — که پشت لشکرت باشد قوی تر
علی بگرفت آن گرز و بپیچید — بگردانید و گفت الله اکبر
چنان از گردنش آن گرز برداشت — که بر اعضاش ناید هیچ آزر
چو ملعون دید دست خویش آزاد — بگفتا سیرم اکنون بلشکر
که تا جمله سپاه خود بیارم — علی را در قدم باشم چو چاکر
نبی گفتا برو اکنون تو دانے — ترا بهتر که باز آی سبکتر
برون آمد نه که عمر بیدین — بلشکرگاه خود چون باد صرصر
به لشکر گفت برخیزید بان زود — بجنگ آرید تیر و گرز و خنجر
که چون فردا برآید خور ز خاور — کنم من مکه را با خاک یکسر
لعین با لشکر خود چون روان شد — بساعت جبرئیل آمد ز داور
به نزد مصطفی گفتش که برخیز — ایا سلطان دار الملک کشور
برو در گرد مکه خندقے کن — که چل گز باشدش بالای هم بر
که فردا عمرو مے آید بجنگت — بسی دارد خوارج بے عدو مر
نبی گفتا چنین خندق بیک روز — ایا جبرئیل کے گردد میسر
بگفتا اے نبی در گرد مکه — خطی در کش بدست خویش بنگر
ور آنجا حکمتے دارد خداوند — ز صنع خویشتن دادار داور
برون آمد نبی با شاه مردان — ابا احباب انصار و مهاجر
نبی خط می کشید و شاه می خواند — ز قرآن سورة الکهف از بر
بگرداگرد مکه خط کشیدند — پس آنگه راست کردند باره و در
شب آمد هر یکی با خانه رفتند — که تا فردا نمی زاید ز مادر
چو زنگی در کف رومی نهان شد — جهان پوشید از خورشید انور

بیامد مصطفی با جمله اصحاب
گشادند در پدید خندقی را
خدا از قدرت خود آفریده
نبی گفتا که خندق خوب و زیباست
در این بودند که جبرئیل اندر آمد
سلامت میرساند حق تعالی
بدینجا یادگار ست سنگی
گذار آب همچو نی طلب کن
بیامد مصطفی نزدیک آن سنگ
دهان و چشم او مانند مردم
نبی دست مبارک بمالید
دهان بگشاد آن سنگ و روان شد
بیک ساعت گشت آن خندق لبالب
در این بودند که گردی گشت پیدا
غبار و گرد را چون باد برید
خروش و جوش بر افلاک رفت
که ناگه لشکر پیدا گشت از دور
برون آمد ز لشکر عمر بی دین
فغان بر داشت گفتا یا محمد
نه خندق بود اینجا و نه آبی
الا بد بخت و در میدان ما آی

همه خلقان مکه پیش و پس در
بگردا گرد مکه همچو خیبر
که گم گشتی در و صد خور زخاور
ولی بی آب سنگی گرد و بیسر
بگفتا ای رسول پاک داور
همی گوید ترا ابراهیم آذر
بدست راست و در دروازه اندر
کز و پیدا شود اسے ماه انور
یکی سنگی عظیمی دید مرمر
دگر جایش تراشیده بدور
بگفتا ای محمد فرمان حق بر
یکی رودخانه از یخ خشک تر
همی زد موج چون دریای اخضر
سر آن گرد می شد بر فلک بر
همی وآمد علمها زرد و احمر
ز بانگ کوس گوش آسمان کر
ز سمش کوه می لرزید و هم بر
پدید آن خندق و آن آب شکر
از اینجا دوش من رفتم به لشکر
بعالم نیست جادو چو تو دیگر
که تا بینی دل و دست دلاور

دگر شد ابن حمت مرتضی را
بگیر و این زمان پیش من آور

دگر نه هر چه می بینی ز خود بین
سپاهم کوه تا کوهست بنگر

نبی چون بشنوید این گفت ملعون
تفکر کرد آن سالار محشر

علی گفتا مرا اسپ و سلاحی
اگر باشد ز جبار توانگر

که از کشته کنم پشته بیک دم
ازین لشکر همه کوه و همه در

درآن دم جبرئیل از حق درآمد
بدست اندر گرفته سیب احمر

بنزد مصطفی بنهاد و گفتا
بخور کین بهترست از شیر و شکر

بشیرینیش چیزی در جهان نیست
خجل از بوش بوی مشک و عنبر

نبی چون نیمه آن سیب را خورد
گرفت آن نیمه تا بدهد بحیدر

بگفتا جبرئیل آنرا بین دو
که خواهم بهر آن را نزد داور

کزین نیمه که خوردی از قدر بچه
شود آن نطفه خاتون محشر

ازین نیم دگر مصطفی درسته
خدا شایسته باشد وی حیدر

نه بر جنبد و بر و نزدیک آن سنگ
که آب آورد بیرون آن مطهر

که هم سجا حشتانی بر سیدر
ز قدرت کرده اسپی را مقدر

بنام آن مرکب رهوار دلدل
برون آرد خدای فرد اکبر

بیامد مصطفی با جمله خلقان
بنزد سنگ آمد بار دیگر

دو گیسوی مبارک بر کف دست
بنهاد و گفت ای حی توانگر

بحق آدم و نوح و براهیم
باسحاق و باسماعیل و هاجر

بحق دانیال و هود و یونس
بحق خضر و الیاس مطهر

نبی می گفت با حق این مناجات
برای مرکب مولای قنبر

برون آمد یکی مرکب که بودی
بتن کوه و بتگ چون باد صرصر

بهیئت چهلتن چون شیر غران
بچهره ماه و خورشید ابر نیسان
لجام و زین رکاب و هم تنگ زین
چو حیدر دید دلدل تنگ بسته
ز هر پیغمبرے آنجا سلاحے
زره بر بست حیدر پیش سینه
بیاور موضع صالح بپوشید
ز اسماعیل بودش تازیانه
که ناسش بود و لاجام ثالث
ز سدره زود جبرئیل اندر آمد
به نزد مصطفی بنهاد و گفتا
کز و آباد کرده اهل ایمان
صحابه چون نگه کردند و دیدند
رسول آن تیغ بر حیدر حمائل
علی بگرفت بر دلدل نشاندش
بتو بسپردم اکنون من علی را
بماندم پل بخندق در فگندند
برون آمد علی خود یک سواره
چو عمر عبدود آن شاه را دید
یکی تیغ دو دم هندی بر آورد
علی زد تازیانه بر دم تیغ

دو چشمش بود چون یاقوت احمر
نه نر نه ماده نه اسپ و نه استر
کشیده تنگ زرین بر زبر هم
بگفت اکنون سلاحم را بیاور
بیاوردند نزدیک پیمبر
که پشتش را ندیده هیچ کافر
ز خود و ساعدین و ساز مغفر
کمربندش ز اسحاق پیمبر
چهارم ذو الفقار آورد داور
بگفت تیغ دو سر با خند اژدر
ایا سید بحیدر ده بحیدر
وزو بر کنده گردد بیخ بدگر
یکی تیغ چو اژدرهای هفت سر
بگیر و گفت عالم شد مسخر
بگفتا ای توانا سے تو بنگر
مظفر کن بدین گبر مخمر
گشودند آنگهی دروازه هم بر
بجنگ عمرو آن دریای لشکر
که آمد همچو کوهے در برابر
که تا آرد فرود بر فرق حیدر
دو نیمه گشت تیغے آن مکدر

به تندید آن لعین و نیزه برداشت
علی بگرفت بدست آن نیزه اش را
بهیبت تنگ اسپ عمر بجنبت
چنینت راند آن ملعون بمیدان
به نزد عمر آمد شد پیاده
چو سر بریان عمر آن گبر بنهاد
علی را گفت اکنون نوبت تست
علی گفتا به بند تنگ اسپت
لعین خندید گفتا یا عمر ای
امیر المومنین دلدل در دوانید
فرود آورد بر فرق خوارج
سپر همچون خیاری شد دو نیمه
فرود آمد بران عمر آن تیغ
ز تنگ اسپ بگذشت و بایستاد
بیک ضرب آن دو کافر چون در افتاد
بیک ساعت جناح آورد بر قلب
غنیمت ها گرفتند اهل مکه
علی آمد به مکه شاد و خرم
نبی بوسید چشم و روی شه را
که دین ما ز بازویت قوی شد
به پیش مومنان قولم صحیحست

بجنید و راند مرکب همچو تندر
کشید از دست او با پوست یکسر
سپهسالارش آنجا بود عنتر
تن کوه و بقد چون سرو عرعر
کمر ساز د تنگ اسپش تنگ برتر
حساب عمرشان آمد به آخر
چه استادی بیا ضربت بیاور
بیک ضربت رسانم تا بمغفر
ببین از تیغ تو یک مو نیم از سر
بکف در ذوالفقار نام گستر
لعین در پیش برد آورد اسپر
ز پیش تیغ لرزید آن ستمگر
جدا شد سر ز عمر و ران ز عنتر
همی برید دست شد تا حجر بر
علی زد آنگهی خود را به لشکر
پس آنگه ریخت بیمن را بسر
ز رخت و جامه واز اسپ و اشتر
بفتح و نصرت و فیروزی و فر
بگفت احسنت ای یار و برادر
توی بستان خلد و حوض کوثر
خوارج گر کنند این قول باور

منافق با سوالی زبان بجنگ است / که گردم کوچه اش گردیده با در
چه پرسی که گوئی درد و عالم / ولایت نامه بهتر است کمتر
تو داستے ترا با این و آن چیست / ولایت نامه خوان و جان بپرور
ولایت نامه در نزد موالے / بود بهتر بسے از شهد و شکر
وجودت منقطع گردد ز دنیا / وطن سازد بمنزلگاه دیگر

همیشه جاے ایشان باد جنت
بحق احمد و اولاد حیدر

مثنوی مادحی در منقبت حضرت امیر و ذکر گشتن آن حضرت سالوج نام راهزن را

بهترین نامها نام خداست / فیض خاص و عام ز انعام خداست
خالق الاشیا نباشد غیر وے / او بود روزی رسان کل شے
بهر خلق از خالق ارض و سما / هست الحق مصطفائے مجتبا
هست بے شک رحمة للعالمین / اوست در عقبے شفیع المذنبین
مصطفی را شبه و مانند و نظیر / همچو ابن عم و داماد و وزیر
نائب نصرت ده و فرمان روا / مرتضی باشد بفرمان خدا
آن ولی خالق جان آفرین / آن وصی نفس خیر المرسلین
شاه مردان باب شبیر و شبر / شیر یزدان صاحب تیغ دو سر
بود در مسجد به پیش مصطفا / همچو بدر در پیش شمس الضحی
سید عالم ز لعل در فشان / داشت با آن شه حدیثی در میان
ناگه در مسجد در آمد از قضا / اندران ساعت جوان خوش لقا
گفت از بعد سلام آن نوجوان / از طریق احترام آن نوجوان
بنده هستم قاصد شاپور شاه / آمدستم نزد شما از گرد راه

کشور ما را سراندیپ است نام / بت پرستند اهل آن کشور تمام

شهر ما بر بندر دریا بود / بندگان را آن مکان ماوا بود

مدتے شد تا درین دریاے ما / گشته پیدا بے حیا دزد دغا

نام سازد جست آن بدکیش را / صرف دزدی کرده عمر خویش را

غله و اجناس کز بهر غذا / زان طرف آرند سوی شهر ما

از ره آن دزد دستگه می برد / با همه دزدان دیگر مے خورد

هیچ کس از بیم آن دزد دلی / در دیار ما نیارد خورد لی

قحط گشته در سراندیپ این زمان / مردمش جان می دهند از بهر نان

شاه ما پیغام داده است این چنین / سوپت ای ختم جمیع مرسلین

گر براندازی ز بیخ آن دزد را / ما همه گیریم آئین شما

گفت با حیدر رسول محترم / حل این مشکل تو سازی ای اکرم

چون اشارت شد ز شاه انبیا / در نفس برخواست از جا مرتضا

مالک و سلمان و شبیر و شبر / وز صحابه یک صد و سی تن دگر

همره خود برد شاه ذوالفقار / در زمان گردید بر دُلدُل سوار

با سراندیپی سوی دریا روان / گشت آن دریای علم بیکران

راند چون اندک رهی آن راهبر / در رسید اعرابی از راه بر

بود از اصحاب آن مرد عرب / نام مالک بود دینارش لقب

از سر اعزاز و اکرام هشام / کرد بر روے شه مردان سلام

گفت با سلطان باصد عطفا / قلعه بقبضم بود ماوا وجا

مردمش را از صغیر و از کبیر / نیست غیر از من کسے دیگر امیر

اندران قلعه است زیبا دخترے / مانده از مهر رخشان اخترے

گر لطافت دار و آن نیکو سیر | صد شرف بر زهره و شمس و قمر
هست آن مه راز نیکو اختری | هر طرف چون من هزاران مشتری
مدتی شد ای شه عالی گهر | تا که هستم عاشق آن سیمبر
از غم آن سرو قد گل عذار | تا لیام هر شب بود پیش از هزار
بعد چندی محنت و رنج و بلا | عقد کردم چونکه آن مطلوب را
خواستم سازم ملاقات حبیب | ناگهان با لشکری آمد رقیب
نام آن گبر بد اختر ضیغم است | زیر دستانش فزون از رستم است
قلعه را بگرفت زان جیش گران | چون نگین خاتم اندر درمیان
خواهد آن مه زیر برج خود برد | وان گهر را سوی درج خود برد
چون نبودی تاب آن لشکر مرا | تا کنم جنگی با آن گبر دغا
آمدم بیرون و کردم عزم آن | تا روم نزد رسول انس و جان
تا کنم با بنده بفرستد ترا | کان بلا را دفع گردانی ز ما
گر کنی الطاف رب العالمین | دیدمت ای شهسوار ملک و دین
چیدمش گفتا که من با این جوان | میروم سوی سراندیپ این زمان
همره خود بهر دفع اهل شر | مالک و سبطین و یاران را ببر
لشکر و شهزاده را راه مقتضی | همره او ساخت بهر آن عذا
با سراندیپی و سلمان شد روان | جانب آن بحر شاه مومنان
چون رسید آن شهسوار بحر و بر | بر لب آن بحر پر خوف و خطر
کشتی آورد پیش آن جوان | شاه و سلمان و جوان و مرکبان
اندر آن کشتی چو بگرفتند جا | آن جوان میراند کشتی چون صبا
ساعتی چون بود کشتی را عبور | کشتی سا رج پیدا شد ز دور

دزد دید این کشتی شه را چو دید / گفت غواصان خود را آن پلید
تا کنند از دستهای جان ربا / کشتی آن شاه را سوراخها
حیدر پردل برآورد از جگر / نعرهٔ مردانه همچون شیر نر
گفت ای دزد لعین نابکار / حیله و مکر و دغا ناید بکار
گر ترا مردیست کشتی پیش ران / ورنه پیچم پیشش بهر سر چون ناکسان
از نهیب نعرهٔ شیر خدا / جست همچو گربهٔ بی ایمان زجا
بر فراز کشتی آمد آن لعین / نعره زد سوی امیر المؤمنین
گفت نامت چیست ای مرد دلیر / شاه زد یک نعرهٔ دیگر چو شیر
در میان نعره گفتا حیدرم / شیر حق ابن عم پیغمبرم
دزد بشنید این نام حیدر چون شگفت / لب گشود و در نفس با وی بگفت
سالها از لات می جستم ترا / تا که آورد اندرین دریای ما
گر بود صد جان ترا از پر دلی / کی بری از دست من جان ای علی
کشتی ات را همچو سوراخها / در نفس سازند غواصان ما
شه شنید این حرف چون آن بد لقا / خواست از سلمان قلم را با دوات
رقعه بنوشت زان دست و قلم / در فگند آن رقعه را در دم بیم
ماهیی آمد بفرمان خدا / در دهان بگرفت در دم رقعه را
شد فرو در قعر بحر بیکران / چون زمانی رفت بر زد ناگهان
سر ز دریا نهنگی بس عظیم / کرد خدمت پیش آن شاه کریم
شاه گفت ای حوت بحر ذوالمنن / کشتی سارق را در هم شکن
آن نهنگ با نهیب جان ستان / رفت سوی کشتی دزد آن زمان
در زمان کشتی بحکم بوالحسن / تیغ پشت خویش را آن کوه تن

شیشه سازش در نفس در هم شکست وز دم تیغش یکی بیرون نجست

چونکه شد ساروج و اتباعش هلاک شد دیار از هند پلیدان گشت پاک

شد سراندیبی بغایت شادمان بسته تو هم راند کشتی تا کران

رفت او ساحل بسوی شهریار مژده دادش در زمان [illegible] کار

شاد شد شاپور شه بیحد ازان کرد استقبال حیدر در زمان

با تمامی لشکر و میر و وزیر اهل کشور از صغیر و از کبیر

جملگی نزد شه مردان شدند مسلم و دیندار و با ایمان شدند

پس فرستادند پیش مصطفی یک سران مردم زکوة مالها

رفت با سلمان امیر بحر و بر جانب اصحاب شبیر و شبر

ضیغم و مالک همی کردند جنگ پیش حصن فیض با هم بیدرنگ

از صدای کوس و بانگ کرنا وز بدم [illegible] سر برفت بر گردون صدا

گرد سم آن ستوران زان نبرد رفته بودی تا سپهر لاجورد

گرد بودی بر هوا مانند میغ برق می زد هر طرف از نوک تیغ

از کمانها تیر باران چون تگرگ هم دم شمشیرها گردیده مرگ

آن زمان دار و گیر بخت و جنگ گشته بودی کار بر اصحاب تنگ

کاندر آندم حیدر صفدر چو شیر در رسید و پیش ضیغم شد دلیر

گفت ضیغم کیستی ای پهلوان اسم خود را ساز در ساعت عیان

شاه گفتش که منم سبزه و علا گر بدانی نام حق علی مرتضی

و سیندان حیدر صفدر منم پیش سلمان خواجه قنبر منم

غالب و لدل شجاع بحر و بر صاحب صمصام و تیغ دو سر

گر همی خواهی ز تیغ من امان بت شکن مسلم شو و حق را بدان

از حدیث آن شهنشاه عرب ‏ در نفس گردید ضیغم در غضب

خواست ضربی بر شه مردان زند ‏ پنجه با آن ضیغم یزدان زند

ساخت شیر حق بیک ضرب دو نیم ‏ روح ضیغم شد روان سوی جحیم

خیل ضیغم ضرب دست آنچنان ‏ چونکه دیدند از امیر مومنان

دست شان کوته شد از شمشیر تیز ‏ روی بنهادند در راه گریز

مومنان در لحظه نصرت یافتند ‏ در قفای کافران بشتافتند

ریختند از بس که زان کفار خون ‏ روی صحرا گشت یکسان لاله گون

پس غنیمت زان عنیدان دغا ‏ واصل آن مومنان شد زان غزا

مالک دینار پیش آن امام ‏ آمد و کرد از سر عزت سلام

گفت بر جان شه مردان دعا ‏ گفتش از جان مدحت و حمد و ثنا

از کرم فرمود امیر المومنین ‏ تا که آنها را بسهم و راه دین

در دمان بردند اهل آن حصار ‏ سوی برج مالک پرهیزگار

شاه با اصحاب و شبیر و شبر ‏ باز آمد پیش سید با ظفر

گفت در دم یا رسول‌الله سلام ‏ داد پیغمبر جوابش با احترام

مطلقا بود از همه اندوهگین ‏ از وصالش شاد شد جان حزین

قصه را سلمان بسید باز گفت ‏ روی سید از خوشی چون گل شگفت

گفت بر شاه ولایت آفرین ‏ کافرین بادش ز رب العالمین

مومنان را چونکه بعد از مصطفی ‏ هست مولانا شه معجز نما

مادحی از جان ثنای شاه گوی ‏ چاره دردت ازان درگاه جوی

قصیده در منقبت حضرت امیر و ذکر فرمودن آنحضرت فضائل خود —

در انکار شخصی و مسخ شدن شخص بصورت سگ و باز بدعای آنحضرت بحالت اصلی گشتن او

سحر چون خسرو خاور بامر تا در یکتا / برون آمد بصد اعزاز زین بتخانه مینا

فریدون سان برآمد بر فراز تخت جمشیدی / سکندر وار از مشرق نمود او رایت بیضا

چو سلطان ختن از خطه چین خیمه بیرون زد / شهنشاه حبش بربست رخت از عرصه غبرا

برین طاق مقرنس باز زرین بال آتش خور / نمود از زیر شهپر در سحرگه رایت بیضا

چو زاغ شب پرید از آشیان ظلمت گردون / خرامان گشت طاوس فلک در گلشن خضرا

درین دریای دولابی بشکل کشتی زرین / بشب خورشید شد پنهان بوقت صبح شد پیدا

ز برق بیرق تابان او شد عالمی روشن / چو رای نور بخش شهسوار خطه بالا

همه برج شرف مهر سپهر دولت و شوکت / محیط دین و دانش اصل و بود آدم و حوا

ولی الله داد آور امیر المومنین حیدر / که ذاتش راند از کس بجز یکتای بی همتا

علی شاه سلیمان جاه خضر اقدام عیسی دم / که بود از دانش و برهان دلیل و معجز موسی

هزاران پیغمبری کامد علی بد همرهش در دین / از آن شد مظهر کل عجائب گشت در دنیا

هزاران سال اگر اوصاف او گویند جن و انس / یکی از صد هزاران وصف او نارند در اثنا

ولیکن یک ولایت نامه زان شاه دین پرور / بنظم آرم اگر توفیق بخشد خالق دانا

روایت هست از سید علی آن مظهر معنی / که جان بخشی ست لطفش در فصاحت چون دم عیسی

چو جد و باب خود باشد دلیل و پیشوای دین / ز روی فضل و دانش پادشاه صورت معنی

ز لفظ در فشان خویشتن میکرد در مجلس / بیان فرمود این نقل صحیح و دلکش و زیبا

که خواندم در کتاب معتبر از قول دانایان / ز لآلی که باشد همچو آب خضر روح افزا

که بعد از مصطفی روزی امیر المومنین حیدر / شجاع دین پیمبر سوار دلدل صهبا

بشهر کوفه وعظی گفت در مسجد ولی حق / بیان می کرد آیات و حدیث و نقل از هر جا

که شاه مخزن علم خدا و مصطفی را در / شده از بحر لطفش غرق رحمت پیر و هم برنا

در آن تنامی معانی گفت ای یاران اگر سید
طلبدارید هر جا مشکلی باشد بپرسید از من
منم از امر حق آنکه وصی و جانشین او
منم دانا بعلم اولین و آخرین از جان
منم قسام خلد و دوزخ از انعام عام حق
ولیم از خدا و هم وصیم از رسول او
منم واقف ز حال جمله و بر من بود روشن
اگر خواهم بعلم خویش مشرق را کنم مغرب
شه مردان چو بر گفت این فضیلتها ز امر حق
ز مال و ملک مستغنی بدان سان که آن کافر
شد اندر تاب آن ملعون ز گفت حیدر صفدر
برون آمد ز مسجد با دل پر شر دل پر کین
عنان عقل اندر دست شیطان داده و گشته
چو لخت رفت آن بیخود روان چون سگ رگی
حدیث شاه مردان را شنک آوردم ز بدبختی
زده و برگشت در مسجد در آمد دفعه دیگر
زدندش چوب و سنگ و خشت خلقی بر در مسجد
در آمد در وثاق خویشتن از ترس و هول آن سگ
فتاده بستر آن بیخویش دید در صفه
زنش چون دید کان سگ بر فراز بستر خوابه
که چوب و سنگ بردارد این سگ را زنی محکم

ازین دنیا برون بربست رخت و شد سوی عقبی
که حل سازم بامر قدرتش حلال مشکلها
که بر من روشن است آیات سبحان الذی اسرا
منم آگه ز حال مور و مار و ماهی دریا
ز دانش هادی امروز هم هم ساقی فردا
هر چیز یکه بود و هست گردد بعد ازین پیدا
همه جمله ذرات زمین از ظاهر و اخفا
و گر خواهم دهم تغییر جابلقا و جابلسا
در آن مجلس گرچه یک شر کا ملعون و نا زیبا
که با قارون زدی پهلو ز روی حشمت و دارا
فتادش از حدیث شاه مردان لرزه بر اعضا
بسوی خانه خود شد روان آن شاه را اعدا
ز بغض شاه مردان خانه چشمش شده اعمی
نظر در پیکر خود کرد با خود گفت واویلا
بدین صورت اسیرم ساخت شاه عالم الاشیا
که تا باید دوای درد خود زان منبع اعطا
شد انکار و بیرون رفت آن بصورت رسوا
بروی صفه بیرون رفت آن بصورت رسوا
شد و خسپید نالان در میان اطلس و کمخا
در آمد با کنیزان گفت آن هم پیکر رعنا
رسید و دور سازیدش ز روی بستر دیبا

ز دندش چو بشکست پاره خادمان چندان — که دندان و سرش بشکست مجروح دست و پا

همان دم او ز خانه رفت بیرون شد سوی میدان — سگان شهر دیدندش بدو چسپیدند از غوغا

بدریدند اندامش بضرب ناخن و دندان — بروبش تاختند از شهر و شد آواره در صحرا

بقرب هفت سال اندر بیابان ماند سرگردان — که در حلقش نمی شد هیچ چیز از خوردنی قطعا

خدا مرگش نمی داد و بدان سختی همی بودے — میان بحر جنون مانده بد اندر وزخ از عمیا

بسال و ماه روز و شب غذا میشد در آن دشت — که از برف و که از باران که از سرما که از گرما

بلی بد بس بزرگ از ریگ و سنگ بر گردان گشت — نه ره بردی بسوی شهر و لی کس نیز دید او را

کنون بشنو ز احوال خسیس آن لعین دون — که پیشت عرض دارم یک بیک را تا کنے اصغا

چو اندر کوه گم گشت آن منافق چون ندیدندش — چهل روزش همی جستند اندر زیر و در بالا

نشان زان سگ مدبر باصحابش نگفتے کس — نه از مومن نه از کافر نه از گبر و نه از ترسا

باخر جملگی گفتند کورا دشمنان کشتند — که با مردم حسد می برد کبر و عجب و استغنا

زن و فرزند و خویشانش بدان آئین که می باشد — عزا ایش داشتند و بر طرف شد آن مصیبتها

زنے پاکیزه دامن داشت اندر خانه کز خوبے — قدش چون سرو بستان بد رخش چون لاله حمرا

چو لعل جانفزایش در تبسم آمدی گفتے — پدید از درج یاقوتے همه از عقد گوهرها

همی شد شرمسار از ماه رویش ماه بر گردون — دو لعل آبدارش بود روح افزا و شکرخا

ز تنگی دهانش دل پر از خون غنچه خندان — خجل از شیوه چشم سیاهش نرگس شهلا

دو زلف تابدارش داشت در هر حلقه صد چین — خجالت برد از آن مشک ختن را عنبر سارا

ز شهر سائلان آن گوهر پاکیزه را دائم — دو دست درفشانش در سخاوت بود چون دریا

ز خوبے هرچه باید داشت آن ماه و ولای آن — محب شاه مردان بود و از جان پیرو زهرا

ز بهر شوهر خود در سپاهی رفت آن دلبر — چو آب خضر کاندر خطه ظلمات گیرد جا

بقرب هفت سال آن مه بدینسان بود در ماتم — زنانش منع فرمودند کای خورشید مه سیما

چو ابروی کمانت چند گیری گوشه بر مردم
اگر شوی تو رفت از دستای حور پری پیکر
به آخر چون بتنگ آمد ز دست خواهش مردم
به پیش شاه مردان رفت و گفتش ای ولی حق
مرا یک مشکلی افتاده خواهم عرضه کرد اکنون
شه تخت سلونی گفتش از لطف و کرم اکنون
زبان بگشاد آن زن در دم و فی الحال گفت ای شه
علی گفتش مشو غمگین که شویت زنده است اگر
برو زینجا بسوی خانه رو طبخی مهیا کن
بسوی این مجنون تو روان با مجمعی چندی
ولی یکجا پدید آید ز دست چپ دران وادی
بر آن تل بر شو و بس نظر بیفکن بهر سوی
ازین مدت که غائب شد بران وادی همی باشد
زن از شادی برون آمد ز پیش شاه دین بر
ز بهر شوهر خود پخت نانهای پر از روغن
چو شب بگذشت از گردون برآمد خسرو مشرق
برون آمد ز شهر کوفه آن زن با کسان خود
همی رفتند تا آنجا که ایشان را شه مردان
بر آن بالای تل رفت آن زن پاکیزه با خویشان
درو بد کرد همچون و در ریگ تفته چون آتش
زمانی چون برآمد گشت پیدا یک سگی زبان بر

که قربان بند تیر ناوک چشم ترا جانها
ز بهر هر سر موی تو گردد شوهری پیدا
کنیز چند را برداشت یک روز آن زن زیبا
توی امروز بر جای رسول سید بطحا
اجازت گر بود ای در خورت تشریف کرمنا
منم ملال مشکل مشکلی داری بیا بنما
ندانم من که تا حالش چه شد ای والی والا
نمایم با نوایش چون درست بیم از سودا
بنه در سفره و چون صبح صادق بر دمد فردا
بمقدار دو فرسنگی برآیید اندران صحرا
که گردش خارها بر رسته چون دندان اژدرها
چو گردد ساعتی شویت بود زان شیو پیدا
بگفتم حال شویت را ز پا تا سر ز سر تا پا
بسوی خانهٔ خود رفت آن سرو سهی بالا
بپخت آن نانها زن وان ماه گرامی از عسل حلوا
شد از نور جمال او منور عرصهٔ غبرا
بسوی بر مجنون رفت شوی خویش را جویا
نشانی داده بد زان ناکس گم گشته رسوا
نگه کردند در آن وادی پر از خار و پر از خاشا
تو گفتی آتش سوزنده است از شدت گرما
زبان گشته سیاه از تشنگی و پر ز گرم اعضا

ز دور آن سگ چو دید آن جمع مردم اندر آن وادی
به پایین آمد آن زن با کسان خویشتن دیدند
بپای آن زن پاکیزه دین افتاد و بیخود شد
ز روی مرحمت آن زن غلام خویش را فرمود
هتی نان غلام افگند پیش آن سگے گرسگے
عجائب ماند از آن و گفت تا جامی بیاوردند
سبک سنگ از دهان انداخت سیل آبجو روان
کف آب سپید دیدند کاندر جام پیدا شد
تو دانایی تو بینایی چه سر است اینکه می بینم
مرا شاه ولایت گفت سوی قبر مجنون رو
درین صحرا سگی دیدم چنین بدبخت سرگردان
روان برگشت با خویشان جمع آمد از آن وادی
چو اندر کوفه آمد آن زن پاکیزه و حیران
تو آن شاهی که با فضل و کمال و قوت و قدرت
ولی کردگار و جانشین مصطفایی تو
ز لفظ دُرفشان خویشتن گفتی مرا ای شه
بفرمان تو رفتم ای امام کشور دانش
ولی حضرت دهان بگشاد و گفتا ای زن
که شوی تست آن کلبی که دیدی اندر آن وادی
چو زن بشنید اندر پای شه افتاد و گریان شد
امیر المومنین گفتش که مشرک بود شوی تو

روان شد تا شود بر تل نبودش قوت پا را
سگے زشت و پلید و گرگی و یک چشم نابینا
ز ناتی بود باز آمد بخود آن کلب بے احسا
که نان ده پاره این کلب را و دو لتش فرما
چو دندان زد در و شد سنگ از امر جهان آرا
بدست خود پیر آبش که نه پیش سگ نهاد آنجا
درون جام شد آن آب چون سیماب ناپیدا
فرو ماند آن زن از آن حال گفتا ربنا الاعلی
نمی دانم تو بهتر دانی ای معبود بے همتا
که تا دیدار شوی خویش بینے بعد مدتها
ولی حق غلط هرگز نگوید این چنین حاشا
در آن بر ماند آن سگ چنین گم گشته و رسوا
به نزد شاه دین شد گفت ای شه صف هیجا
خدا وصف تو فرمودست در یس و در طه
غلط گفتن نه در خورد تو است ای احسن الحسنا
که رو در قبر مجنون تا ببینی شوهر خود را
ندیدم جز سگے گرگے در آن وادی پر پهنا
ز معبودی که پیدا شد بامر شر آدم و حوا
بدین صورت مشکل شد بحکم خالق یکتا
بزاری گفت تا من سر این بر گوی مولانا
خدا و مصطفی را دشمن و کرده ز دین ابرا

بمجلس بہ ولایا تم شک آوردہ حدیث سن
چو از بغض و حسد بر تافت آن بدبخت سوار سن
زن بیچارہ چون باز شاہ مردان این سخن بشنید
بحق خالق بیچون کہ ذاتش را نداند کس
بحق مصطفے فخر رسولان و بحق خود
کہ از علم و لایت یار دیگر است و لی حق
امیر المومنین گفتش بدو فردا دران وادی
زن از شادی روان شد با کسان خود در آن وادی
رسن در گردنش کردند و پیش شاہ آوردند
چو خود را دید اندر مجلس شیر خدا آن سگ
ز چشمش اشک می بارید و می نالید ز خجلت
بحق ذات بیچونت کہ خود آگہ بدین سری
بحق ہود و ایوب و بحق صالح و یونس
بحق موسے و عیسی و داؤد و سلیمانت
بحق سرور پیغمبرانت احمد مرسل
کہ این بدبخت مشرک گر بحی کرد اندر دین
بفرمان خدا زان سگ برآید نعرہ محکم
لباسش ہمچنان در بر ہما عمامہ اش بر سر
چہ گر افتادہ ام در دوازدہ دین نزد خویشیم خوان
توی بہتر دین مظہر توی علم نبی را در
ز سبب تو توان خوردن ز مہر تو توان بردن

ز قلب کذب می پنداشت آن سوم جدل اعما
خدایش صورتے داد و بر انداز درگہ والا
بخاک افتاد و گفت ای سردار سر ما و جہا
بحق جملہ پیغمبران خالق یکتا
بحق ہر دو فرزندت بحق حرمت زہرا
بدان صورت کہ بد شویم بفضل خود رہیش اینجا
رسن در گردن آن سگ کن و می آر سوی ما
در آن ما وا بدیدند آن بدبخت سگ را آنجا
خلائق در قفا افتاد از صغیر و از کبرا
ز زر و بہ بازی خود کمتر از خوکے و خر سر آنجا
علی دست دعا برداشت گفتا ربنا الاعلی
بحق آدم و شیث و شعیب و یوسف و شعیا
بحق یوسف و یعقوب و خضر و نوح و زکریا
بحق لوط و ابراہیم و اسماعیل و یحیا
بحق آل و اولاد نبی اے خالق الاشیا
تو زین صورت خلاصش ساز و را و راستش بنما
ز دعا بر جست در ساعت چنان کو بود در اولا
بخاک افتادہ کامی حیدر خطا کردم کرم فرما
کہ خاک آستان تست اہل فضل را ملجا
توی سلطان دین پرور توی اعلے توی اعلا
نعیم جنت الفردوس آمنا و صدقنا

امیر المؤمنین چون دید کو را شد هوای دین　　ببر و اسلام و ایمان عرض کرد آن چشمهٔ اعطا
محب شاه مردان گشت چندین مشرک دیگر　　شده از آن ولایت مومن و حق جوی در دنیا
امام و رهبر و هادی چنان می باید اندر دین　　که باشد با علوش ذره دنیا و ما فیها
سزای دشمنان اوست ویل و دوزخ سوزان　　جزای دوستان اوست حور و جنت المأوا
منم شوریده و مداح کاندر گلشن حسنش　　چو بلبل میزنم از شوق هر دم صد هزار آوا
چنان بیکم اندر دوستی شه که گر خلقان　　سراسر دشمنم گردند یکجو نیستم پروا
ز درویشی ندارم غم که فردا یابم از جودش　　رحیق شربت کوثر نعیم سایهٔ طوبا
ز مدح حیدر صفدر چو غواصان برآوردم　　بسی درهای پر قیمت ز بحر طبع گوهرها
ز بهر وصف او باید حدیثی این چنین مسلم
ز بهر مدح او زیبد کلامی این چنین زیبا

قصیده در منقبت جناب امیر و ذکر آنکه شخصی بخوف جان در قبر پوسیده پوشیده شد مرده دیگر را در آن دفن کردند و این شخص سوال نکیرین از آن مرده مشاهده نمود و نکیرین آن مرده را محب حضرت امیر دریافته او را از عذاب نجات دادند

من مستم و رندم و قلندر　　سیه کاره و مفلس و مضطر
هر عیب که در جهان بگنجد　　عیب من از آن بود فزون تر
گر جملهٔ عیب من بپوشند　　زان مس وجود من شود زر
نقدیست درون سینهٔ من　　مانند کیمیای احمر
نقدیست هر آنکه او نداند　　کمتر بود از یهود و خیبر
نقدیست هر آنکه او بداند　　سیراب کنند روز محشر
نقدیست که آدم صفی را　　بی او نشد این عمل میسر

نقد یست که چوب دست موسے
بے او نه شد آن عصا چو اژدر

نقد یست که زهد و علم عیسے
بے او نخرید به نیم جو زر

نقد یست که ملک سلیمان
بے او نه شد ش جهان مسخر

نقد یست که نوح را کشتی
از باد خلاص کرد دیگر

نقد یست که چون خلیل برخواند
یک موے نسوختش در آذر

نقد یست که مصطفے مرسل
میداشت ورا بخود برابر

نقد یست شریف و نسب گرامی
آن نیست بجز ولاے حیدر

آن حیدر حیدر که او را
مادح بود ش خداے داور

آن حیدر حیدر که او را
گیسو بمثال مشک و عنبر

آن حیدر حیدر که او را
قیصر ز میان جانست چاکر

آن حیدر حیدر که بخشید
بر سائل نان شتر بگوهر

آن حیدر حیدر که داده
از لطف و کرم بخصم خود سر

آن حیدر حیدر که بدرید
در مهد دو پاره کام اژدر

آن حیدر حیدر که ببرید
با ضربت تیغ ران عنتر

آن حیدر حیدر که او بود
هم باب شبیر و هم شبر

آن حیدر حیدر که او بود
داماد و بن عم پیمبر

آن حیدر حیدر که او بود
در روز مصاف بود حیدر

در دور خلیفهاے عباس
در دور او دانق ستمگر

دارم خبری صحیح و موزون
از نسخه راویان رهبر

فرمود شبے بشهر بغداد
بد در هم لبای فضل جعفر

مولانی خلیفه بود خادم
کافور بنام یار و نوکر

گفتا کہ ترا خلیفہ خواند — بشتاب برو بریش بنگر
بیدار شدم ز خواب لرزان — گفتم کہ اجل رسید بر در
گفتم شب واپسینم اینست — بے شک بکشد مرا ستمگر
با خویش گرفتم آلت گور — از مشک و گلاب و عود و عنبر
رفتم بسرای آن بد اندیش — برکندہ دل از عیال و از سر
در رفتم و دادمش سلامے — دو دیدہ پر آب و دل پر آذر
چون دید و واے نکتے بگفتا — پیش آ و مباش ہیچ مضطر
دستم بگرفت و پیش خود برد — بنشاند مرا بخود برابر
چون بوے عبیر آمد از من — گفتا عجبا چہ داری از فر
گفتم کفن است و ساز گورم — بر مردہ ورا نہند برابر
گفتا ز چہ روے برگرفتے — فکر تو چہ بد ز راے انور
گفتم کہ اگر مگے ببیرم — از منقبت شہ دلاور
من راست بگویم گشتہ — گشتند چو من ہزار بے سر
بگریست و واے نکتے بگفت — جان و دل من فداے حیدر
مہریست مرا بجسد روان — شیریست مرا بسینہ اندر
از مدح علی چہ یاد داری — گفتم کہ بدان ز حد فزون تر
گفتم مدح علی بیان کنم من — در بحر نگنجد و نہ در بر
گفتا کہ بیار تا چہ داری — از منقبت شہ دلا در
من قصہ شیر و دشت ارژن — برخواندم و گفت ہست باور
گفتم چو حکایت سلیمان — آن بستن دیو موے بر سر
گفتم کہ علے کشود در را — در نزد نبی بمسجد اندر

گفتم کہ یکے اعرابی آمد — بیگفت بکوه و بحر و در بر

گفتا کہ شنیده کہ آنے — بر بست فلکے بہ چند بر بر

گفتم کہ بعہد دور مروان — عبد الملک آن لعین کافر

می گشت موالیان علی را — از ہاشمیان صغیر واکبر

من ترک سرای خود گرفتم — عریان شدم و شدم قلندر

از پشم شتر ردای پوشش — در خوان کسان ہرانچہ می خور

روزے بدمشق و شام رفتم — در ہر گذرے بکوچہ و در

پرسید یکے کہ از کجائے — گفتم ز موالیان حیدر

گفتم کہ بلے و باز گفتم — تا گفتۂ من شود مشتہر

او نیز موالئے علی بود — گفتا کہ برو تو زود بگذر

کین شہر پر از عدوی اللہ — از آل چہ گوئے زین پیمبر

بگریختم از برش بتعجیل — چون باز گزد وجہد کبوتر

گورستانے پناه کردم — دو دیده پر آب و دل پر آذر

سرادابہ گور خانہ بود — از بیم عدو بہ وے شدم در

تابوت نہاده بود بسیار — برداشتم از یکے سبکسر

بر تختۂ چوب تکیہ کردم — چون مرده نہان رسیده از بر

ناگاه خروش و جوش دیدم — از پے آنکہ جنازه دیگر

بنہادند خلق و باز گشتند — تثبیت کردند آن سر در

من ماندم و مرده تو آنجا — نہ یار و نہ مونس و نہ غم خور

ناگاه دو شخص گشت پیدا — در عہده چون نکیر و منکر

از ہیبت شان و چشم من کور — گردید دو گوش نیز ہم کر

رفتند بہ پیش مردہ تو
پیشانئے او چو بوسی کردند
آنگہ دہنش چو بوسے کردند
آنگہ کف پاش بوسے کردند
آنگہ کف دست او بدیدند
آنگاہ عمود را بر آورد
منکر بہ نکیر گفت پیش آمی
پیش آمد و سینہ اش چو بوکرد
گفتا کہ بجواب ای برادر
حکمست سوائے علی را
حکم است سوائے علی را
حکم است سوائے علی را
حکم است سوائے علی را
این من بدو چشم خویش دیدم
افگند بہ مدح حیدر و آل
ہر کس کہ علی ولی نداند
لیکن چہ کنم کہ دشمنانش
فانے ہمہ مرغ و مور و ماہی
بر چشم خوار جان جاہل
از دولت خاندان اولاد
مگذار محبت علی را

پرسیدن کردند خیر و از شر
گفتند ز سجدہ ہست بی بر
گفتند نہ و زرہ ہست بے بر
گفتند بسے دیدہ ور شر
گفتند ز صدقہ ہست لاغر
گفتا کہ ترا یکیست سرور
یکبار دگر ببین و مگذر
گفتا کہ در دوست مہر حیدر
با چاکر تو ہزار دیگر
پرسش نکنند نکیر و منکر
از حلہ کنند کفن دربر
سیراب کنند ز حوض کوثر
آزاد کنند ز ہول محشر
کافر بد و کین نہ کرد باور
ندرد دو جہان بجو دشمن
صراف سخن نباشد آن خر
تقسیم کنند ہنر برابر
حقا کہ علی ست جملہ را سر
بیزاری دو صد ہزار نشتر
از فضل پسر عم پیمبر
کان ہست ترا مدام یا ور

قصیده در منقبت حضرت امیر

ایکه داری هوای دین در سر — از سر دینی دنے بگذر
در سر دینی دنی دارے — باید از دین شود قطع نظر
زانکه این هردو جمع نتوان کرد — چو دو خواهر بعقد یک شوهر
خود یکے زین دو را بداده طلاق — نتوان بست عقد آن دیگر
هر که عقد عروس دنیا بست — شاهد دین نبایدش در بر
در بر آنکس گرفت شاهد دین — که گذشت از محبت این غر
دین بدنیای بود فاسد وش — عشوهٔ پیر زال دهر مخر
بدان مکن پیرزال دنیا را — گر ترا مادرست جان پدر
نه مسلمان که هیچ گبر نه تا — نکند ای عزیز با مادر
ترک دنیا سر عباداتست — حب او راس هر خطیه شمر
حب دینی و دعوی ایمان — دوستی حق و محبت زر
نکند عقل این قضیه قبول — کی کند عاقل این سخن باور
حب زر با محبت دنیا — داده در مصحف مجید خبر
بت پرستی خود این بود که مدام — در دلت مهر زر بود مضمر
مهر زر در دلے که راسخ شد — زر ودر وبر چو نقش حجر
خانهٔ حق چو جلے بت سازی — چه بود فرق از تو تا کافر
کافر و زر پرست هر دو یکیست — زر بت ست و محب زر بتگر
بت شکن باش چون خلیل الله — از چه بت می پرستی اے کافر
کے شنیدی که اولیاء رسول — طالب زر شدند چون بتگر
گشته بتخانه خانهٔ دل تو — ز آرزوے بتان سیمین بر

گہہ بزرت دل برد ز دست گہی　　عشوهٔ دلبر پری پیکر
گاه زن در دولت کند منزل　　گاه مهر و محبت دختر
گہہ انیس دلت غلام و کنیز　　گاه منظور تست اسپ و گہہ اشتر
گہہ در اندیشه دکان و سرای　　گاه در فکر نوکر و چاکر
گاه غوغای ساربان و شتر　　گاه فکر طویله و مہتر
گہہ خیال غنائم و چوپان　　گاه در فکر گوسفند و بقر
گاه در جمع مال و کسب کمال　　گاه در طرح باغ و غرس شجر
گہہ دکان سازی و گہی بازار　　گاه حمام و گہہ رباط و دور
گہہ رجوعت بقاضی و مفتی　　گہہ حسابت بصاحب دفتر
گاه چشمت بجلوهٔ شاهد　　گاه گوشت بصوت رامشگر
گاه مدهوش ساقی باده　　گاه مخمور باده و ساغر
هر زمان در سر تو سودای　　هر نفس در دلت هوای دگر
آنچه در خاطرت نمی گذرد　　فکر گورست و مردن و محشر
نگرهای خواجه از سر انصاف　　آخر کار خویش را بنگر
تو که با صد هزار فکر و خیال　　چون پری داوری بنزد و بشر
هست یکسر ترا دو صد سودا　　در بر تست یکدل است و چند سر
بگذر زین همه وزین سودا　　شرم دار از خدا و پیغمبر
دام بیاد تو اند این جمله　　بگسل این دام و تا بعرش بپر
پشت پا زن عالم فانی　　رو سوی عالم لطف آور
رو بکن سوی کشوری که بود　　اسد الله سرور صفدر
اقتدا جز بآن جناب مکن　　زانکه او هست هادی و رهبر

مقتدای که جز علی ولی نیست | نیست جز مقتدای اهل سقر
باز در مشرق دلم سر زد | مطلعی در فضیلت حیدر
که بود نزد اهل فضل و کمال | خوشتر از مهر خاوری انور
کیست دانی بانبیا سرور | جز ولی حق وصی پیغمبر
کیست غیر از علی عالی قدر | آنکه در مهد بر درید اژدر
لا فتی وصف آن شهی که فگند | سر ورا آنرا ز عمرو از عنتر
افضل آمد ز طاعت ثقلین | قدر یک ضرب حیدر صفدر
شاه دنیا و دین علی ولی | که او عالم گرفت بی لشکر
در ره دین حق که بود که زد | بر سر اهل کفر تیغ دو سر
آنکه راز و بسر نه پا افتاد | سرور آمد ز آنکه با همسر
کیست غیر از امیر کل اسیر | مصطفی را برادر و یاور
انت منی رسول بهر که گفت | بر سر کیست انما افسر
هل اتی نازل از برای چه شد | طلعت قل کفی که راست ببر
از برای که آیت یوفون | آمد از حی واحد اکبر
خود که بود آنکه در محل رکوع | نزد سائل فگند انگشتر
شب معراج مصطفی که داد | خاتم خویش را و کرد گذر
در پس پرده بار رسول الله | که سخن گفت ای نکو محضر
ورز پس پرده باز دست که بود | که بر او آمد ای گزین بشر
بهر رسول امین که بود که داد | صبح احوال شب تمام خبر
بر سر بام قصر قدر که شد | نازل از چرخ زهره از بهر
از برای ادای فرض که بود | آنکه برگشت خور و خاور

بکه گفت آفتاب عالمتاب — که سلام علیک ای مهتر

بهر فرض نبی ز تل حصار — که قطار نبی شتر کشید بسر

در غدیر خم از برای که گفت — گفت مولی رسول بر منبر

روز محشر لوای حشر کراست — کیست آن روز ساقی کوثر

وصی و نفس مصطفی شاهی — که شده دین علم شهر را در

مصطفی در میانهٔ اصحاب — گفت من شمس و علیست قمر

سخن دشت ارژن و سلمان — خود شنیدی و قصه بر بر

شیر حق است حیدر کرار — هست از انبیا کمال او برتر

انبیا راست سرور و سالار — اولیا راست مهتر و بهتر

من چه گویم ثنای آن شاهی — که بود ایزدش ثناگستر

ز آیهٔ لا اله الا الله — شد عیان بر من ای نکو مخبر

کز علی و لیست مظهر ذات — هست گر باورت تو هم بشمر

تا قیامت شود که هست علی — اسم ذات اله را مظهر

مظهر اسم اعظم است علی — اوست گه مظهر و گهی مظهر

منم امروز در ثنای علی — آن سخن گستری زبان آور

گر چه در بحر فکر غوطه خورم — بر کنار است در هزار گهر

گرچه در بحر این قصیده بسی — غوطه خوردند کهتر و مهتر

نیست از دولت علی ولی — نظم از نظم هیچکس کمتر

سخن دیگران شگوفه بود — سخن این ضعیف دانهٔ در

بهر این بوستان رسید بمن — از غلامی حیدر صفدر

گوی معنی ربودم از میدان — گرچه از دست رفت گوی بسر

شکر لله که در ولای علی | رفت چشمم از برای عمر
چه غم از خارجی بی ایمان | چه غم از ناصبی بد اختر
گر کشاید بطعن بنده زبان | یا ببندد بکین بنده کمر
شیر دین ملجا و پناه منست | نیست باکم ز ضعف لشکر
غیر مدح علی نخواهم گفت | من بلیل و نهار و شام و سحر
گفته ام مدح او و خواهم گفت | کور گردد چشم منکر ابتر
چشم گردیده برگشتم ازان | بر نگردم اگر برند سر
گر بمهر علی کشند مرا | چه سعادت مرا ازین خوشتر
بندگان علی عالی را | عار باشد ز مسند قیصر
کشته گشتن برای مهر علی | ز حیات ابد مرا خوشتر
کی فرود آورد گدای علی | سر همت بملک اسکندر
هیچوا مرا ز حادثات جهان | غیر مدح علیش نیست مقر
هست ناد علی مرا شب و روز | حفظ جان از برای دفع ضرر
بندگان علی عالی را | باد جام مراد فتح و ظفر
خصم بدخواه دوستان علی | باد پیوسته پر ز خون جگر

دشمن دوستان حیدر را
غیر قعر سقر مباد مقر

قصیده در ذکر آنکه یکی از یهودان بدروغ دعوای محبت حضرت امیر کرد آن حضرت او را تکذیب فرمود و گفت اگر در دعوی خود صادق هستی بآتش داخل شو و انکار آن و داخل شدن یکی از محبان مع فرزندان بالهم آن حضرت در آتش و محفوظ ماندن از ضرر

بیا بشنو آیا مرد سخندان
ز اخبار علی آن شاه مردان

که اندر شهر بصره روز جامع
گروهی دیگر از خیل جهودان

جهودی گفت ای یاران من امروز
علی را من دروغی برده هم جان

که او گردد خجل از گفتهٔ خویش
شود او منفعل در پیش خلقان

جهودان گفتند این را گر ببینیم
چنان کاری دهیمت زر همیان

گروبست و روان تا پیش شه شد
سلامش کرد و گفت ای شاه مردان

من از دل دوستدار اهل بیتم
ترا هم دوست می‌دارم به از جان

علی گفتا دروغست این حکایت
بشد دیو آمدی ای مرد نادان

دگر گفتا بغایت دوستدارم
دهم بهر دوستی من زر فراوان

قضا را بود آنجا داش خشتی
که می‌کردند آنجا خشت بریان

علی گفتا اگر دوست داری
برو در داش بر آتش تو آسان

جهودک پس بخندید و بگفتا
در آتش چون روم گرم است و سوزان

ایا حیدر ترا باشد محبی
که در آتش رود زین جمع یاران

علی گفتا بلی هستند بسیار
از ایشان دوستان و جانفشانان

جوانی بود آنجا ایستاده
که رویش بود همچون ماه تابان

علی گفتا برو ای مرد دانا
اگر هستی تو ما را از محبان

بیاور مال و زر هر چند داری
دگر آن هر دو فرزندت چو مردان

جوان آمد بخانه گفت با زن
که تا جمعی فروشد جنس ارزان

بیاور از زر و نقدینه تا چیست
بیاور آن زن پاکیزه دامان

که یک یک پول جمع آورده بودند
برای گور و هم غسال و اکفان

پس آنگه گفت فرزندان خود را
که ای نور دو چشم باب و مامان

که بهر خیبر پدر با خود می پزم نان   که بر گیرید لختی از قماشان

پس آنگه گفت زن کای مرد دانا   بحق پادشاه فرد و سبحان

که با من راز خود برگو با مرد   مدار از من تو راز خویش پنهان

کجا شان می بری برگو حکایت   که هرگز شان نمی بردی بدینسان

جوان گفتا چو می بینی همی دان   امیر المومنین دارد طلب شان

که در آتش روم با هر که دارم   فدا سازم زر و فرزند و هم جان

چو زن بشنید با شوهر بگفتا   بد و گفتا نگردی زین پشیمان

که مال و جان و فرزندان دلبند   فدای نام او اسلام و ایمان

پس آنگه سرمه شان در چشم اسپید   بپوشانید دیگر جامها شان

گرفت شان در بغل آنگاه دیگر   بپر داد نزد شه تا چیست فرمان

چو آن زن را دگر پدرود گر داد   به نزد حیدر آمد شاد و خندان

نهاد آن بدره زر پیش حیدر   علی بخشید زر با مستحقان

دگر گفتا برو با هر دو فرزند   درین دانش چو آتش شو خرامان

جوان با هر دو فرزندان در آتش   علی گفتا کریما حی سبحان

نگهه داری مجسم را در آتش   بحق مصطفا و آل عمران

قضا را تا به خشتی بر سر داش   نهادش مرتضی و خلق حیران

جهودک گفت با حیدر که امروز   تو کردی کار را با خویش تاوان

جوان را با دو فرزند عزیزش   در آتش سوختی کردی تو بیجان

سزای دوستی این بد که کردی   خدا بستاند از تو داد ایشان

علی گفتا جهودک را که پیش آ   میاور شک درین زنهار ای جان

گل و نسرین بگردش رسته دیدند   همی خواندند فرزندانش قرآن

بامر ایزد بے مثل و بیچون / شده آتش برایشان چون گلستان
جهودان چون بدینسان حال دیدند / شدند سی صد هزار و صد مسلمان
همه اسلام و ایمان عرض دادند / محب شاه گشتند از دل و جان
برون آمد جوان با هر دو فرزند / برخ سرخ و بلب شادان و خندان
ولایتنامهٔ شاه ولایت / هر آنکس بشنود تو موشش خوان
منافق این سخن باور ندارد / بزن بر گردنش شمشیر بران
علی ابن حجازی کرد این نظم / بسال هشت صد عشرین قران
بنازم قدرت آن بادشاهی / که گلخن کرد برایشان گلستان
بسوزد دشمنش اندر جهنم / بطاعت گر بود همتاے شیطان

قصیدهٔ خواص در ذکر آنکه حضرت امیر در وقت برگشتن از نهروان در صحرای بے آب همه لشکر را باعجاز یک جام سیراب فرمودند

دلم از مهر ساقی کوثر / هست بحری که سید گوهر
آن امامے که درگه بخشش / بارها درگذشت از سر زر
شاه مردان و جانشین رسول / پیر سلمان و خواجهٔ قنبر
راوی این حدیث سلمان است / آن مطیع خدا و پیغمبر
گفت چون بازگشت آن شه دین / از ره نهروان بفتح و ظفر
گذرش بر سر دو راه افتاد / نهر عیسی بُد و دو راه دگر
بود یک ره ز آب آبادان / نهر عیسی نداشت آب اگر
مرتضے گفت زین ره بے آب / میروم زانکه هست آسان تر
پس بدان ره شدند جمله روان / تا رسیدند در میانهٔ بر

بود دشتی چو دوزخی سوزان — دندر و سنگریزه چون اخگر
باد در وی چو شعلهٔ آتش — گرم و سوزنده چون دم اژدر
شده از تاب آفتاب سیاه — خاک گردیده همچو خاکستر
ریگ در وی گداخته ز تفش — راست چون کورهای آهنگر
پس برآمد ز گرمی آن دشت — العطش بانگ از همه لشکر
بود جمعی منافق اندر دشت — بهر غارت در آن میان حشر
از پی طعن مومنان هر یک — برکشیده زبان چون خنجر
اهل اسلام دل فگار شدند — تا بنزدیک حیدر صفدر
باز گفتند طعنهٔ آن قوم — با امام زمان شه لشکر
مرتضی گفت تا سران سپاه — جمع کردند خلق را یکسر
هر که بود از منافق و مومن — جمله حاضر شدند بیحد و مر
پشته بود پیش خیمهٔ شاه — شه بدان پشته او فگند نظر
بود آن پشته که در عالم — غیر بادی برون کرده گذر
شاه گفتا به قنبر و سلمان — تا کنندش بضرب بیل و تبر
چون از آن پشته یکدو گز کندند — گشت سنگی عظیم بس منکر
مرتضی سنگ را بدور افگند — زیرها بسته شد میان حجر
شاه این امر کرد سلمان را — که در آنجا درآی و خوش بنگر
رفت سلمان روان و باز آمد — گفت کای سرور همه لشکر
چون شمردم بقرب صد زینه — شد دری آشکار ای مهتر
هست آن در ز آهن و قفلی — هم ز آهن نهاده بر سر در
کس نداند که در کدام زمین — بوده است این عجب راه گذر

شاه دین از سر عمامهٔ خویش
بدر آورد یک کلید بگفت
رفت سلمان روان و دید آنجا
دید بنشسته بر کنارهٔ حوض
جام پر کرد و گفت ای سلمان
جام بستاند و زود بیرون رفت
خواست کان راز آشکار کند
شده ازار زنه فراموشت
پس از آن جام سیراب شدند
همچنان بود جام مالامال
هر کرا بغض آنچنان شاهی ست
هست در هر دو کون دشمن شاه
در دل هر که نیست مهر علی
آفتاب سپهر مطلع دین
چون بدینم بدین روم ز جهان
هست بعد حسن حسین امام
موسی کاظم و امام رضا
نوبت صاحب الزمان آمد

وست قران امام نیک سیر
باز کن اندر و درآی و نگر
حوض آبی درآمدش بنظر
شاه مردان و ساقی کوثر
بستان آب و زود بیرون بر
دید استاده همچنان حیدر
مرتضی لب گزید و گفت مکر
بیشه هولناک و شیری نر
آدم و چار پای آن لشکر
خارجی سگی همی کند باور
پیشگی هست عیبش از مادر
از سگان بی جهنی کمتر
خوک خیزد بوادی محشر
شاه نیکو سرشت نیک سیر
هم بدین خیزم از صف محشر
زین عباد و باقر و جعفر
تقی و با نقی و با عسکر
کوست سلطان هادی و رهبر

همچو غواص مادح شاهم
بگشاییم سخن بچیزی دگر

قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر باعجاز شخصی را از شام و

شخصی را از زنگ فی الفور بمدینه آورد

یک ولایت زواد ... والا — بشنو از بنده گوش جان بکشا
راوی این سخن بود سلمان — آنکه داخل بود به آل عبا
او روایت کند که یک شخصی — بود از دین حضرت عیسی
کنیت او بدی علی اسود — مومن و پاک دین و از صلحا
هر سال نذر و نصیب — آمدی و زکوة کردی ادا
روزی اندر مدینه می بگذشت — جمعی از کودکان بد اندر جا
کودکی دید در میانه شان — عاقل و زیرک و زکی دانا
مادرش را بگفت طفل ترا — می برم گر تو دل دهی تو رضا
گفت من راضیم مگر هر سال — مشکل و جای او مرا تنها
مصطفی شد ضمان که زن بیند — هر سر سال کودک خود را
ور اجل دامن بسر گیرد — چون رود او برون ازین دنیا
مادرش را رسد که قتل کند — عوض او بنده او را
بار بربست و رفت با کودک — اوفتادش سفر سوی دریا
درنشستند در یکی کشتی — بیک بشنو که تا چه کرد قضا
کشتی افتاد در یکی گرداب — راه هش از هیچ سو نبد پیدا
این چنین ماند تا سه روز و سه شب — اهل کشتی در آمدند به عا
از همه بحر آید آوازی — را هداریم ما درین دریا
گر سلامت نجات خواهید — هر دو تن یک تن افگنید بما
خواجها هر یکی غلامی را — او فگندند سوی بحر بلا
نوبت کودک و علی اسود — در رسید و نکو بشنو این را

گفت با خواجہ علی اسود
لیکن از حسب زندگانی خود
باز ازان مہلکہ نجاتش داد
بود دیرے دران حوالی بحر
شیخ آن دیر بود طیلوترس
دید کودک بسوی دیرش برد
پسرش گفت یک پدر بودم
شیخ فرزند خویش خواند او را
کان پدر بندہ را بآب افگند
از قضا بادشاہ ملک فرنگ
خلق با شیخ مرگ او گفتند
بادشاہ فرنگ شد کودک
این زمان قصہ علی اسود
بہ سطاعی کہ داشت جملہ فرنحوت
لیک از انفعال پیغمبر
چون بسالی شد علی اسود
رو بسوی مدینہ کرد او باز
خبر آمد بہ مادر کودک
بر سر راہ کاروان آمد
بہ سوی مسجد رسول شتافت
مصطفی گفت با علی اسود

من بدریا درافگنم خود را
طفل را در فگند در دریا
کرم و فضل قادر یکتا
اندران دیر چار صد ترسا
بود در سیر چون رسید آنجا
گفت احوال خود بگوے بما
پدر و مال شد بباد فنا
گفت با خویش کودک زیبا
وین بآتش درافگند ما را
رخت بربست و شد سوی عقبا
شیخ بنشاند کودکش ہرجا
داد بخرجش کلاہ و اسپ و قبا
مستمع باش تا کنیم ادا
سود بسیار کرد ازان سودا
گشتن کودک و جہان آنجا
گفت با عہد خود کنیم وفا
با دل ریش و چشم خونبارا
کہ رسیدست پسر بجست ازجا
کہ بہ بیند پسر ندید آنجا
گریہ می کرد دل بہ بحر بلا
کہ چہ کردی تو کودک زن را

شرح دریا و قصه کودک
مصطفی شد بتاب و گفت بزن
بکش او را که کشت فرزندت
زان جوان تا بپای دار آورد
گرد او را گرفته ترسایان
مادری داشت هم علی اسود
آن دم از مادرش بیاد آمد
مردمانش بطعن می گفتند
رهگذرشان بپای دار افتاد
گریه و زاری تو از پی چیست
گفت برنا که مدتی بگذشت
آرزو در جهان همی دارم
خانه در شام و یک شتر دارم
ششش باز آمد و ششش رفتن
هر دو شهزاده اش ضمان گشتند
از پی او بجو وبیت تن رفتند
بنشاندند در تنک چاهی
وعده بگذشت از علی اسود
رفت ترسا وا زهی پرسید
خونی گر کسی ضمان شودش
گفت حضرت اگر چنین بشود

گفت در پیش مصطفی همه را
که بگیر این علی اسود را
این چنین است در شریعت ما
بست بر دارش آن تن زیبا
برکشیده تمام خنجرها
مومن و پاک دین و پاک لقا
آب از دیده ریخت چون دریا
سخت ترسیده از اجل برنا
پیش برنا شدند کای برنا
در اجل خوف می کنی تو چرا
که ندیدیم روی مادر را
وز اجل نیستم جوی پروا
که ببخشش روز طی کند ره را
اینقدر مهلتی دهند مرا
رفت برنا واز سگان وغنا
بگرفتند در سه روز ورا
بنهادند کنده اش بر پا
در مدینه اثر نشد پیدا
که مرا هست مشکلی بگشا
بگزید جواب آن فرما
هست آن ضامنش سزای سزا

گرفتند آن دو شهزاده
راست تا پای دارشان بردند
جبرئیل آمد و به پیغمبر
خبر و سبطین خویش را تو ببین
مصطفی رفت و در پیش اصحاب
مصطفی گفت یا علی کا سرور
شاه مردان بپای دار آمد
بوسه بر لب حسن بنهاد
گفت الله اکبر و حیدر
آن یکی از فرنگ و این از شام
بید الله فوق ایدیهم
کودک اول حکایت شود بود
دستی از غیب بنده را بربود
گفت احوال خود علی اسود
دستی از تحت پای پیدا شد
تا ز حیرت دو چشم بگشادم
پیر زن با جمیع ترسایان
همه مومن شدند از دل و جان

قرة العین حیدر یکتا
در مدینه فتاد صد غوغا
گفت کای پادشاه ارض و سما
داده چون در شریعت تو رضا
یا علی شهسوار روز جزا
یک ولایت با مر حق بنما
گفت کین منزل بود اعلا
بوسه بر شهید کرب و بلا
گشت در پای دار ناپیدا
نیک بشنو که تا چه کرد قضا
در دم آورد هر دو را ببلا
که بدم در شکار در صحرا
در یکی لحظه ام رساند اینجا
قصه بند و چاه زندان را
مرد این بنده را بر دست هوا
ایستاده بودم به نزد شما
چون بدیدند آن ودیعت را
ترک کردند راه باطل را

یا الهی بکمال ابن عباست
حشر گردانیش با آل عبا

قصیده در ذکر آنکه زنی بمحبت حضرت امیر حلقه گوش بسائل داد و شوهر او

بعد او دست آن حضرت دست آن زن قطع نمود باز باعجاز حضرت فاطمه دست او درست شد

ای پسر گر عقل داری یکزمانی گوشدار — هرچه این بیچاره گوید یاد گیر و هوشدار
قصه دارم ز آثار امیر المومنین — دُر دریای ولایت کامرانی ذوالفقار
شاهباز برج وحدت شهسوار انّما — شفیع هر چار دفتر قاضی روز شمار
چون سفر کرد و سوی دار البقا شد مرتضیٰ — بعد از آن در شهر بصره خواجهٔ بد مالدار
خواجهٔ با مال و صاحب جاه را بد یک پسر — سرو قد و سبز خط و گلرخ و سیمین عذار
وقت رحلت مر پسر را گفت ای جان پدر — سختی و آسانی دنیا ندارد اعتبار
گر ترا بعد از پدر گردون بیندازد ز پای — تو شوی محتاج هر دم در مقام اضطرار
از جوانان خواه حاجت خاطر خود را مدام — تا نگردی از جواب تلخ پیران دلفگار
چون پدر بگذشت بعد از مدتی فرزند او — گشت از جور فلک خوار و پریشان روزگار
روزی از سختی ببازار آمد از بیطاقتی — دید برنای نشسته بر دکان خواجه دار
گفت ای برنای خوش همت برای مرتضیٰ — دستگیری کن مرا از بهر کردگار
گفت آن سگ من بعشق مرتضیٰ راضی نیم — هیچ ندهم من ترا اکنون طمع از من مدار
نا امید از پیش آن بدبخت باز آمد جوان — اندران نزدیکی آن خانهٔ بد استوار
چون درون خانه در شد دید خاتون نکو — بر سر تختی نشسته همچو ماه ده چهار
حال را از خود جوان در گاه پیش خاتون باز گفت — گفت اگر دانی علی را مهر او کن اختیار
گفت خاتون جان من با دانهای مرتضیٰ — مال و جان را می کنم در راه حیدر من نثار
حلقهٔ اندر ز گوش خود برون کرد و بداد — اندران حلقه نشانده بود دُر شاهوار
گفت بستان دانه را بفروش و خرج خویش کن — حال تو خرم شود گردد بسان نوبهار
قیمت دریکه خاتون داد در راه سخی — جوهری گفتا که می ارزد بقیمت صد هزار

آن جوان برداشت گوهر سوی آن ناکس دوید
گوشش خود را بدید بخشش زن را ببین
گوشوار خانگیش بود چون بشناخت او
گفت با زن آن پلید احمق نادان لعین
زن بگفتا مال خود دادم بآن مسکین غریب
گفت آن سگ من بعشق مرتضی دارم خلاف
شیرزن گفتا که دستی را چه باشد وستے
دست خود در پیش شوهر برد در مهر علی
زن زغیرت دم نزد غم خورده و خاموش ماند
مردمان شهر جمع آیند و برمن شک برند
مردمی کن با من و لفظ طلاق من بگو
گفت اینک من طلاقت دادم و کردم رها
آن بریده دست را با خود مصلحه برگرفت
شد چو دریا طی مصحفه با عجوزے نیک زن
هستے بلدشتے تا که کاروانے در رسید
کاروان سالار در شب آمد از خانه برون
در تعجب ماند آن شب آنگهی تا روز شد
پیرزن گفتا که دارم دختری یزدان پرست
گفت شوهر دارد او گفتا ز شوهر فارغ است
کاروان سالار گفتا من همی خواهم ورا
پیرزن گفتا بگویم حال تو در پیش او

گفت از زن کمتری زان رو نداری اعتبار
آن سگ مدبر چو دید آن گوشوار زرنگار
آمد آزرده بخانه تلخ همچون زهر مار
این چه احسان بود که کردی با مخالف یادگار
از تو خود این نیست گوهر پاره این گوشوار
می ببرم این زمان دستت بود این کار زار
سر ببازم گفت اگر تو صادقی دستی بیار
دست زن از تن جدا کرد آن لعین نابکار
چون شود این قصه اندر شهر گردد آشکار
همچو زر قلب بر من بشکنند و زن عیار
تا سر خود گیرم و بیرون روم از این دیار
زن از آن خانه برون شد و بپیما لیل و نهار
سوی مصر آمد بکشتی کرد از دریا گذار
در خدا خوانی سپردی عمر خود لیل و نهار
اندر آنجا آمدند از سوی چین و قندهار
دختری را دید نزد پیرزن خورشید وار
گفت با آن پیرزن برگو که کیست این نادار
گو وابسته اهلبیت و عاقل و پرهیزگار
زانکه دست وی ز تن ببرید خصم نابکار
گر ندارد دست می شاید مرا نزد من آر
تا چه گوید در جواب آن زن پرهیزگار

پیرزن با نیک زن چون این حکایت باز گفت — زن زخجلت دم نزد آنگه حزین و اشکبار

اندران خانه که بودی راز خود با کردگار — سر برهنه روی خود بنهاد و بر خاک نزار

گفت ای معبود مطلق ای قدیم لم یزل — از تو کارم نیست پنهان یا الهی زینهار

تو همی دانی که دادم دست در راه علی — دست من با من بده ای خالق آمرزگار

رازها میگفت با معبود تا در شد بخواب — دید کز قبله درآمد حوری بر کف نثار

از پی همی درآمد دختر خیر البشر — تا در شاهان دین یعنی بتول نامدار

آن بریده دست را بر جای زخم او نهاد — گفت برخیز و بیفشان از رخان خود غبار

زن زخواب خوش درآمد دست خود برجای دید — آنچنان کز روز اول آفریده کردگار

سجده کرد و بصدق آورد اقرار درست — حضرت خیر النسا را گفت روح بیشمار

هر چه آورد در دم عقده پیمانش سست — کاروان سالار بگرفتش چو شمعی در کنار

نیک زن چون حال خود در پیش خواجه باز گفت — خواجه دینار چون بشنید گفت ای نامدار

آن گدا من بودم و کان روز در پشت شدم — مایه دارم کرد فضل و رحمت پروردگار

با لها با اسپ و اشتر جملگی نهان تو است — من غلامم زان تو بفروش اگر خواهی بدار

نیک زن گفتا که هست این از ولای مرتضی — خواجه مسلمان و قنبر حاکم روز شمار

از قضا روزی بیامد پیش ایشان یک گدا — ذلت و خواری شده از چهره او آشکار

چون گدا را دید خاتون در زمان بشناختش — گفت با خواجه اگر دانی و را تو هوشیار

این سیه روی نگون بخت خسیس بد گهر — دست من ببرید او از تن برای گوشوار

پس گدا را گفت خواجه می شناسی تو مرا — ای عدوی مرتضی بدبخت دون نابکار

من همان شخصم که کردم بر تو یکروزی سوال — تا نگفتی علی را سجده آتش گو شدار

دشمنان مرتضی باشند خوار و سرنگون — دوستان خاندان گیرند دولت را مهار

عاقبت احسان ببخشش کرد خاتون با گدا — شکر آن نعمت که ایزد داد وی را بیشمار

چون شنیدی این سخن یاد گیر و گوشدار		از رضا بشنو که دار دیاد از اسناد خویش

این حدیث از جعفر صادق روایت میکنند
نیست از افسانهای راویان سردیار

قصیده در منقبت حضرت امیر و کیفیت بند بستن آن حضرت بمقام جرجر و کشتن اژدها وغیره

ای سالک طریق هدایت دمی بیا — بگشا زبان بحمد خداوند کبریا
خلاق بنده پرور و ستار عیوب — رزاق مور و مار نگارندهٔ سما
ذاتی که ارض و انجم افلاک آفرید — آورده او ز کتم عدم جمله چیزها
آن صاحب لعمرک و سلطان بود اوست — یعنی محمد مدنی خواجهٔ دنا
مقصود آفرینش و محبوب کردگار — آن مطلع کرامت والشمس والضحی
من بعد نعت حضرت سلطان هاشمی — من بعد وصف سید کونین مصطفی
یکدم رجوع قلب بکن سوی این حدیث — بشنو ولایتی ز علی عالی علا
راوی این حدیث چو سلمان پارسیست — گوید چنین که حضرت سلطان اولیا
روزی میان مجمع یاران نشسته بود — در مسجد مدینه کالبدر فی الدجی
بر داشته ز درج دهن گوهر حکمت — آورده تشنهای لبش شربت شفا
ناگه یکی فقیر درآمد حزین بغم — رخساره زرد و قد دوتا دیده پر بکا
گفتا باه و ناله و زاری پس از سلام — کای دستگیر خلق بکن حاجتم روا
دارم ز هر چه هست بجز تنگی روزی — وا گاه از تمتع دنیا بود مرا
رنج عیال و مفلسی و جور قرض خواه — نه یار و نه دیار نه خویش و نه اقربا
قرضم هزار و هفتصد و هفتاد درهم است — یک ساعتم امان ندهد خصم هیچ جا
بهر خدا مرا ز محصل خلاص کن — ورنه کنم بتیغ ستم خویش را فنا

چون آن بشنید سید مرسل خطاب کرد | اندر میان مجمع اصحاب اتقیا
گفتا کند ز خیل محبان من کسی | شاید زبهر حضرت حق قرض او ادا
اصحاب سر به پیش فگندند جملگی | کس را نبود زهره گفتار بر ملا
چون دید آن فقیر که کس را مجال نیست | شد ناامید و گشت بخرقاب غم دوتا
بار دگر فقیر هنوز آن نگفته بود | برخواست آن معلم تدریس انبیا
کشاف مشکلات خلایق امیر وحی | مفتاح باب علم محمد علی علا
ساقی حوض کوثر و قسام نار و نور | دانای راز لو کشف و شاه مرتضا
شیر خدا و صاحب شمشیر ذوالفقار | یعنی امام متقیان شاه اولیا
پس گفت ای نبی اگرت هست حکم آن | قرضش ادا نمایم و دردش کنم دوا
گفتش رسول حق که برو یا امام دین | تو آفتاب عالمی و دیگران سها
وانگه بامر شاه رسل مرتضی علی | گفتا بدان فقیر که همراه من بیا
چون دستگیر جمله زپا اوفتاده هاست | دستش گرفت و شاه به بیرون نهاد پا
آمد برون ز مسجد و گفتا ببند چشم | چون چشم بست گفت روانی که بر گشا
چون چشم برگشود نظر کرد و شهر دید | شهری بسی عجیب برافلاک بارها
پرسید کین چه جاست شه من جواب گفت | کین شهر بربر است جوان گفت کای فتا
باشد هزار فرسخ و بلکه زیاده تر | تا بربر از مدینه ایا والی ولا
شه گفت از ولایت من نیست این عجب | چون طی ارض داده مرا حضرت خدا
چون آن فقیر فضلی از فضل شه شنید | افتاد در زمین و بسی کرد او ثنا
گفتا امام تا نه شوی عاصی ای فقیر | هر چیز گویمت نکنی قول من رها
در شهر بربر است مرا دشمنی عظیم | کو هست بر تمامی این ملک پادشاه
رو پیش آن لعین و بر آنم باو فروش | وادم ز بهر حق بغلامی تو رضا

دور گریه شد جوان و بگفتا که یا امام
شه گفت حکمت خدا را درین جهان
آمد جوان به پیش وزیران و حال گفت
کای پادشاه آمده یک سائل این زمان
لیکن بهایش بطلبد و چه صد غلام
از شرق تا بغرب بگیرد بیک زمان
دیگر که بسیار زر شود و بحسنا گهر
زآنکه و پنجه هزار درم سیم و شمش
آمد برون و گفت ایا مقتدای دین
چون پادشاه نظر سوی شاه کرد
پرسید نام شاه بگفتا قشعشم
کار تو چیست گفت که هر کاره بایدت
گفتا بشهر ماست یکی رود بار صعب
غیر از هنروران که بزر جمع کرده ام
سال دراز چونکه عمارت کنند بند
دیگر یک اژدها شده پیدا درین دیار
خواهم که بند بندی آن اژدها کشتے
در مکه و مدینه بود سر درا و طن
خواهم که دست بسته بیاری ورا برم
کازاد باشی و بودت علم مملکت
بود از شهر حق بفروخت و بهای خویش

هستی تو شاه جمله جهان باشدت گدا
بشنفت سائل و نزد عقب شاه اولیا
وان راز گفت زود که بر گفت مرتضا
دارد یکی غلام زبر دست خوش لقا
حلال مشکلات و خردمند و پارسا
سازد به تیغ سر ز تن جملگی جدا
نشود هنوز یک سر موی ورا بہا
گفتا غلام را که به بینم با هلا
در قصر رفت همچو هژبری ابو العلا
مانند ابر آب شد از هیبت آن دغا
گفتا مرا امی خسرم ای مرد خوش لقا
از دست من برآید و هستم گره کشا
کاندر بہار هست چو بحری براز بلا
بخریده ام هزار غلام نجیبه را
چون آب بسته همگی می شود بہا
کز وی زیان و آفت شهر هست و روستا
نگاه داشت نیست مرا نام بو العلا
نامش علی و سرور و سالار اولیا
گر این چنین به کار کنی خط دهم ترا
از بعد من ترا بود این تاج و این لوا
داده بدان فقیر که کن حاجت روا

بستاند آن جوان و علی را وداع کرد
و انگه امیر فاتحه بر سر خطاب کرد
گفتا ولی حق که درین روز این سه کار
درخند و رفت خسرو بر سر که ای غلام
دارم هزار تن ز غلامان و چاکران
در بند بند صرف نمودم ز رکیشم
مشکل تراست کشتن اژدر ز کار بند
رفتم بقصد کشتن او بست بار بیش
در شرح نیست انچه علی کرد چند بار
گفتا که بند بندم و آن اژدها کشم
در کار بند و جمع غلامان نظاره کرد
آزاد ساختم همه یکجا نگه ره و ید
از کار ما خلاص بدادی و بندگی
گفتا که ساختم همه تا نزد بال حق
از کار بند دست غلامان بداشتند
کوهی بلند بر زبر بند دید شاه
مانند مهر بر سر آن کوه زد طلوع
هر سو نگاه کرد و کشید از نیام تیغ
چون راند شاه بر کمر کوهسار تیغ
پس دست زد ور در کمر کوه کرد شاه
بر هم کد انخت از دو طرف کوه پاره

هر دیده ریخت خاک ره قنبر چو توتیا
گفتا کدام کار کنی اول ابتدا
سازم کفایت و نکنم قول خود بپا
دیوانه که میکنی در روز سه کارها
در کار بند صبح و مسا گشت مبتلا
وین درد را نداد کسی در جهان شفا
کز تیغ و تیر و نیزه زبان نیست مر و را
با لشکر و نقاره و با کوس و طبلها
با ذو الخمار و ضیغم و با کافران جها
بر خاست در وی کرد سوی بند برملا
پس گفت مرتضی بغلامان که جمله را
گفتا یکی غلام که ای مرد خوش لقا
آزاد ساختی همه کوی تو مطلقا
آزاد مطلق او بود ایزد بدین گوا
گفتند شاه را همه شان عزت و ثنا
آن قاف حلم و کوه شکوه سپهر جا
آن آفتاب عزت و آن ماه پر ضیا
آنکه امام متقیان شاه اولیا
کوهی ز سنگ خاره بیک ضرب شد جدا
بر کند آنچنان که نشد قاش ش و تا
از تف آتش دم شمشیر مرتضا

چون بند بست شاه روان رفت سوی گبر
گفتا که بند بستم و اینک همی روم
چو آن شنید گبر روان رفت سوی بند
گفتا وزیر را که غلامی چنین کراست
گفتا وزیر کین نه غلام است بلکه هست
این کار نیست حد بشر تا چه مظهر است
اول که رفت بر سر آن بند از کرم
گفتند حال بستن آن بند پیش گبر
حیران بماند خسرو و بربر که شاه رفت
چون چند میل رفت امام مبین بدید
ناگه پدید گشت یکی اژدها چنان
سر همچو گنبدی و دو چشمش چو طاس خون
تن بر مثال کوه و دهن بر مثال غار
از شعلهٔ دمش همه اشجار سوخته
چون اژدها بدید سوی مرتضی علی
می خواند شاه سبع مثانی به پیش وی
آتش فشاند سوی علی اژدها بدم
گاهی فرود آمدن آن مقتدای دین
قلابها شکسته شدش در دهان تمام
حیدر گرفت کرد لب و سوی کاکلش
بگرداندش بگرد سر خویش و بر زمین

گفت آن عزیز قصه آن بند وان سخا
تا دفع اژدها کنم این دفعه از قضا
آن کار دید گشت رخش همچو کهربا
در بر و بحر نیست چنین شخص هیچ جا
سلطان هر دو کون شهنشاه دوسرا
این شخص پس عجائب و مجموعه سخا
آزاد ساخته است غلامان جمله را
آن تیغ را فگندن شه وآن نوع غصها
تا دفع اژدها کند این دفعه از قضا
وشت سیاه دید بمانندهٔ سما
کش تا کمر نمود و منار جهان نما
تا همچون گوزن شاخ بسر داشت گوئیا
سوراخ بینیش چو دو تا و آسیا
گشته بزیر سینه او سنگ توتیا
آهنگ شاه کرد چو رعد پر از بلا
میرفت همچو برق به تعجیل چون صبا
زد پای بر زمین شه و سر رفت بر سما
از روی دست بر سر آن مار زد دو تا
بر خویشتن همچو مار بپیچید اژدها
زد نعره به هیبت و بر کند هر دو دار
زد آنچنان که گشت بگل پاره اژدها

آن نوع پوست از سر او درکشید شاه
بر دش به پیش خسرو بربر فگند پوست
گفتا امیر قلعهٔ بربر که ای جوان
گفتا امیر هر دو جهان هان علی منم
چو آن شنید خسرو بربر ز مرتضے
انداختند در سر شه چار صد کمند
زنجیرها بباز وی شه بند ساختند
زد نعرهٔ بهیبت و بر کمند جمله را
پس دست کرد شاه و کشید از نیام تیغ
ما را امان ده از کرم و لطف خویشتن
مومن شدند جمله باخلاص و صدق دل
کردند عرضه پیش علی هر چه داشتند
سلطان دین نکرد ازان یکدرم قبول
آمد سوی مدینه بهاندم بطے ارض
این حالها همه بد و ساعت نموده بود
من کیستم که دعوی حب علی کنم
لیکن بالتماس محبان خاندان
وقت طلوع بود که سطاح طلوع کرد
عبد علی بدولت آن شاه خوش بری
در مدح شاه طوطی شکر شکن توی
یارب که دوستان علی را بروز حشر

کز سدره جبرئیل این گفت بنهها
حیران آن بماندند از آن شاه تا گدا
گردی دو کار را یکی دیگرست پا
بینیم کدام مرد کند فرق من جدا
گفتا سپاه را که بگیرید مرد را
باشد شود اسیر سگان شیر کبریا
صد تیغ شد برهنه بر آن شاه اولیا
زنجیرها ز باز و بند و کمندها
گفتند جمله کای تو شهنشاه ما گدا
چون نافرید مثل تو کس واهب العطا
در دست و پای شاه فتادند بر ملا
از مال و ملک و لشکر و از باغ ها زبر
چون بد طلاق داده او دنیے دنا
بشنو ولایت سرو سالار اولیا
ای مدعی بمیر که پیش آمدت عزا
جائے که کردگار بگوید ورا ثنا
این قصه نظم کردم و دل یافت زو جلا
گاه غروب شمس شد مقطعش بیا
گر چاکران شاهی و مداح مرتضا
گو از حسد بمیر زغن اندر ابتدا
در زیر سایهٔ علم شه بخش جا

قصیده در ذکر معجزهٔ امام حسن علیه السلام که دختر شاه یمن و حبیب او بعد مقتول شدن بدعای آنجناب زنده شدند

ز کوی دوست بهنگام صبح باد صبا — رسید و از دم خود زنده کرد جان مرا
خلاص یافت دل دردمندم از غم هجر — چو یافتم خبر وصل آن بت رعنا
ز شوق بیخود و حیران شدم که از ناگهم — درآمد از درم آن ماهروی مهرلقا
بگفت هر که بشمشیر عشق کشته نشد — بهیچ رو نشود در روز وصل واصل ما
حریم بزم وصال حبیب آن کس شد — که سوخت در شب هجران چو شمع سرتاپا
دلا براه محبت مترس از کشتن — که هست بحر شهیدان عشق ملک بقا
اگر بتیغ محبت قتیل عشق شوی — چه غم چو میکندت دوست زنده دوسرا
دلیل این سخن از بنده گوش کن نقلی — که هست این خبر اندر جریدهٔ علما
چنین شنیده ام از راوی صحیح القول — که نیست در سخنش هیچ کذب و استهزا
جناب حضرت سلطان موحدانکه بود — بعلم خلق و جهان را دلیل و راهنما
چگفت گفت که چون شاه اولیا حیدر — بسوی صدر جنان رفت آخر از دنیا
روان بصدر خلافت نشست بیچون — حسن امام بحق مقتدای خلق خدا
روایتست که بد در یمن بعهد حسن — شهی کریم صفت عادل و خجسته لقا
ز اعتقاد درست آن شه معظم بود — مطیع امر رسول و محب آل عبا
درون پرده یکی دختری ز شرف داشت — که بود بستهٔ گیسوی دلکشش جانها
خراب نرگس مستش هزار بیدل و دین — اسیر زلف چو شستش هزار بی سر و پا
لب چو شکر او قوت جان مشتاقان — میان لاغر او حل کرد مشکلها
سواد جعد سیاهش چو لیل یا ز شب تار — خیال حلقهٔ گیسوش مایهٔ سودا
چنین لطافت و خوبی ولش مقید بود — بهر طرفه چو اسنی سیمبر و رعنا

چو آفتاب جهانتاب بود برنایی — ملازم پدر او ز زمرهٔ امرا
فتاده بود دل هر دو را بهم میلی — بسان لیلی و مجنون و وامق و عذرا
بعشق هر دو خراب او فتاده و بیهوش — قرین در ره هجران و از وصال جدا
چو شاه شرق شدی در قبای غیب نهان — جهان ز کثرت اغیار رستی از غوغا
جوان بخلوت خاص حبیب خود رفتی — روان ز راه نهان هر شبی تن تنها
بکام دل همه شب تا بروز می گفتند — حدیث عاشقی و عشق از طریق وفا
بدین طریق بقرب سال آن دو پری — شدند محرم بزم وصال در شبها
کسی که محرم ایشان بد و همی دانست — ز حال آن دو جوان در صباح و در شبها
روان برفت به پیش ملک حکایت کرد — حدیث آن دو دلآرام راز سر تا پا
فتاد در جگر پادشاه آتش قهر — از آن غلام چو کرد این حدیث را اصغا
بفکر رفت زمانی و بعد از آن فرمود — که ای خجسته پی مقبل سعادت زا
برو بجای خود و باش چون جوان آید — تو هم بیا و خبردار ساز زود مرا
غلام رفت و همی بود منتظر تا شب — چو باز پیش شه خویش آمد آن برنا
دوید و کیفیت حال آنچه داد بروی — بعرض شاه رسانید همدران اثنا
شه همین چو شنید این سخن روان برخاست — دوید از ره پنهان و دید سر خفا
هر آنچه گفته بد آن بدخصال در غیبت — ملک بدیدهٔ خود دید از ورای غطا
ولیک دم نزد از روی عقل و هیچ نگفت — بسوی قصر خود آمد ملول بی سر و پا
بسان مردم ماتم رسیده شب در تاب — ز آتش غم و اندیشه سوختش اعضا
چو گشت مرتفع از روی ظلمت شب — جهان ز طلعت سلطان روز یافت ضیا
نشست بر سر تخت شهنشهی خسرو — ولی ز آتش و قدی زبانه میزد تا
بروی قهر بجمع ملازمان فرمود — که زود بر سر بام اندر آید دار فنا

فلان جوان جفاجوی را بقتل آرید
ز جای جسته رفتند آن جماعت زود
دو دست بسته چو در پای دارش آوردند
جوان عاشق مسکین دردمند فقیر
دریغ و درد که بی موجبی و بی سببی
دریغ و درد که معلوم نیست تا زچه روی
دریغ و درد که دلدار من نمی داند
هنوز بود جوان در تضرع و زاری
بچوب دار بیاویختندش اندر دم
شنید قصهٔ قتل حبیب خود دختر
ز سوز سینهٔ پر درد زد چنان آهی
ز پا فتاد و بزانو زده دست بر سر زد
ز رنج و محنت و اندوه و درد سوز فراق
ز سینه صبر و قرار از دل و توان از تن
چو محرمان سراپردهٔ حرم دیدند
همه زبان نصیحت گشاده برگفتند
اگر ز دائرهٔ صبر پا نهی بیرون
چه سود ازان جزع و فزع چه میدانی
بگریه آن بت دلجوی گفت میدانی
دلیل محکم طلبید خاطرم ز بی تنگی
تعال ای گروه بگفتند یا همه اشب

که گشته ظاهر ازو صد هزار جرم و خطا
بعزم ریختن خون عاشق شیدا
زمین بلرزه درآمد ز شورشش غوغا
کشید از جگر آهی و گفت واویلا
شدم شهید و نه پرسیدن من که چرا
همی کشند مرا این چنین بجور و جفا
که گشته می شوم و میمیرم ازین دنیا
که آن جماعت سنگین دل شدید قوا
بصد عقوبت و زاری دریغ و درد و عنا
به پیش دیدهٔ او روز شد سیه چو مسا
که از حرارت آن آب شد دل خارا
رخی چو ماه خراشید و کرد جامه قبا
بماند عاجز و هوشش برفت از اعضا
خرد ز خاطر و هوش از سر و ز دیده ضیا
که آن صنم ز غم دوست می شود رسوا
که ای طفیل طریق وصال تو جا بها
یقین شود همه ناموس و ننگ شاه هبا
که امر خامهٔ تقدیر بود و حکم قضا
که نیست در سر این عشق اختیار مرا
ز تیشش پنیم و کم گرد از دلم سودا
برآوریم مراد و امید کام ترا

چو رفت خسرو و دزد و رسید لشکر نجم
شدند و عاشق مقتول را بیاوردند
چو دید آن بت مه رو بحال عاشق زار
نهاد روی بروی حبیب و گفت دریغ
هزار حیف که از سرو قد دلجو بیت
درین حکایت و گفت و شنید بدان با
ز هیبت و غضب پادشاه آن جمله
ملک چو در حرم آن صنم درآمد و دید
ز غیرت و غضب و قهر بی تحمل شد
گرفت گیسوی مشکین عنبر افشانش
نهاد بر گلوی آن پریرخ و بکشید
چو فاش شد خبر قتل آن مه دلجوی
بسان مردم دیده سیاه پوش شدند
شتاب دیده روان گشت هر طرف جوی
ز قتل آن مه تابان چو ساعتی بگذشت
بسی ز کشتن فرزند خود پشیمان شد
چه بود اینکه بفرزند خویشتن کردی
اگر ز غصه و غم خویش را هلاک کنم
کشید تیغ که تا خویش را ز غم بکشد
گرفت دست ملک وزیر از طریق ادب
درین قضیهٔ جانسوز صبر باید کرد

رسول خواب فراخواند آن همه یکجا
به پیش دختر شیدای مبتلای هوا
ز بحر سینه برآورد جوش چون دریا
ز قد سرو و گل روی آن سمن سیما
شکفته بد بدو دشمن غدار خسته شد جانا
که تا که از در خرگاه شاه شد پیدا
گرفته تیغ بزن و مرد هر که بد آنجا
به پیش دختر خود آن جوان عاشق را
از آن فعال قبیح و از آن خصال خطا
کشید پس ز میان زود خنجر برا
چنانکه شد سرش از تن بضرب تیغ جدا
خلایق همه از پیر و کودک و برنا
دمادم از دل پر درد کرده افغانها
ز گفته بر سر هر ره فتاد شور و شغبها
بحال خویشتن آمد ملک از آن سودا
گزید دست بدندان و گفت وا اسفا
که کرد این عمل زشت را ز شاه و گدا
بحکم شرع ز قول قصاص هست روا
یکی وزیر خردمند عاقل و دانا
زبان گشاد که ای شهریار ملک آرا
که هست صبر کلید در غموم و عنا

تو در مصیبت فرزند اگر جزع بکنی
چو آن سخن بشنید از وزیر گفت ملک
وزیر گفت که اندر مدینه هست کسی
نبیرهٔ نبی و ابن مرتضی علی است
دو دست اگر بدعا چون کلیم بگشاید
به پیش او بنویسیم نامهٔ ناسحی
بعرض او برسانیم نامه را یک یک
که شمع گشته تا بالفیض لم یزلی
شهنشه چو ز دستور این سخن بشنید
بمنشیان بصریح الکتاب گفت ملک
پس از مراسم تقبیل آستان بوسی
نگر که حضرت شهزاده چون شود واقف
چو التماس ملک یافت صورت تحریر
بگفت باشتاب برود به پیش حسن
چو قاصد از در قصر ملک برون آمد
بشوق در قدم شاهزاده روی نهاد
چو در طریق هدی دستگیر خلق توئی
تو آن شهی که بود بر ضمیر تو ظاهر
ز روی لطف و کرم گفت شاهزاده حسن
که من بامر خدا و رسول آمده ام
دران مقام ستمدیده شمند مردم جمع

من این غم از دل تو دور میکنم حقا
که زود جانب آنم بلطف راه نما
که دارد او نفس روح بخش چون عیسی
که هست خلق جهان را جناب او ملجا
شود ز معجزه او چوب خشک اژدرها
طلب کنیم پسر و یک خویشتن او را
پس آن گهی بتضرع کنیم استدعا
روان کنند پدرم خویش زنده چون مسیحا
ز خرمی رخ او شد چو لاله حمرا
که زود سوی حسن نامه کنید انشا
حدیث قاتل و مقتول را کنید ادا
بلطف بر سر ما سایه افگند چو هما
روان سپرد به پیک جهنده چو صبا
بگوی کیفیت نامه و روان باز آ
بدید حضرت شهزاده را سوار آنجا
بشاهزاده حسن گفت کای ولی خدا
زپا فتاده ام ای شاه دستگیر مرا
حدیث آدمی و حال پشه و عنقا
که ای ملک گره حال خود بگو با ما
که آنچه درد تو باشد کنم ترا بدوا
ز خاص و عام فصیح تبر شاه و گدا

امام گفت که گردند پیش او حاضر
بگفت امام حسن کاین دو نوجوان شده‌اند
شود چه نظر پاک شان بیک دیگر
پس آنگهی بسوی قبله کرد روی نیاز
چه گفت گفت خدایا بصنع کامل خود
بحرمت حرم کعبه و مدینه بحجر
بحرمان سراپرده حریم حرم
بحق صفوت آدم که با ملائکه گفت
بنور خواجه کونین سرور دو جهان
بعلم و معرفت و دانش علی ولی
بآبروی حسن و عزت برادر حسن
که از کمال کرم این دو بنده را جان ده
هنوز بود حسن در دعا که آن دو شهید
خدای عز و جل کرد هر دو را زنده
چو از نسیم دعا گشت چشم شان روشن
ز جای خود ز ره احترام برجستند
زبان کشوده بگفتند السلام علیک
خدای باب ترا مظهر العجائب خواند
چو دید شاه حسن آن دو کشته را زنده
ز بعد شکر خداوند گفت نعمت حسن
پس آنگهی به بانگ گفت شاهزاده حسن

مر آن دو کشته که بودند در مقام فنا
بلطف گشته و پاک اند از گناه و خطا
نگشت واقع از ایشان نه زلت و نه زنا
گشاد دست بدرگاه حق برای دعا
که کرد صورت مطبوع آدمی ز عطا
بزمزم و عرفات و به مروة و بطحا
بمخلصان و مطیعان ذروهٔ اعلا
ز راز حضرت اعلی و صاحب اسما
که در گذشت بشب قدر او ز هفت سما
که هست هادی امروز و شافع فردا
بقدر و منزلت و عز و رفعت علیا
توی چو خالق خلاق و محیی الموتی
شدند زنده و برداشتند سر از جا
برای شادی احباب و کوری اعدا
فتاد بر رخ شهزاده دیده شان ز قضا
میان خلق ستادند همچو سرو دوتا
زیا امام بحق شاه یثرب و بطحا
تو نقد اولی و شود عجب ز تو اینها
زبان گشاد بشکر خدای بی همتا
از آنکه نعمت حسن بود احسن الحسنا
که ذکر این دو جوان هست باز گوی بجا

بگفت ما همه مأمور امر و فرمانیم ❊ اگرچه زهرهٔ حکم است در حضور شما
امام گفت که چون گشت عشق این دو جوان ❊ چو نور طلعت خورشید در جهان بیضا
اگر کنون بنکاح حلال و عقد درست ❊ روند در حرم شاه نیز هست روا
جواب داد و ملک گفت هرچه فرمان است ❊ بگو و حکم کن ای نور دیدهٔ بینا
ببست عقد پس آنگه امام فاتحه خواند ❊ چنانکه هست طریق شریعت غرا
ز بعد محنت و اندوه قتل و غصه و غم ❊ رسید مژدهٔ وصل و امید صبح صفا
چو از امام حسن خلق دید این معجز ❊ بگوش عرش رسانید صیت حمد و ثنا
درآمدند به اسلام از طریق ادب ❊ هزار تن ز یهود و ز گبر و از ترسا
برسم تحفه کشیدند پیش شهزاده ❊ چهل قطار ز اسپ و شتر ز تاج و قبا
بکامرانیِ اقبال و عز و قدر آمد ❊ روان ز شهر یمن گوشوار عرش خدا
بزرگوار خدایا بحق مردانی ❊ که کرده اند برای تو ترک ناز بجا
بزهد و طاعت و پرهیز از گناه عظیم ❊ که نیست در دل شان هیچ چیز از اینها
بعاشقان ملامت کش آرزوی وصال ❊ برهروان طریق و مقام خوف و رجا
بصابران سراپردهٔ غم و محنت ❊ که صابرند و رضا دادگان بحکم قضا
بسایهٔ علم مهر سید الشهدا ❊ جماعتی که باخلاص شمع راه هدا
جماعتی که باخلاص جمع آمده اند ❊ درین مقام شریف از مقام خوف و رجا

بفضل خود همه را روز حشر جای دهی
بزیر سایهٔ طوبی و جنت الماوا

قصیده در ذکر معجزهٔ حضرت امام که باعجاز از کوفه بمدینه آمدند واز بطن زنی که اورا متهم بحمل زنا می کردند کرمی بزرگ بیرون آوردند

الا ای طوطی گویندهٔ منقار ❊ شکر ریزی کن از نطق گهربار

نی کلک مزاج نوشش دارد
که از نطقش گهر ریزی بخجر دار

اگر قند ترا بازار کند است
نی کلک مرا کند است بازار

بتار سنبل مشکین زلفش
ببوی نکهت آهوے تاتار

بعطر طرّهٔ عنبر شمیمت
شکستی رونق دکان عطار

خضر جست آب حیوان در سیاهی
توهم سر در سیاهی نه خضروار

چو نقاشان چین از عنبرین فام
صحائف را بنوک خامه بنگار

چنان کن نقش تمثال معانی
که ماند باتے از وی نقش دیوار

نخستین آفرین کن بر خدائی
که هست او را خداوندی سزاوار

خداوندی که در تنزیه ذاتش
زمین وآسمان دارند اقرار

بقدرت بر فراز تودهٔ خاک
بحکمت کرد گردان هفت پرکار

بصر را داد بینائی بدیده
زبان را داد گویائی بگفتار

مکرم کرد انسان را بفرقان
ستایش داد عقل و جان هشیار

چهار اطباع را باهم قرین کرد
که هریک بود باهمچون دشمن دار

فلک را کرد از کوکب مساطح
زمین یار وشن از وی گشت رخسار

نمودار از کمال قدرت اوست
ثبوت ثابتات و سیر سیار

شب تار آورد از روز رخشان
چنان چون روز روشن از شب تار

پس از حمد خدا رطب اللسان شو
بمدح مصطفا و آل اطهار

ز نعلینش فزین تارک عرش
هلالش گوشه از نعلین رهوار

صبا از گیسوے عنبرفشانش
پیام آورد از ریحان و گلزار

شفیق و مهربان با امت
شفاعت خواه ما مشتے گنهگار

منصب ست آیهٔ نصر من الله
عجم را کرده رایت سرنگونسار

مثال طرهٔ عنبرفشانش — زدوده از سواد رنگ نگار

بوصف او کرا یارای گفتن — اگرچه واصفان باشند بسیار

درودی همچو خلق عنبرینش — بر او بر اهل بیت و صحب اخیار

بیا بشنو که فرصت تیزگام است — چو فرصت یافتی فرصت نگهدار

مگر کز بیوفایی های ایام — کجا رفتند یاران صفادار

ببین امسال تا هیچت خبر نیست — چه پرسندت ز حال یار و بیزار

ولایت نامهٔ دارم ز حیدر — ز آثار خداوندان اخبار

روایت می کند از ابن عباس — بلفظ تازیان چون در شهوار

چو رحلت کرد حیدر سوی کوفه — ایا من لو کشف کشاف اسرار

حجازی مهتری اندر عرب بود — بخیل اندر هزارش مرد جبار

نه چون منعم فرازندی در مدینه — خداوند درا هم بود و دینار

همی مشک بخورش عود بودش — بطبله دُرّ و مرجان زر بخروار

توانگر بود بخشیدن چو دریا — چو ابر باد نیسان بد گهربار

محب خاندان آل یاسین — امیرالمؤمنین را همدم و یار

چنان در دوستداری صادق القول — که اندر راه او جان کردی ایثار

جوان مرد عرب را دو پسر بود — همه همچون پدر سرهنگ و سالار

یگانه دختری در پرده بودش — نگار سرو قدی لاله رخسار

پری در حسن او دیوانه گشتی — اگر رخسار بنمودی بدیوار

شب عنبر شکن هندوی مویش — ستاره وار رویش را پرستار

ز نوک ناوک دلدوز چشمش — غزالان را جگر در سینه افگار

نگر روزی برای موی شستن — بطرف جویبار آمد بهنجار

چو اندر آب شد برداشت گرمی | چنان کاگه نبود از سر آن کار
چو یک چندی برآمد در گذشتن | بشد آن گرم آبی جوت کردار
فتادش در درون سختی اینچنان صعب | که از کاهستگی شد سست و بیمار
بآخر فاش شد آن گوهر پاک | شد اندر تهمت مردم گرفتار
از آن پرده نشین در پرده راز | سخنها گفته شد در کوی و بازار
زبان طعنه بگشادند خویشان | که این حمل از که داری ای تبه کار
صدف تا قطرهٔ باران نه بیند | تهی دارد شکم از در شهوار
ترا گر بچه اندر شکم نیست | شکم پر کرده چون داری بصد خوار
بصد زاری بآب دیده میگفت | معاذ الله معاذ الله زهی عار
ازین تهمت مرا خالیست دامن | گواه من بود دانای اسرار
بسی گفت و کسی نشنید از وی | که آن علت بدی بطون پدیدار
در آخر سر پنهان گشت پیدا | پدر با ده برادر شد خبردار
پدر صد بره عمامه به زمین زد | که آن بیماری افزون کرد بیمار
پدر فرمود کو را کشتن اولی است | که هست آن ناسزا را این سزاوار
کشان از خانه بیرونش کشیدند | رسن در گردن و مویش چو زنار
خروشان مردم شهر از چپ و راست | بر دیگر آمده جای بنظار
چنان از ترک و تاجیک آمده مرد | که بردی گریه کردی مرد و زن زار
بسوی آسمان یکبره نظر کرد | ز بس خواری شده بر خاک ره خوار
که ای دارندهٔ افلاک و انجم | زمین را هم توئی دارای دادار
ز حال سر و سر من تو دانی | منم مستوره فرهستی تو ستار
بحق عفت مریم که او بود | از آن تهمت که می گفتند بیزار

بحق معجز خاتون محشر | که بردندش بگردون بهر زوار
بحق چاک در پشمینهٔ او | که در توربت زان به نسبت یابار
بشاهی کش ولی خویش خواندی | عطا کردی باو آن تیغ خونخوار
ز بیم پنجهٔ شمشیر گیرش | نخسپید شب پلنگ و شیر در غار
چو کس بر عفت من مطلع نیست | تو این تهمت ز پیش خلق بردار
ز مرگ خود نمی ترسم الهی | که مردن آدمی هست یکبار
دلی خجلت برد با بی پیدرم | که از من یافت این تشویش و آزار
وزان پس رو بسوی کعبه آورد | روان جزع یمانی بر گل نار
علی در کوفه بود آن روز اصحاب | نشسته شاد با جمعی ز ابرار
که ناگه هاتفی از عالم غیب | بدو این نکته یکسر کرد تکرار
به قنبر گفت حیدر مشکلی هست | که بی من حل آن کار است دشوار
ز کوفه می روم من سوی یثرب | چو باز آیم کنم اظهار این کار
جوابش داد قنبر ای خداوند | نه بی من بر خداوندان به یکبار
مرا با خود ببر تا من به بینم | ولایات تو و تقدیر جبار
علی دستش گرفت و گفت برخیز | که فرصت تنگ می بینم درین کار
بیا بر پشت پای من بنه پای | نخستین چشم و دل بند از دیدار
باول گام رفت و آن چنان کرد | که گوئی چه برون آورد کرار
سبکتر ز آنکه آصف تخت بلقیس | بیاورد از سبا تا صفه یار
ز کوفه حیدر آمد سوی یثرب | بنزد عم آنکه بد شد اهل آنجا ر
علوی عام دید و خلق انبوه | مهاجر جمع بود آنجا ز بسیار
خبر شد شاه را کامد علی نیز | اسیران را فرستاده بیکبار

بیاید خود هم از احوال خسته
بپای مرتضیٰؑ افتاد و بگریست
که دیدی تا چه دیدم از زمانه
ببین پیرانه سر این دختر شوم
امیر المومنینؑ در بر گرفتش
یکی کرم است هفتاد و دو مثقال
بفرمان خدا بیرون نش آرم
تما فرمود تا اهل مدینه
امیر المومنینؑ طشتی طلب کرد
بگفتا آب باران باید و برف
همه گفتند هم باران و هم برف
چو از باران فرو ماندند مردم
بسوی آسمان ها چون نگه کرد
فرو بارید بر بالای آن طشت
پدید آمد بناگه قبقبهٔ برف
بفرمودش بیاور پاره مشک
یکی خیمه دران صحرا بفرمود
دران صحرا فرستادش بخیمه
درون طشت بنشاندند او را
چو کردند آنچه فرمائید فرمود
بیاورند تا مردم بدیدند

ز خواری خورده زان غم گل چو بهار
ز خجلت بر زمین افگنده دستار
ز جور و گردش گردون دوار
چه آوردم بسر چرخ ستمگار
کزین تهمت روان و تن بیازار
درون دخترت تان دارد آزار
تو دیگر بعد ازین خود را میازار
برون آیند مرد و زن بیکبار
بیاوردند و بنشستند حضار
درون طشت پر کردن بی کار
نیابند این زمان در دشت و کهسار
علیؑ کرده دعا در کار غفار
بر آمد ابر مشکین یک سپه وار
چنان کان طشت را پر کرد اقطار
ببارید و سبک شد تا پدیدار
در آب آمیخته شد تا پدیدار
بپا افراشته خالی ز اغیار
زنی با او امین و راست گفتار
زنان کاردان بی ستر و ایزار
در آب افگند کرم و شد سبکبار
چو پست آن دختر از بر بان فجار

همی گفتا چه دانستی تو وزنش — که هفتاد و دو مثقال است این بار

طلب فرمود میزان و مثاقیل — بآن تا وزن کردندش بمقدار

ازانچه شاه مردان گفت وزنش — نه بد یک ذره بیش و کم پدیدار

چنین باید امام اندر ره دین — که معجزها تواند کرد اظهار

برو مشکل نماند هیچ معجز — هواند رازش چنین تا حد بلغار

ایا ابن حسام از طبع چون آب — روان کردی ببلاغ نظم انهار

بمدح عترت طه و یسین — مزین داشتی دیوان اشعار

منافق را نهادی داغ بر دل — خوارج را زدی بر دیده مسمار

گر ابنای زمان قدرت ندانند — تو قدر خویش را مگذار و مپندار

سخن را چون خریداری نه بینی — دل از سودای این بازار باز آر

چو طاوسان درین بازار بگذر — به پیش کرکسان بگذار مردار

سپهر ازرق آخر عذر ساز است — نه سازد با کسی این ازرق غدار

ز قسمت خانه دیوان جنت
دهندت بهره از سیب و انار

قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر علیه السلام حسنین و سلمان را همراه خود بر پاره ابر سوار کرده عجائب مشاهده کنانید

تبارک الله از آثار قدرت یزدان — که کرد این همه صنع از کمال خویش عیان

بامر قدرت خود عرش و فرش و لوح و قلم — بیافرید سموات و ارض و کون و مکان

پس آنگهی مه و مهر و کواکب سیار — روانه کرد برین هفت کره گردان

نشان قدرت او هفت آسمان و زمین — دلیل حکمت او شش جهات و چار ارکان

غرض ز حکمت مجموع کائنات که بود — محمد نبی الله خلاصه انسان

وصی قائم و نفس رسول مرسل کیست   علی ولی خدا شاه جملهٔ مردان
بیا و گوش کن از معجزات او چندی   که عقل می شود از استماع او حیران
ز علم و معجزهٔ آن شه سلیمان فر   ز روی صدق روایت همی کند سلمان
که شاهزاده حسن پیش باب خود می خواند   حدیث ملک سلیمان ز آیت قرآن
سوال کرد که ملک عظیم فرموده است   خدا عطا بسلیمان ترا چه داد از آن
شنید شاه جهان و روان بپا برخاست   دراز کرد سوی کعبه دست خویش روان
روان به پیش وی آمد چو پارهٔ ابر   بگفت همچو شتر تا چه آیدش فرمان
علی حسین و حسن را بخواند و سلمان را   که تا برابر نشینند و خود نشست میان
بشاهزاده حسن گفت آمد و که ترا   چو معجزات همه را اگر سنا هم آن
برابر کرد اشارت علی بروی هوا   هوا گرفت بامرش چو مرغ شد پران
چنان بلند شد از اذن مرتضی آن ابر   که می نمود زمین همچو دور گردهٔ نان
بامر شاه فرود آمد ابر در جای   به نزد یک شجری کش بدل شده بجنان
امیر گفت حسن را برو به پیش درخت   حدیث و قصهٔ آن یک بیک بپرس از آن
حسن به نزد شجر رفته در سخن آمد   که ای درخت بمثل تو کس نداد نشان
بگو بامر ولی خدا سخن با من   که هست بر همه آفرینشش فرمان
درخت گفت که ای حجت خدای ترا   چه حاجت است بغیر ما کرم نمای بیان
بلطف گفت حسن ماجرای خویش بگو   از آنچه اول حال تو بود تا پایان
درخت گفت بدان ای ولی حق کاینجا   علی ولی خدا پیشوای متقیان
ز ثلث اول شب تا به ثلث آخر روز   نه یکشبه همه شب در عبادت یزدان
نه چمن برکت وی شاخها و میوهٔ من   مدام بود همه سبز و خرم و شادان
از آن زمان که رسول خدای کرده وفات   علی نیامده دیگر بدین محل و مکان

شد سخت زرد همه برگهای من ز فراق — چنانکه باغ شود از خواهش باد خزان
بگو بحضرت شه تا دعا کند که خدای — بفضل خویش برون آردم ازین نقصان
حسن به پیش علی آمد و حکایت کرد — ز ماجرای درخت و ز ورطه حیران
امیر کرد دعا شد بحال خویش درخت — در آن مقام یکی چشمه آب گشت روان
بامر شاه دگر بار بار داد پدید — رسید بر لب بحری که آن نداشت کران
چو گشت یکی مرغ بس عجب عظیم — شکسته بالش و برجا بمانده از خذلان
امیر گفت حسن را برو ز قصه مرغ — بپرس کز چه بماندست مبتلا زینسان
حسن برفت و ز مرغ فتاده کرد سوال — که حال چیست بگو ای عجوبه دوران
که بالت از چه شکسته است و ماجرای تو چیست — بگوی قصه خود جمله و مدار نهان
بشاهزاده حسن مرغ از سر تعظیم — بامر خالق جبار بر گشاد زبان
گرای ولی خداوند من یکی ملکم — که بود جای مرا با علی بصد رجحان
مدام کار مرا با علی عبادت بود — بدم بدولت او در پناه امن و امان
گذشته چند زمانه که گشته ام محروم — ز صحبت شه مردان امیر کون و مکان
من اوفتاده ام از جای خود بدان باعث — شکسته بالم ازین و برفته تاب و توان
بگو بحضرت شه تا دعا کند که شود — درست بال و پرم پس رسد بتاب و توان
سلام کرد بروی شه از ره تعظیم — گرای وفاق تو جنت نفاق تو حرمان
بشارتست ترا و موالیان شما — دهی بشارت جنت حدیث آن برخوان
ملک بشاه چنین گفت کافریده خدای — بصنع خویش یکی بحر رحمت غفران
مدام پیش ندان بحر موج از قدرت — درون بحر برون اند از عدد مرغان
کسی که زاد میان لا اله الا الله — بگوید از سر اخلاص آشکار و نهان
برادرند از آن بحر جمله مرغان هم — ز شوق این کلمه سر نشاط کنان

محمد نبی الله چو بر زبان رانند ؛ بر ودی بحر ز شادی شدند دست‌افشان
اگر بگوید از آن پس علی ولی الله ؛ برآورند ز شکوه همه خروش و فغان
دگر بصدق عقیدت بگوید این کلمه ؛ شوند جمله با صفای آن ز دل شادان
دعا کنند بر آن قائل از سر اخلاص ؛ که نقد خالص ازو یافت سکهٔ ایمان
ز قطره‌ها که ز پرهای آن طیور چکد ؛ خدای خلق کند از ملائکه چندان
ز بهر آنکه بگفت او علی ولی الله ؛ دعا کنند بآمرزشش بصدق جهان
ملک چو کرد تمام این سخن بامر امیر ؛ کشید ابر گهربار و بر فلک ز میان
نزول کرد از آنجا بسر حد یاجوج ؛ که التماس حسن بود از شه مردان
عیان شدند گروهی که هر یکی صد گز ؛ دراز گوش ایشان بدی چو قامت شان
چو شاهزاده حسن کرد شان تفرج ابر ؛ هوا گرفت از آنجا فراز تا رود خان
بامر شاه بشهری عجیب فرود آمد ؛ که دل ز هیبت آواز شان شدی لرزان
ز بانگ کوس و نفیر و ز سازهای دگر ؛ بجنبش آمده گوئی همه زمین و زمان
سوال کرد حسن از امیر کین چه صداست ؛ که تا بدست چنان شور در خیال و گمان
امیر گفت درین شهر شورش است قرین ؛ از آن طریق که دارند برج شمس قران
که برج شمس بد اینجاست او چنان بانگی ؛ همی کند که اگر بشنوند عالمیان
ز هول و هیبت آن کودکان هلاک شوند ؛ زنان حامله بنهند حمل بار گران
ازان بنعرهٔ تکبیر و گفتن تهلیل ؛ ببانگ کوس نفیرست شغل شان گذران
که جمع کودک و عورات این صداها را ؛ بوند قائل و مشغول و بشنوند بدان
بدان سبب ز صدای نهیب شمس برند ؛ بکنج عافیت خویشتن سلامت جان
چو شاه کرد تمام این حدیث گفت حسن ؛ که یا الهی بخداوند واحد دیان
گذر ازین مقام بجای دگر ببر ما را ؛ چنانکه با حرم حضرت رسول رسان

امیر کرد بشارت بابر تا در دم — رساند شان به مدینه سلامت و شادان

زهی کمال و زهی دانش و زهی قدرت — زهی دلیل و زهی حجت و زهی برهان

زهی حکیم و زهی حاکم و زهی حکمت — زهی امیر و زهی سرور و زهی سلطان

زهی علیم و زهی عالم و زهی علام — زهی امیر و زهی [illegible] سپهر و زهی ره دان

امام مفترض الطاعة این چنین باید — که آسمان و زمینش بوند در فرمان

بعلم و فضل شها و جمله انبیا محتاج — بحلم و قدرت او جمله اولیا حیران

نمونه گلشنش ملک بود هر دو جهان — نمونه گلشنش حاصل نعیم جنان

روایح اثرش نور دیدهٔ یعقوب — لطائف نظرش حسن یوسف کنعان

شمامهٔ ز دمش خلق عیسی مریم — نشانه از کفش اعجاز موسی عمران

هر آنچه از ره دانش علی خبر دادی — هزار همچو سلیمان در آن بدی نادان

چه جوهرست ندانم کدام فضل و عمل — که هر چه عقل کند فکر برتر است از آن

بجز خدای که دانست ذات پاکش را — که داشت زهرهٔ آن کو دهد ز روح نشان

خدای داد بما نعمت محبت او — اگر تو شاکر نعمت نه بود کفران

بسبب حضرت شها ز گنه چه غم دارم — مرا با آتش دوزخ چه لطف اوست ضمان

بمدح شاه ولایت حدیث جان پرور — بگو سلیمی و داد سخن وری بستان

بنظم گلشن این باغ را نوائی ده — تو ای چه بلبل مدحت سرای این بستان

اگر بدولت شه یابی از کلام حسن
خلوص کاشی و حسن طبیعت ستان

قصیده در ذکر یک ناصبی که مداح حضرت امیر را قتل نمود و حضرت خضر بار شفا و حضرت او را زنده نمود و مقتعلی آن ناصبی را بصورت خرس سیاه مسخ فرمود

تا که باشد در جهان گویا زبان مدح خوان
چاکر مداح اهل‌البیت شو زیرا که نیست
هست از روی ارادت در حیات خویشتن
آن جماعت را که ایزد بر زبان جبرئیل
تا شمارندت ز مداحان آل مصطفی
گفت روزی مصطفی مر مرتضی را بر ملا
هر چه حاصل می‌شود چون صدقهٔ آل نبی است
حق مداحان ایشان نیست بر هر کس که او
شنیده‌ام این حال دارم یک روایت نامه
این چنین گویند کاندر مصر مداحی ز بلخ
از سر اخلاص بگشاده زبان در مدح شاه
خواند در روزی مدح شاه اولیا در مسجدی
پس بعشق مرتضی و هر دو فرزندش نمود
خارجی مدبری در مجلسش بنشسته بود
چونکه مجلس برشکست آن خارجی مداح را
برد در خانه رسید و برد در خانه درون
داشت محکم هفت در بند آن سرای خارجی
پس غلامی معتمد را سوی خود آواز داد
در زمان فرمود تا بر بست آن بیچاره را
گفت آزادت کنم یک بدره زر بدهم ترا
بی تامل چشمها اول بکن مداح را

مصطفی و آل او را مدح گو و مدح خوان
هیچ کاری بهتر از مداحی این خاندان
پیروی کردن کلامی را که آمد ز آسمان
از ره تعظیم و عزت گفت وصف و مدحشان
مدح ایشان گوی فردوس برین را کن مکان
رموز مداحان بتاب حق مداحان بدان
از نباتی و ز حیوانی و از دریا و کان
خویش را مومن شمار و دار از ایمان نشان
تا بگویم با تو یک حکایت بمن کن گوش جان
بود ساکن در زمان دولت عباسیان
بسته در مداحی آل نبی اندر میان
بود خلق حاضر و استاده از پیر و جوان
زان جماعت التماس یک من حلوا و نان
گفت من بدهم بعشق شیر حق است در زمان
دست بگرفتش بسوی خانهٔ خود شد روان
مرد مومن را که غافل بود از مکر چنان
جمله در ها بست تا واقف نگردد کس از آن
کافری خونخوارهٔ بی رحمی از هندوستان
دست و پا چون گوسفندان استوار از ریسمان
هر چه فرمایم بکن این راز را داری نهان
تا نخواند مدح حیدر کن زبانش در زمان

آن غلام کور دل اول دو چشمش را بکند
دستها و پایهای او جدا کرد از بدن
شب در آمد خارجی فرمود تا بردش غلام
حکمت حق بین که آن دم حضرت خضر نبی
گرد بر می آمد و مے کرد هر شب جا طواف
گاه برادر خضر این مداح را دستگیر
بهر هر عضوی بوی تسلیم کن لطف و کرم
چون بخوانی اسمها را بروی و اعضای او
گو برو و فرمود شاهت در همان مسجد که بود
خضر چون بشنید آواز شهیدان دلیر
شد بطی ارض در ساعت بگورستان مصر
خواند خضر آن اسمها کز وی گرفته بود یاد
هر دو دستش گشت گیرا هر دو پایش شد توان
خضر گفتش رو بشهر دان دگر
رفت آن مداح و دیگر مدح شه آغاز کرد
داستانی کرد آغاز او بعشق مرتضی
گفت برنای بعشق مرتضای مجتبی
رفت با او تا بدر آن خانه کان پیش رفت
لیک چون نظری بکرد و خارجی آنجا ندید
چون جوان او را بنگرد و هم دیده مبتلا
در زمان فرمود تا کردند حلوای عسل

پس سخن ناکرده بیرون کرد فی الحالش زبان
همچو مرغ نیم بسمل شد میان خون طپان
سوی گورستان بیفگند و بیامد در زمان
بود اندر روضه پاک امیر مومنان
کز درون قبر آوازی برآمد ناگهان
کو بگورستان مصر افتاده زار و ناتوان
گفت زان مسکین نماند هیچ تاب و نه توان
جمله صحت یابد از حکم خدای غیب دان
مدح ما می خوان و میگو هر چه خواهی از زبان
آمد از روضه برون بوسید خاک آستان
دید آن بیچاره را بر پا و چانان جانفشان
آنگهی بر وی دمید از حکم حی مستعان
هر دو چشمش گشت بینا در دم و گویا زبان
با همان مسجد بشتاب از راه مداحی عنان
با صدای جانفزا و با کلام جان ستان
خواست یکمن نان و حلوا آخر ان داستان
نان و حلوای بتو بدهم بیا از من ستان
باز یک خارجی اندیشه کرد آن چنان
غم ندارم گفت اگر باشد در خانه همان
داد مسکین خاطرش را از ره الفت بجان
سفره نان پیش او آورد و حلوا در زمان

گفت مداحش عجب حالی همی بینم که هست عقل سرگردان درین فکرست و دانش هم ازان

اندرین خانه یکی بد خارجی بدگهر قصد کشتن کرد از هر عضو من خون شد روان

همدرین خانه تو امروز این عتاب می کنی سر این معنی ندانم هم تو با من کن عیان

آن جوان گفتا که بود آن خارجی بابای من داشت آن ملعون عداوت با امیر مومنان

با تو چون کرد این جفا دیروز من بودم ملول شب درآمد آگهی رفتم بخواب بس گران

من امیر المومنین را دیدم اندر خواب کو در غضب بود و کشیده بر سر خود طیلسان

حمله زد بر باب من کی خارجی رو سیاه انچه با مداح ما کردی بکش ایذای آن

من ز هول آن شدم بیدار دیدم گشته بود باب من خرس سیه می کرد فریاد و فغان

کردم از سر گردنش زنجیر و محکم بستمش تا ز حال او کسی واقف نه گردد در جهان

هست اندر خانهٔ تاریک آن خرس سیاه خیز تا بینی بکام خویش گردی شادمان

رفت مداح اندران خانه بدید آن خرس را با سیه روی قرین و با شقاوت همعنان

در زمین افتاد شکر حضرت جبار کرد چهرهٔ زردش ز شادی گشت همچون ارغوان

گفت صدق یا امیر المومنین کز لطف تو هر چه جستم بر مراد خویش گشتم کامران

از ولای تو حیاتی یافتم از نو دگر پنج روزه عمر دارم از تو درین خاکدان

ای طفیل ذات پاکت آدم خاکی جسد ای ز حرمت پیش آدم سجده کرد کروبیان

ای بنام تو نجات نوح از طوفان آب ای بیاد تو براهیم آتش گلستان

شمهٔ از لفظ جان بخش تو همدم با مسیح نکتهٔ از لطف تو همراه موسی شبان

قصیده در ذکر آنکه حضرت فاطمه در بزم عروسی زنان قریش تشریف ارزانی داشت و حقتعالی برای آن حضرت سامانی بایسته مهیا نمود و اسلام قبول کردن آن زنان

باز بطرف چمن از اثر نوبهار
آنچه دل غنچه داشت کرد همه آشکار

لاله چو مرده باز زندگی از سر گرفت
باد مسیحا نفس کرد به بستان گذار

مجلس عشرت نهاد بلبل مست بازه
غنچه صراحی شده لاله شدش کاسه دار

بر طرف جویبار خیمه زده نسترن
خیمه زده نارون بر طرف جویبار

موج زنان آبجو صورت او در نظر
تیغ زد از جوهری آمده چون ذوالفقار

باد بطرف چمن فرش زمرد فگن
ابر بکف برگرفت پر گهر شاهوار

سوسن نسرین وگل همچو کنیزان خاص
منتظر خدمت اند جمله لیل ونهار

هر کچه از راه لطف همچو نسیم بهار
بنده احمد کند سوی گلستان گذار

حضرت خیر النسا زوج ولی خدا
بنت نبی الوری مادر دو شهریار

اختر برج امین گوهر درج یقین
عصمت دنیا و دین سیده روزگار

در حرمش جبرئیل آمده دستاس کش
رفته بگیسوی خود خور زده او غبار

از صفت ذات او رشته گویم بتو
گوش خرد برکشا حرف مرا گوشدار

کین سخن معتبر هست ز جای دگر
نیست درین امتحان نسبت درین اعتذار

هست روایت که چون حضرت شاه رسل
کرد بخلق خدا دین بحق آشکار

دشمن او شد عرب از سر شور و شغب
خاصه که قوم قریش گشته ازو دلفگار

روزه که کردی رسول بود بطاق خمول
یکه تنها بتول بود مدام استوار

شب چو شدی مصطفے سوی علی مرتضے
روزه کشادی بهم آن دو عزیز کبار

دختر یک مشرکی نامزدی با قریش
جمله زنان عرب در پی زیب و نگار

خواهر بوجهل گفت با همه کس خواهران
هست مرا یک سخن میکنم اظهار کار

گشته زن بولهب چون بت آراسته
خواهر او نیز هم در حلل بیشمار

خواهر عبد العزیز چهره برافروخته
هند بهر جانب کرده حمائل قطار

هیچکس اندر عرب شوروند پدید این چنین
پیش محمد رویم در طلب دخترش
چون نگراو حال ما خسته شود خاطرش
جملہ زنان عرب چونکہ شنیدند این
پیش پیمبر شدند آن زنکان در زمان
ما همہ خویش توایم تو زچہ بیگانۂ
پیش تو زان آمدیم زانکہ توی فخر ما
فاطمہ مخدوم ما همرہ ما می کنید
هیچکس اندر عرب نیست ز خورد و بزرگ
حضرت شاہ رسل چون بشنید این سخن
جملہ زنان عرب آمدہ اندر طلب
فاطمہ این را شنید آہ ز دل برکشید
گفت زنان عرب دشمن جان من اند
بود چو مادر مرا این همہ ہر صبح و شام
مادر ما زندہ نیست ای پدر تاز نین
مادر ما چون نماند این همہ خاتون شدند
جملہ بزیب تمام خواہ ز خاص و ز عام
نیست مرا جامہ نیست مرا زیبِ تنے
خواهر بوجہل را جامہ زربفت هست
شاہ رسل چون شنید این سخن از فاطمہ
فاطمہ در گریہ شد دو برآمد بعرش

دولت ما بر دوام زینت ما برقرار
فاطمہ را آوریم ما بعروسی بدار
جامہ ما نازنین جامہ آن پارہ پار
خاطر شان شاد شد جملہ از ان نابکار
کے سر پیغمبران وی سبب کردگار
گر تو نئے یار ما ما همہ هستیم یار
لطف تو چون بیحد ست حاجت ما را بر آر
تا شود از نکہتش مجلس ما مشکبار
کو ز عروسی ما برنہ گرفت اعتبار
رفت بر فاطمہ کے تو مرا غمگسار
چیست بگو رائے تو تا دہم آنرا قرار
عارض او بر فروخت همچو گل نوبہار
غیبت ما می کنند جملہ بہ لیل و نہار
در پئے خدمت بدند بر در ما بندہ وار
من چہ غریبان روم جانب چندین هزار
شد همہ را این زمان جامۂ دو سہ چہار
من چہ کنم ای پدر یکہ و تنہا و زار
نیست مرا آدمی نیست مرا غمگسار
خواهر عبد العزیز جامہ زرین نگار
آہ ز دل برکشید دیدہ شدہ اشکبار
سید مرسل گرفت زود سرش در کنار

از حرم کبریا روح امین در رسید — گفت کہ یا مصطفیٰ باعث کن آشکار
قوم عرب را دہ پیش ازین انتظار — زانکہ خدای عظیم حکم کند اقتدار
گفت بدختر رسول حکم شد از کردگار — سوی عروسی برو د خیز و توقف مدار
فاطمہ این را شنید گفت کہ فرمان برم — من بعروسی روم با سر و پایم چکار
چون بشنید این سخن حضرت جبرئیل گفت — فاطمہ را ای نبی گوی کہ دل جمع دار
من بروم از بہشت جامہ بیارم ورا — کز ید قدرت بود رشتہ ورا پود و تار
حضرت شاہ رسل چون بشنید این سخن — رفت بر آن زنان با لب گوہر نثار
گفت شتابی روید تا بمقام عروس — فاطمہ اینک رسید از پئے تان برقرار
جملہ زنان در زمان سوی عروسی شدند — خندہ زنان یک بیک غیبت شان کار و بار
کز فلک آمد این ہمرہ دہ نازنین — حور بہشت چنین ماہ وشی گلعذار
در بغل آن رایکی بقچہ از جامہ ہا — بر سر آن دیگری مجمر عود و قمار
وان دگری آئینہ ہمرہ صندوقچہ — وان دگری مروحہ بر کف خود بندہ وار
بقچہ بر فاطمہ حور نہاد و بگفت — جامہ بپوش در فگن ای فلکت پردہ دار
فاطمہ در بر فگند حلۂ خلد برین — بر سرش افگند شیر پیچہ گوہر نگار
مشک و عبیر بہشت حور دگر برفشاند — گیسو او ساختند پر ز عبیر تتار
با چنین آرایشی زینت و زیب دگر — شد بعروسی روان دختر خیر الکبار
پیش و پس جبرئیل بر صفت خادمان — وز پی او حوریان ہمچو کنیزان قطار
چون بدر خانہ رفت حضرت خیر النساء — شد خبر او درون پیش صغار و کبار
جملہ زنان عرب خندہ زنان ہر طرف — فاطمہ خواہد شدن در بر ما شرمسار
کز در آن جایگہ حضرت روح القدس — بر صفت خادمان چوب بکف استوار
گفت کہ این رہ دہید سید و پاک را — دختر پیغمبر است نور خداوندگار

درپے جبرئیل حور تو شک زہرا بہست
آمد و بر صدر داد منزل او را قرار

ہمچو ستارہ جبین حور نہادند رخ
فاطمہ اندر میان ہمچو مہ دہ چہار

چادر سندس ببر خلعت جنت ببر
در حلل زیب و زر فاطمہ تاجدار

چون ز سرش برگرفت چادر استبرق
خانہ پر از نور شد از رخ آن مہ نگار

از سر او تا بعرش نور تتق بستہ بود
خدمت او کردہ بود مدح این آشکار

بر سر خیر النسا حور بحکم خدا
چند طبق سیم و زر کردہا ندم نثار

مردم نظارگی پشت ہمہ بر عروس
بر رخ زہرا شدند والہ و حیران و زار

دوست و دشمن ہمہ در نظر فاطمہ
ہمچو کنیزان ہمہ چاکر خدمت گذار

ہند زخجلت گریخت خواہر بوجہل نیز
خواہر عبد العزیز وست دلش شد فگار

جمع خواتین دگر جانب زہرا شدند
کے ز تو ما را مدام بر ہمہ کس افتخار

عذر قدمہائے تو ما چہ توانیم گفت
جان و دل ما فدا باد ترا صد ہزار

گر تو اجازت دہی خوان بنہم این زمان
حضرت خاتون چگفت گفت نیم خواستگار

زانکہ ہمہ مشرکید طعم شما پاک نیست
گر ہمہ مومن شوید طعم شود خوشگوار

وقت عنایت رسید از دم خیر النسا
شش صد و شصت زن از آن قوم سیہ روزگار

دولت اسلام یافت از شرف فاطمہ
صل علی مصطفی سیدۂ افتخار

دولت دنیا و دین پیروی مصطفاست
ہر کہ پے آل او مدح کند آشکار

شکر خدا را کہ من بودہ مداح او
کردہ ام اوقات خود در مدح شان گذار

بیدلی شاعر ما مدح آل رسول
طبع مرا در سخن کذب نباشد شعار

بیشترین شعر من معنی آیات ہست
باز حدیث رسول ہست مرا اعتبار

قصیدہ در ذکر آنکہ حضرت امیر روزی بر منبر ماجرای معراج و سرعت

آن بیان فرمود و یکی از یهود انکار نمود و از مجلس برخواست بخانه رفت و فی الفور برای آب بدریا رسید و غوطه زد و بعد غوطه خود را دید که زن شده بود و چند سال همین طور گذشت بعد از آن همان دریا غوطه خورد و خود را بحالت اصلی مرد دید و یهودی خود را آب ریزان یافت و زن خود بکاری که مشغول گذاشته بود مشغول یافت باز بمجلس جناب امیر رفت آنحضرت را نیز همان طور بر منبر معائنه کرد بعد دیدن این همه عجائب اسلام قبول کرد

حمد بی حد ستایش بیمر — هست زیبای خالق اکبر
صنعتش از درون برون آرا — قدرتش از درون برون آور
قدر اندر قضای اوست که هست — آفریننده قضا و قدر
بسته بر گوش و گردن گردون — هر شب از عقد اختران زیور
بسته از شمس رشته زربفت — بر سر از فوج نیلگون قمر
تا شهنشاه کشور مغرب — هر شب او را همی کشد در بر
نو عروس سفید را هر روز — بر سر افگنده قرمزی معجر
داده همچون مبارزان هردم — بر کف آفتاب تیغ و سپر
همه عالم گواه بر هستیش — هر چه هست از ندا تا به ندر
مشک از آهو و هم ز نحل عسل — دُر ز دریا و هم ز کان گوهر
گل ز گلشن دمید و خارا ز خار — لب شیرین زنی ز شهد و شکر
کرده از نقشهای زنگاری — هیئت خاک چون بت آذر
صنعتش در مقام نقاشی — سندس خضر بسته بر احجر
قدرتش در مقام زیبائی — کرده پیدا ز شاخ میوه و بر

زینت باغ عالم افزوده / بوجود شریف پیغمبر
ماه تابان که دید شب / احمد مرسل آن حمیده سیر
خواجهٔ انبیا و ختم رسل / اوست بر مهتران همه مهتر
سبب آفرینش آدم / مقصد هفت چرخ نه و چهار
شرف دودهٔ بنی هاشم / بر قریش و قریشیان سرور
نافهٔ مشک نسبت عبد مناف / مشک انفاسش ز نافه مشکین‌تر
پشت بر پشت او همه پاکان / تا به آدم ز مادر و ز پدر
خادم روی چون حبش کافور / هندوی زلف چون حبش عنبر
نور پیشانیش چو خورشید / بر شبستان بهین او شمسه
ابروانش بچشم بندی طاق / بر سحر جادوان او سرور
چشم مستش طبیب هر بیمار / لب لعلش علاج هر غمخوار
توتیای غبار نعلینش / دیدهٔ آفتاب را درخور
در کشایندهٔ نعیم بهشت / بازدارندهٔ عذاب سقر
دعوتش کائنات را داعی / دولتش هر دو کون را داور
تا نماند نبوتش مخفی / تا نگردد رسالتش ابتر
پسر عم خویش را کرده / در ره دین خویشتن رهبر

مطلع

حیدر آن شهسوار قلعه گشا / کار فرمای خامه و خنجر
انبیا راست همره و همبر / او نبی را معاون و یاور
در وجود مبارکش موجود / فضل و علم و کمال و عقل و هنر
اوست بعد از نبی بحکم خدا / شاه فرمان گذار بر لشکر
بازوی آهنین او برکند / در رویین قلعهٔ خیبر

دست بخشا و ببست بر فتراک ... سر بمنا عمرو هم عنتر

ذوالخمار از خمار تیغش شد ... همچنان آن خمار شد پیکر

کف او همچو ابر دریا دل ... عام بر خاص و عام همچو مطر

بر جنابش چه پادشه چه گدا ... بر کف همتش همه چاکر

دفتر چار شرع را مفتی ... علم هر چار دفترش از بر

معجزاتی که انبیا را بود ... در ولایات او همه مضمر

یک زمان ای موحد مومن ... ساعتی ای موالی دین ور

مستمع باش تا فسر دخوانم ... شمهٔ از ولایت حیدر

سخنی خالی از گفتهای ناموزون ... عاری از نکتهای ناهمور

بود در مسجد آن امام هدی ... وعظ میگفت بر سر منبر

شرح میداد قصه معراج ... ز عجائب همی نمود خبر

کاندران شب که خواجه کونین ... کرد آهنگ طارم اخضر

بعد از آن چون که آفتاب رسل ... ماه را کرد همره اختر

زبر عرش بر فراشت علم ... بلکه از عرش و فرش بالاتر

چرخ چون صوفیان بچرخ آمد ... اندرین خانقاه نیلوفر

رفت جائیکه جبرئیل امین ... پیشتر زان نداشت ره گذر

از عطا و هدایت و غفران ... بنهادند بر سرش مغفر

باز چون در مقام خویش آمد ... بر سر از نور معرفت افسر

کوزه نا ریخته تمام هنوز ... همچنان گرم مانده بد بستر

حضرت شاه چون بیان فرمود ... شرح آن قصه بر سر منبر

جهودی که در آن مجلس ... آمد این قول بر دلش کمتر

باخود اندیشه کرد این سخنے
شد ز سنجه جهود با دل ریش
زن او آرد خواست کرد خمیر
گفت با شوهرش که هان بشتاب
مرد برخاست تا که آرد آب
کوزه در آب کرد و گشت پر آب
گفت اول ست تا که غوطه خورم
کوزه اش او فتاد بر لب جوے
چون فرو شد بآب سر برکرد
برهنه بر کنار دریاے
گلعذارے بصورت عذرا
رخ او ماه چون خورشید
چون دهانش میان و آنهم مو
رخ و زلفش چو ماه و چون طار و سر
چون بدید آن جهود صورت خویش
ماند در کار خویشتن حیران
هندوی دید در کناره آب
رحمش آمد بر آن برهنه وجود
باز پرسید کای پری رخسار
راز خود را نگفت با هندو
هر که دیدش بدید عاشق شد

کے تواند بود مرا باور
تا بدر خانه خویش شد اندر
آب چندان نه په بنگاه دگر
زود آبے بمن رسان دیگر
کوزه در دست رفت در یاور
بکنارش رساند خود بر سر
همچنین آب غوطه اولے تر
آب میر بخت او با آب دگر
دید خود را بعالمے دیگر
گشته اعضاے او همه دختر
ماه سے از آفتاب نیکوتر
قد او سرو سرو چون عرعر
کمرش موی موے تا بکمر
خط و خالش چو مشک چون عنبر
گفت آوخ مرا چه زین بدتر
رفت از انجا بجایگاه دگر
داه را چون بر او فتاد نظر
کسوتے داد تا بپوشد در
چه کسی و چه کسے ایدر
رفت از انجا بجانب دیگر
جمع شد خلق بر سه یک محضر

خواجه بود مالدار و کریم
زن و فرزند بخت خواجه سقیم
رفت خاتون بخانه خواجه
زیر این هفت سقف نیلی فام
همچنان تا سپهر هفت اقلیم
رفت روزی بسیر صحرا او
جهانی چو بهار کار دل بود
او زاده افتاده همچنان سر بخت
جامه پوشیده برگرفت بهر
دیده خون را نهاده آرد پیش
شد بمسجد در دل علی را دید
در گریبان خویشتن زد دست
گفت اسلام عرضه کن چو من
شده از کفر و کافری بیزار
شاه مردان و صفدر میدان
عرضه فرمود بر جهود اسلام
این چنین معجزه چنین برهان
است جناب تو اهل ایمان را
خاک پاے تو مغفر فغفور
خاکپاے تو گشت این اسلام
بنده کمترین آل تو ام

زان میان خوب رو دخترش منتظر
شد بزرگان خواجه همچون زر
عقد بستند شان بیک دیگر
قرب شش سال بود با شوهر
بعد شش سال بود با شوهر
بر کنار مدینه بر زد سر
در گشت بصورت دیگر
جامه بنهاده بر فراز حجر
رفت تا خانه و آن منکر
کوزه بنهاد و شد ز خانه بدر
وعظ می گفت بر همان منبر
دامنش را بدیده می شد تر
تا بدین اندر آید این منکر
گشتم از دین مصطفی خوشتر
پیش ... ای همه سرور
شد ازان پس مطیع فرمان بر
کرمنا به نجف شه صفدر
آسمانت نگینه حلقه در
گرد راه تو افسر قیصر
بعنایت یکی درویش گر
هند وے قنبر ترا چاکر

بغلامی خود قبولم کن — پیش گردون فرو نیارم سر

بغلامی خود قبولم کن — ہمچو سلمان و بوذر و قنبر

بده ای ساقی شراب طهور — از کف خود مرا یکی ساغر

کز می فکرتم خمار گرفت — از سر من تو این خمار ببر

از شراب طهور مستم کن

جرعهٔ بخش از می کوثر

قصیدہ در حمد بارتیعالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہزار حمد کے لائق ہے قادر مختار عیان جہان مین ہین قدرتکے جسکے یہہ آثار

بس ایک کن سے ہر اک شئی کو کردیا موجود جسے کہ حکم ہوا ہو وہ ہو گئی تیار

کیا ہے خیمہ افلاک اسطرح منصوب طناب و چوب پہ جسکا کہین نہین ہے قرار

پہر اوسمین روشنی کیواسطے کیئے مرکوز نجوم و شمس و قمر اور ثابت و سیار

کیا فرشتون سے آباد آسمانون کو انہین سے عالم سفلی کا ہے بلند وقار

نہ کہاتے ہین نہ وہ پیتے ہین اور نہ سوتے ہین حوائج بشری سے نہین اونہین سروکار

خدا کے حکم سے ہین جن امور پہ مامور اونہین مین رہتے ہین مسرور سب لیل و نہار

کوئی رکوع مین ہے اور کوئی سجود مین ہے کوئی ہے منتظر حکم ایزد جبار

کس آب و تاب سے فرش زمین کو پانی پر بچہایا اے تری قدرت کے جان و دل سے نثار

دیا وجود ہوا کی ہوس ہی پوری کی نہ اپنی رحمت کامل سے برکنار کی نار

پہر آسمان و کواکب کو کردیا آباد اور امہات بنائے گئے یہہ عنصر چار

پہر اونسے تین موالید کو کیا پیدا کہ انسے عالم سفلی کا گرم ہے بازار

ہین تین جنسین جماد اور نبات اور حیوان اور اونکے نوعون کا ممکن نہین بشر سے شمار

ہے ایک انہین سے انسان عالم اصغر ہین اسمین عالم اکبر کے جمع سب آثار

ہے جسکی آنکہہ کی پتلی یہہ خاک کا پتلا پہر اسکے نام سے ظاہر ہے شک نہین نہار

یہی ہے ساری خدائی کی علت غائی — یہی ہے باعث ایجاد گنبد دوار
یہی تو افضل و اکمل ہے ہر یہی اجمل — یہی ہے اشرف مخلوق داور دادار
اسیکو عقل دی اور نفس ناطقہ بخشا — کہ جسپہ جملہ تکالیف شرع کا ہے مدار
یہی زمین مین خلیفہ یہی مکرم ہے — یہی ہے سارے زمانہ کا سرور و سالار
عجب دقائق حکمت ہین اسکی خلقت مین — ہین جنکے فہم سے حیرت زدہ اولوا الابصار
وہ شکل اور وہ شمائل وہ صورت زیبا — کہ جسکو احسن تقویم خود کہے غفار
وہ اعتدال مزاج اور تناسب اعضا — وہ استقامت قامت و خوشنما رفتار
جسکو آپ عجب ہو رہے ذرا دیکھو — پھر اوسکے سامنے کیا اوسکی چال کیا رفتار
وہ عضو عضو کے موقع پہ اپنی موزونے — وہ وصل و فصل نہایت مناسب و ہموار
وہ بال بال ہما ہون وہ بال با اقبال — نہ بل ہی بال کا ہے موشگاف کی گفتار
نہ لیچ پیچ ہے اسمین نہ فرق اک سر مو — کہ اپنے صدقے ہو سنبل نثار مشک تتار
جو ہین سیاہ تو ہے رات اب یہہ سوتا ہے — ہوے سفید تو دن ہے یہہ اب ہوا بیدار
جو سرکو سرسری دیکھو ذرا کہلے یہہ سر — ہین اسکے سر مین سراسر بھرے ہوے اسرار
وہ صاف لوح جبین مبین ہے جسمین — لکھی ہین خامہ قدرت نے اسکے سب اطوار
وہ آب رو ہے جسے لوگ کہتے ہین ابرو — جب آبرو نہین اب رو ہے مطلقا بیکار
پلک دریچہ کی آنکھون کی ایک چلمن ہے — نہین ہے نور کی مانع کرے ہے دفع غبار
وہ آنکھہ اوسکی جو دیکھو تو ہین علامت کے — اسی دریچہ پہ اس دار جسم کا ہے مدار
ہے سات پردونکا اندر عروس بینائی — وہین ہے اور ہے عالم اپنا ہر طرف سیار
عجب ہے اسکی لطافت غضب ہے سرعت سیر — وہ ایک لحظہ مین جاتی ہے آسمان کے پار
قمر مقابلہ سے پھر کے کیون رمق نہ بنے — اولٹ کے دیکھو تو رخ ہے واہ ری [illegible]
یہہ کان دلکو جواہر کی کان کرتا ہے — جو ہرات سخن کا ہے اسطرف سے گذار

ہے شمع محفل چہرہ یہہ ناک روشن ہے — نہو چراغ تو پہر انجمن ہے تیرہ و تار
عطا ہوئی ہے جنہین دولت خدا اپنی — وہ ترسناک رگڑتے ہین ناک لیل و نہار
جو ترسناک ہین رہتے ہین کچہہ خدا اپنی — نماز مین وہ رگڑتے ہین ناک بہر وقار
بہرے ہین درج دہن مین وہ گوہر نایاب — ہزار سلک جواہر ہون ایک ایک پہ نثار
گہر وہ دانتونکے یاقوت لب عقیق زبان — اگر یہہ ایسے ہین خالی ہے جنسے سب بازار
اگر جہان کی دولت بہی دو نہین ممکن — کہ انکے مثل کوئی لاسکے دے سکین تجار
زبان ہے قفل در گنج قلب کی کنجی — اسی سے ہوتا ہے مافی الضمیر کا اظہار
زبان سے لیگیا انسان گوی گویای — اسی سے ہاتہہ لگا اسکے نطق کا مضمار
غرض تمام مزونکا زبان سے پاتا ہے — اسی سے کرتا ہے دین کے اصول کا اقرار
زبان دعا و مناجات کا وسیلہ ہے — اسی سے ہوتا ہے شغل وظائف و اذکار
معین ہین لب و دندان زبان چندان — مدد ہے اونکی اوسے بعض کام مین درکار
طعام و آب و نفس کے لئیے گلی ہے گلا — اگر ہو کوئی گلوگیر زیست ہو دشوار
شناسی دست سر دست اتنی کافی ہے — کہ اسکی حکمت و صنعت کا حصر ہو دشوار
صنائع عملیہ ہین جسقدر اون مین — نمایش ید بیضا ہے اسکا ادنے کار
بقدر ریگ سر ناخن یہہ کار ناخن ہے — کہ اس سے کہلتے ہین عقدے جو ہوتے ہین دشوار
یہہ پور پور کی پوری صفت یہہ ناممکن — ستین پنجہ کی مدحت مین ششدر و ناچار
صفت کو پہونچے کی یہہ پہنچا کوئی پہونچے گا — کہانسے پائین گے یہہ دسترس بہلا افکار
وہ ساعدونکی سعادت وہ کہنی کیا کہنا — وہ شان شانہ زہے شان صانع مختار
یہہ اسکا سینہ تو عرفان کا خزینہ ہے — بہرے ہوئے ہین معارف کے اسمین اسرار
یہہ دل حیات کا معدن ہے روح کا مخزن — یہی ہے شاہ سب اعضا ہین اسکے خدمتگار
اسی سے ملتی ہے سبکو حیات کی دولت — اسی کیوجہ سے کرتے ہین سارے کاروبار

اگر ہے قلب کو صحت صحیح ہین اعصاب — اگر وہ ہو گیا بیمار ہونگے سب بیمار
جو پایہ پایا ہے پانی وہ پاسے کیا کوئی — قدم تو سو گنا دم سے سوا ہے کر لو شمار
غرض نمونہ ہے انسان خدا کی قدرت کا — یہ جسکا حال ہے مشتے نمونہ از خروار
جلال حق مین ہو لال کیون زبان مقال — کہ اوسکی شان کے شایان نہین کوئی گفتار
کسی نے وصف کیا اوسکا یا کرے کوئی — وہ وصف ہونیکے قابل نہین کبھی زنہار
کہ عین ذات ہے اوسکی صفات ذاتیہ — ہے درک ذات سے ہر اک کو عجز کا اقرار
جو نیک وصف ہین اونین اونہین بوجہ کمال — خدا کیواسطے اثبات کرتے ہین دیندار
صفات مین سے جو ناقص ہے یا قبائح ہین — تو اونسے کرتے ہین تنزیہ ایزد جبار
یہی تو کہتی ہین ہے واجب الوجود خدا — وجود کے لیے اوسکو نہین ہے کچھ درکار
تمام علوی و سفلی ہین سب کے سب ممکن — وہ ہین وجود مین محتاج صانع مختار
گھرا ہے دو عدمون مین وجود ممکن کا — اونہین کو سابق و لاحق سمجھتے ہین ہشیار
ازل سے تا بہ ابد ہے وجود باری کا — جناب حق مین نہین ہے کسی عدم کا گذار
ہمارا علم ہے محدود چند چیزون مین — ہر ایک چیز کو حاوی ہے علم حق کا حصار
ہمارے ذہن مین آتی نہین حقیقت شے — جلی ہین اوسپہ خفی سے خفی جو ہین اسرار
حیات و قدرت و سمع بصر تمام صفات — اسی طریق سے کہہ لین قیاس اولی الابصار
انہین اصول تلک ہے وصول عقل عقول — اسی مقام تلک ہے رسائی افکار
اسی مقام مین خاموش ہین نبی و ولی — یہان نہین ہے کسی شخص کو جہالت عار
یہان جو آپکو نادان کہے وہ دانا ہے — ہے عین علم یہان اپنے جہل کا اقرار
یہان ہے ناطقہ خاموش ہوش ہی مدہوش — خرد جو رد ہے تو بیکار محض ہین افکار
وہ ہے علیم و حکیم اور ہے قدیم و حلیم — وہ ہے کریم و رحیم اور قاہر و جبار
وہ ہے لطیف و خبیر اور ہے سمیع بصیر — وہ ہے جلیل و کبیر اور قادر و مختار

شریک ہے کوئی اوسکا نکوئی مثل و نظیر ہر ایک نقص سے ہے پاک وہ ورد اداد
خدای پاک کے بندی جو حمد کرتے ہین وہ اپنا مبلغ ادراک کرتے ہین اظہار
خدا انہی حمد سمجہتے ہین قابل محمود نہ یہہ خیال کرے کوئی عاقل دیندار
کہ ایسی حمد ہے باہر بشر کی قدرت سے نہیں بشر کا جو مقدور اوسمین ہے ناچار
خدا کا حکم بشر کو بقدر طاقت ہے نہین کسی پہ تحمل سے اوسکے زیادہ بار
خدا کی حمد و ثنا مین جو رہتے ہین مشغول اسیسے ہی وہ جزا پائین گے بروز شمار
ہے جسکی رحمت کامل ہین اسقدر وسعت کہ ہیں وہ شامل اشیا صغار ہون کہ کبار
ہین اوسکی نعمتین بندون پہ اسقدر بیحد و ل نہین مجال کسیکی کرے جو اونکا شمار
ذرا تو دیکہیے یہہ انسان اپنی خلقت کا کہ ایک نطفہ گندیدہ کو دیا یہہ وقار
کہ ہے یہی متخلق خدا کی خلقون سے خدا کی رحمت و قدرت کا پاکر قرب و جوار
اسی کے سر پہ رکہا تاج عقل و دانش کا کہ جسکو حجت باطن دیا گیا ہے قرار
دکہائی راہ بد و نیک انبیا بہیجے یہی ہین حجت ظاہر جسے کیا اظہار
پہر انکے دعوی کی تصدیق کے لیے بہیجا کہ معجزے یہہ کرین طرح طرح کے اظہار
رہی نہ حجت حق سے کبہی زمین خالی سدا نبی و وصی پہ رہا جہان کا مدار
کتابین ہین اسپہ کہ ایک ایک حرف سے جنکے جہلکا رہے ہین ہدایت کی سر بسر انوار
کیا ہے بعض امم کو عذاب دنیا مین کہ لوگ خواب سے غفلت کی کچہہ تو ہون بیدار
کسی کو ہے زمین مین دہسا کوئی ڈوبا طوفان مین زمین کا تختہ کسی پر اولٹ گیا ایک بار
ہوا ہوا سے کوئی تختہ سر بسر برباد کسی کو ہی روان ہوا پانی کی راہ سے سوئے نار
دکہائی اور وقائع بہت سے عبرت خیز طرح طرح سے کیا گرم لطف کا بازار
غرض نکوئی دقیقہ فروگذاشت کیا پہر اسپہ بہی جو نہ مانے تو نفسی السقر والنار
خدا کا شکر بہلا کیا ادا کرے کوئی کہ شکر خود بہی ہے نعمت جو سمجہو شکر بدار

خدا نے صاف یہہ وعدہ کیا ہے قرآن مین — عطا کرونگا زیادہ جو ہوگے شکر گذار

تو اب ہے واجب و لازم کہ ہر بُن مُو سے — ہم اوسکی نعمت بیحد کے ہون سپاس گذار

جدا طریق سے ہوتا ہے شکر ہر نعمت — نہ یہہ کہ کرلیا بس لفظ شکر کا تکرار

ہے شکر مال کا حاجت روائی محتاج — اسی طرح سے تواضع ہے شکر جاہ و وقار

جو شکر ہاتہہ کا ہے دستگیری عاجز — تو شکر پانون کا ہے راہ خیر مین رفتار

ہے شکر چشم بصارت نگاہ عبرت سے — ہے شکر کان کا سُن لینا صدق کی گفتار

ہے سر کا شکر جہکانا خدا کے سجدے مین — زبان کا شکر ہے حمد و صلوۃ و استغفار

اسی طریق سے بندہ ہر ایک نعمت کو — کریگا صرف جو مصرف مین ہوگا شکر گذار

ہین ایک ذرہ سے کم آگے اوسکی رحمت کی — گناہ بندون کے گو ہون ہزار ہزار انبار

جو ہو بڑے سے بڑا بہی گناہ ہے محدود — اگر ہے بیحد و پایان رحمت غفار

کوئی گناہ سوا شرک کے نہین ایسا — کہ اپنے فضل و کرم سے نہ بخش دے غفار

مگر ہے شرط کہ توبہ کرین تہہ دل سے — فقط زبان سے کافی نہین استغفار

کیئے ہے پہلے جو افعال اونپہ نادم ہون — گناہ کا نکرین قصد پہر کبہی زنہار

حقوق خالق و مخلوق سے سبکدوشی — بقدر قوت و قدرت ضرور ہے درکار

اوسی رحیم کا قہر و غضب بہی ہے ایسا — کہ جسکے نام سے لرزان ہین انبیای کبار

ملائکہ کو نہین تاب بات کرنے کی — ہوا جو حکم بجا آوری پہ ہین طیار

اسی سبب سے یہہ منقول ہے کہ ایمان کا — ضرور خوف و رجا پہ رکہا گیا ہے مدار

نہونا مہر سے مایوس قہر سے بیخوف — یہی قدیم سے ارباب دین کا ہے شعار

مگر یہہ مرحلہ ظاہر مین گرچہ آسان ہے — ذرا جو غور سے دیکہو تو ہے بہت دشوار

خدا کی رحمت فائق غضب سے ہے سابق — اسی پہ رہتا ہے اکثر جہان کا دار و مدار

نہین مجال کسیکی کرے جو چون و چرا — ہمیشہ عام ہے خاص اوسکی عدل کا دربار

نہ عابدون کی عبادت سے اوسکا فائدہ ہے / نہ عاصیونکی معاصی سے اوسکا کچھہ اضرار

جو نیک کام کرین اپنا فائدہ سمجھین / ضرر ہے اونکا جو بدکار کرتے ہین بدکار

مگر ضرور عبادت رضا کا باعث ہے / ہر معصیت سبب خشم ایزد جبار

ضرور طول سے اکثر ملول ہوتے ہین / زیادہ اس سے مناسب نہین ہے اب گفتار

الہی شاد رکھہ احمد کو سیر سے اوسکے / ترے کرم کا جو ہے گلشن ہمیشہ بہار

قصیدہ در نعت سرور کائنات

تمام عیش کے سامان نہین ہے جنکا شمار / کمال حسن سے کسواسطے ہوئے طیار

زمین کا فرش بچھا خیمۂ سپہر تنا / جہان کے بزم مین مہمان ہے کونسا سردار

ہوئے نجوم کے روشن چراغ بے پایان / جنہین فتیلہ و روغن نہین ہے کچھہ درکار

ہوا ہے زیب دہ فرش کون زینت عرش / کہ ہو رہے ہین سموات سب زمین پہ نثار

ہوئی ہین کسلیے آبا و امہات پدید / ہوئے ہین تین موالید جنکے زیب کنار

زمین پہ کسکا ہوا ہے قدوم فیض لزوم / بنا ہے سرمۂ حور و ملک جو اسکا غبار

زمین کے ذرونکو تابش مین یہہ فروغ ہوا / ہین آفتاب سے پنجہ ملانے کو طیار

فروغ ذرونکا ڈہونڈا کہین نہین ملتا / زمین کی پوچہو کرین آسمان کی گفتار

یہہ عرش و فرش زمین و فلک یہہ جن و ملک / تمام حور و قصور اور جنت و انہار

حجاب و کرسی و لوح و قلم عقول و نفوس / بشر شجر حجر اور جملہ ثابت و سیار

یہہ راس و چپ یہہ پس و پیش اور یہہ زیر و زبر / یہہ سب سیاہ و سفید اور ظلمت و انوار

حضیض و اوج یہہ دریا و موج آب و سراب / یہہ باغ و راغ یہہ جملہ بحار اور کہسار

یہہ چار فصل ربیع و خریف و صیف و شتا / یہہ سال و ماہ یہہ صبح و مسا یہہ لیل و نہار

یہہ لالہ و نسمن و سنبل و گل و ریحان / یہہ سرو و سوسن و شمشاد و نرگس بیمار

یہ لعل و گوہر و یاقوت و نیلم و الماس
تمام پستہ و بادام اور چلغوزہ
غرض وجود کا سفرہ جو اسقدر ہی وسیع
حدیث قدسی لولاک سے ہویدا ہے
محمد عربی ہاشمی و مطلبی
کبھی بشیر و نذیر اور کبھی سراج منیر
کبھی رسول کبھی خاتم النبیین کہکے
کہا کبھی اونہیں یٰسین اور کبھی طٰہٰ
کبھی کہا اونہیں مزمل اور مدثر
جہان کے واسطے رحمت انہیں کو فرمایا
ہین انبیا کیطرح عالم انکی امت کے
اس آفتاب رسالت نے وہان طلوع کیا
اس آفتاب جہانتاب کو ہوا جو عروج
جو بت پرست تھے اونکو خدا پرست کیا
خدا کے گہر مین پرستش بتون کی تہا اندھیر
نفاق و منکر و خائن جو تھے پلید شدید
ہیہ بلکہ آپکی صحبت سے ہوگئے بدتر
ہوا ہے تحت کو اب فوق فوق پر بیشک
خدا نے خلق کو اونکے عظیم فرمایا
سنو اک آپکے خلق عظیم کا شمہ
یہہ اتفاق سے عسرت کی ہوگئی کثرت

عقیق اور زر و سیم و درہم و دینار
ہری و کشمش و انگور اور سیب و انار
کہ جسمین جمع ہین عالم جو کل ہین ہژدہ ہزار
ہین سب طفیلی سردار انبیائے کبار
کہ جنکا آپ ثنا خوان ہے ایزد غفار
لقب عطا کئے اونکو زہے جلال و وقار
خطاب ملتے تھے اونکو بصد کمال و فخار
یہی ہین سید سادات و طاہر اطہار
نہ لیکے نام پکارا ہین اس شرف کے نثار
انہین پہ ختم نبوت کا کر دیا طومار
سمجھ لو اس سے ہے فضل ائمۂ اطہار
جہان کہ درنہا ظلمت سے جہل کی شب تار
وہ کور دیدہ ہے سب مشارق الانوار
جو تھے وحوش اونہین کر دیا ملک اطوار
کیا خدا کی عبادت سے اوسکو پر انوار
ہوئے نہ انہین عیان کچھ بہی خیر کے آثار
جو آفتاب تھے حضرت یہ لوگ تھے مردار
وہان بہی ہے کوئی محبوب ایزد غفار
وہ کیسا خلق تہا دیکھو تو اے اولوالابصار
تھے ایک یہودی کے مقروض احمد مختار
ہوا نہ قرض ادا اسقدر رہے نادار

کہا یہود نے اک روز خشمگین ہوکر
کہا تب آپنے نرمی سے ہون ترا مقروض
سبہی کہکے بیٹہہ گئے پاس اوس یہودیکر
ہزار حیف صد افسوس ہو گئے محبوس
حوالت اتنی ہوی قید کو کہ حضرت نے
ہوے عتاب مین بیتاب تب شتاب اصحاب
نبی کو قید کیا دین کی عداوت سے
ادا نے قرض تو ہے فرض ہان مگر یہہ عرض
کہا یہود عنود اور کہا رسول ودود
یہہ حال دیکہہ کے حضرت نے اونسے فرمایا
مجہے نہین کیا خالق نے اس لیئے مبعوث
جب اوس یہود نے دیکہا نبی کا خلق عظیم
کہا تب اشہد ان لا الہ الا اللہ
کیا یہہ عذر کہ تہا مجکو امتحان منظور
صفات خاتم پیغمبران کو خالق نے
ہین دیکہتا تہا وہ اوصاف تم مین پائے ہین ز
سو مین نے جانچ لیا صاف صاف کل اوصاف
شکوک ہو گئے زائل یقین ہوا حاصل
یہہ میرا مال بہی حاضر ہے مین بہی حاضر ہون
خدا نے آپکی نرمی مین دی تہی یہہ تاثیر
کبہی کسی نے جناب امیر سے یہہ کہا

کہ بے لیے مین نہ چہوڑونگا آپکو زنہار
جو چاہے کیجیے مجہسے مین بہی کچہہ نہین انکار
کیا نہ غیظ و غضب مطلقا نہ کچہہ تکرار
ادا سے دین کے بار ہین دین کے سردار
کئی نمازین ادا کین وہین بحالت زار
کہ اس یہودی کا کیا فعل ہے یہہ ناہموار
ہر اک سزا کا سزاوار ہے یہہ ناہنجار
ضرور حفظ مراتب ہر ایک کو ہے درکار
خفیف دین کی مقدار اور یہہ قید کا بار
مرا معاملہ ہے تمکو اس سے کیا سروکار
کہ ہون یہود و غیرہ کے درپئے آزار
یہہ حلم اور تحمل یہہ انکسار و وقار
کیا رسالت حضرت کا دل سے پہر اقرار
خدا نخواستہ مقصود تہا نہ استحقار
کیا ہے پہلی کتابون مین جا بجا اظہار
رہے نہ وسوسہ باقی ہو خوب دلکو قرار
ہین جمع ذات مبارک مین شک نہین زنہار
یہہ سچ ہے ہوتی ہے تحقیق حق بہت دشوار
نفاذ کیجئے احکام ایزد غفار
کہ موم ہوتے تہے فی الفور سنگدل کفار
بیان کیجئے اخلاق احمد مختار

جواب اوسکو دیا آپنے کہ تو پہلے
یہہ سنکے اوسنے کہا وہ تو بے نہایت
یہہ بات سنکے گیا اوس سے آپنے ارشاد
قلیل جسکو کہا ہے خدا نے قرآن مین
تہہ اسنے خلق نبی کو عظیم فرمایا
یہہ رعب و داب بہی تہا با وجود خلق عظیم
کہا ہے آپنے خود مین ہون احمد بے میم
مگر کنایہ ہے یہہ غایت تقرب سے
ہے معجزات سے حضرت کے اک کلام مجید
عرب کے جتنے فصیح و بلیغ تہے کامل
نہ مثل سورہ کو چک بہی لا سکا کوئی
ملی حضور کو معراج مین وہ خلوت خاص
بڑی بڑی جو تہین رب کی نشانیان دیکہین
ہوا نہین کوئی آگاہ مطلقا اوس سے
کیا کلام خدا نے علی کے لہجہ مین
فدائے لہجہ حیدر کہ کچہہ بہی فرق نتہا
وہ دیکہتے تہے پس پشت روبرو کیطرح
نہ اور لوگون کے مانند آپ سوتے تہے
پسینہ جسم مطیب کا ایسا خوشبو تہا
وہ جسم تہا یہہ معطر کہ رستے بستے تہے
وبقدر یک سر و گردن بلند رہتا تہا

متاع فانی دنیا کا مجہہ سے کر اظہار
نہین مجال کسیکی کہ ہے جو اوسکا شمار
تو اپنے دل مین ذرا غور کر تو اے ہشیار
بیان سے اوسکے تو کرتا ہے عجز کا اقرار
تو یہہ عظیم کا ممکن ہے کس طرح اظہار
کسیکی تاب نہین کر سکے جو آنکہین چار
یہہ رمز ہے ہمین لائق نہین یہان گفتار
نہ سمجہے اسکے سوا اور کچہہ کوئی دیندار
کہ تا قیام قیامت ہے جسکو استقرار
وہ اوسکے مثل بنانے سے ہو گئے لاچار
یہہ ہے عیان اسے ہرگز بیان نہین درکار
جہان فرشتے تلک تہے نہ محرم اسرار
بہری البصر نہ کسی اور سمت کو زنہار
ہوئی جو طالب و مطلوب مین نہان گفتار
کہ مطمئن ہو دل پاک احمد مختار
جناب حق ہے کہ گویا ہین حیدر کرار
وہ جسم پاک تہا شفاف و صاف آئینہ وار
جو چشم ہوتی تہی خفتہ تو قلب تہا بیدار
کہ جسکو عطر سے بہتر سمجہتے تہے عطار
پتہ لگاتے تہے حضرت کا اوس سے اکثر یار
ہر ایک قد سے وہ حضرت کا قامت ہموار

جو ہوتا تہا کوئی مرکوب توسن سرکش
جدا جو ہوتا تہا فضلہ یہہ اوسکا خوشبو ہی
زمین اوسکو چہپاتی تہی جوف کے اندر
ہوا اگر کسی کہانے سے دست اقدس مس
یہہ معتبر ہے روایت کہ جنگ خندق مین
وہ کہودنے کی مشقت طعام کی عسرت
یہہ حال تہا کہ صحابہ دعائین کرتے تہے
صحابیون سے تہی اک جابر ابن عبداللہ
حضور کے لیئے حاضر ہے ما حضر تہوڑا
قبول آپنے فرماکے یہہ کیا ارشاد
ہوئی روانہ سوی خانہ سنتے ہی فوراً
کہ یہان رسول خدا خود ہی لاتے ہین تشریف
مگر ہے مجکو تردد یہہ سونچکر انجام
یہہ پوچہا زوجہ نے تب تمنے اونکی خدمت مین
دیا جواب کہ ہان مین نے عرض کردی تہی
یہہ سنکے مومنہ عاقلہ یہہ کہنے لگی
ہے معجزات کا مظہر رسول پاک کی ذات
ذرا وہ مظہر اعجاز لائین تو تشریف
غرض بموجب وعدہ رسول عرش مقام
تو وہ طعام قلیل آپنے کیا تقسیم
خلاصہ یہہ ہے اوسی چند سیر سے ہوئی سیر

جہان سوار ہوے آپ ہوگیا رہوار
کہ جسپہ صدقے تہا عنبر نثار مشک تتار
عیان ہوتے تہے روی زمین پہ کچہ آثار
ہوئی عیان برکت وہ نہین ہے جسکا شمار
جو تہی یہہ مرا صحابہ پہ سخت دشوار
وہ مومنین کی قلت وہ کثرت کفار
یہہ سخت وقت دکہا ہی خداند و مہربان
اونہون نے عرض یہہ کی اے رسول عرش وقار
ہے ایک بچہ بز جو ہین تین چار آثار
کہ ہم سبہی ابہی آتے تو جلد کر طیار
اور اپنی زوجہ سے یہہ ماجرا کیا اظہار
ہین ساتہہ آپکے سارے مہاجر و انصار
کہ ہے طعام قلیل اور مہمان بسیار
بیان کی تہی طعام قلیل کی مقدار
اوسکی بعد تو حضرت نے یون کیا اقرار
کہ اب یہہ فکر و تردد عبث ہے اور بیکار
کرینگے آپ وہ موجود ہوگا جو درکار
یہان ابہی ہی ہینگی جو ہین نہان اسرار
ہوئی جو زیب دہ دار جابر دیندار
وہ کم ہوتا تہا ہر چند کہاتے تہے حضار
تہے ساتہہ آپکے جتنے مہاجر و انصار

امیر کون و مکان ہیے فقیر رہتے تہے ۔ وہ آپ رہتے تہے مجبور گرچہ تہے مختار
افاقہ فاقہ سے کم تہا ہمارے آقا کو ۔ وہ خود تہے فاقہ کشے مہمان جہان کی مہماندار
عبا ہی ایک جسے راتکو بچہاتے تہے ۔ اوسیکو اوڑہتے وہ دن میں جو ہوتے تہے بیدار
اوسی عبائے مبارک کو وقت آسایش ۔ کسی نے راتکو دوہرا بچہا دیا ایکبار
ہوئی جو صبح تو حضرت نے خادموں سے کہا ۔ عبا کو دوہرا بچہانا نہ تم کبہی زنہار
عبا جو دوہری تہی راحت بہی ہوگئی دونی ۔ ہوا وہ وقت معین جو اپنے مین بیدار
رہا ثواب عبادت سے شب کو مین محروم ۔ ادا نہو سکے بعضے وظائف و اذکار
بہرا تہا چہال سے خرما کی بالش جسمین ۔ سرہانے رکہتے تہے وہ تکیہ گاہ روز شمار
ہزار حیف کہ کہاتے ہین ہم اونہین کے نمک ۔ ذرا تو چاہئے ہمکو بہی اپنے فعل سے عار
نوالہ کا ہو پلنگ اور اوسپہ بستر نرم ۔ دہرے ہون بالش بہی اوسپہ اوہرے دو چار
کرین جو خواب سر شام خوب [illegible] ۔ بغیر عذر رہون چاشت تک کبہی بیدار
نماز شب تو ہے کیا فرض صبح پر بہی کبہی ۔ نہ آئی لب پہ تاسف کی مطلقاً گفتار
لکہا ہے روح امین اکدن ہوے نازل ۔ لیئے تہے کنجیان کچہہ ساتہہ اور کیا اظہار
خدا نے ہائے زمین کی یہہ کنجیان بہیجے ۔ اور اونمین کیجئے تصرف ہو جسطرح درکار
اور آپکے جو مراتب ہین او مدارج ہین ۔ نہوگا اس سے تفاوت کچہہ اونمین بہی زنہار
یہہ پوچہا آپنے جبرئیل سے کہ اے بہائی ۔ پہر اس سے بعد کو کیا ہوگا کیجئے استفسار
کہا جواب مین روح الامین نے یا حضرت ۔ یہان بقا نہین سبکو فنا ہے آخر کار
کیا تب آپنے ارشاد جب ہے یہہ انجام ۔ تو پہر زمین کے خزانے مجہے نہین درکار
مین خوش ہون بہوک مین مالک سے [illegible] ۔ جو سیر ہون تو ہون رازق کا اپنے شکر گذار
وہ بادشاہ تہے فقر اپنا فخر جانتے تہے ۔ ہزار حیف سمجہتے ہین ہم اوسیکو عار
سخن ہے وحی و ما ینطق اس سے ناطق ہے ۔ نہ سمجہین حکم خدا کسطرح اوسے دیندار

مقام آپکا محمود ہے جو ہے موعود
عطا کریگا رب اتنے کہ آپ ہونگے راضی
ہمین امید ہے ہرگز نہونگے راضی آپ
کیا جو سجدہ آدم ملک نے وجہ یہہ ہی
قبول توبۂ آدم کے یہہ وسیلہ تھے
خدا اور اوسکے فرشتے درود بھیجتے ہین
سمجھہ لو مومنو بیشک بجز درود و سلام
درود ایک جو بھیجیگا دس وہ پائیگا
شہا یہی ہے تمنائے احمد عاصی
وہ روضہ روضۂ رضوان ہے جسکا ایک غلام
مکان کون و مکان ہین کوئی نہین ایسا
عنان کو روک یہہ میدان نعت ہے غافل
کوئی بہی پہونچا نہ پہونچیگا حشر تک تجھ تک
مگر ضرور تقاضائی وقت اب بے شک
وہ مدح ہوگا نون کے راجہ امیر ابن امیر
یہہ سلسلہ جو ہین اعمال خیر کے جاری
بنائے رہتے ہین وہ چاہ و مسجد و تالاب
عیان ہے دیکھہ لو ساری علاقہ مین جاکر
کشادہ رہتا ہے ہر دم یہہ باب جود و کرم
یہہ خاصہ ہے کہ انعام عام رہتا ہے
جو سائل آتے ہین سب حسب حال پاتے ہین

خدانے آپکے خاطر کیا اوسے طیار
ہو خلف وعدہ یہہ ممکن نہین کبہی زنہار
کہ جائے ایک بہی امت سے آپکی سوی نار
کہ اونکی پشت مین تہا نور احمد مختار
نبی و فاطمہ سبطین و حیدر کرار
نبی پہ صلی علیہ و آلہ الاطہار
تمہارے پاس ہے کیا تحفہ لائق سرکار
یہہ خوب نقد کا سودا ہے گرم ہے بازار
کہ بعد حج ترے روضہ کا ہین یہی ہین اذکار
ملک طواف مین رہتے ہین جسکے لیل و نہار
خدا کے پیارے پیمبر کا ہے اوسمین مزار
نہین اب اشہب خامہ مین قوت رفتار
کنارہ ہے جو کنارہ ہے ہے یہی ہنجار
کی اپنے محسن و منعم کی شان مین گفتار
دم و قدم سے ہے جنکے جوار پر انوار
یہہ بہہ رہے ہین اسی بحر فیض کے انہار
ہے ایسے کار سے سرکار کو سدا سروکار
کہ جا بجا ہین نمودار خیر کے آثار
سخا و فیض کا ہر وقت گرم ہے بازار
کسی شخص کیلئے مطلقا نہین انکار
یہہ ہے ذخیرۂ عقبے کا ہو رہا انبار

ہوئے زیارت دورہ سے خود شرف اندوز ‏ مشرف اونکی بدولت ہوئی بہت دیندار
خدانے دولت دنیا و دین اونہین بخشی ‏ خوشا نصیب زہے بخت طالع بیدار
خدا کرے کہ وہ حج سے ہی اب مشرف ہون ‏ ہین وہ مومنونکے حج مین قافلہ سالار
خدا ہمیشہ رکہے اونکو بسالم و غانم ‏ مع تمام اقارب جمیع خویش و تبار
جو اونکی دلکی مرادین ہون سب وہ بر آئین ‏ بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدہ در ذکر جناب امیر و ذکر نوروز

ہوا زمانہ کی بدلی چمن چمن ہے بہار ‏ ہزار رنگ سے نغمہ سرا ہے گل پہ ہزار
عجب شگفتگی اظہار کرتے ہین اذہار ‏ عجب ضیا ہے کہ انوار سب ہین پر انوار
یہہ باغ دہر مین کیسا ہی تازہ آوازہ ‏ کہ جس سے سبزۂ خوابیدہ ہوگیا بیدار
یہہ کس خوشی کی ہے گلبانگ باغ دنیا مین ‏ کہ بن گیا ہمہ تن گوش ہر گل گلزار
وہ وقت آگیا کیا انتظار مین جسکے ‏ سفید ہوگئی ہے چشم نرگس بیمار
جو آج شاد ہے شمشاد سرو ہے آزاد ‏ گلے مین طوق ہے قمری کے یا بہار کا ہار
چمن مین آج ہے کوئی نیا شگوفہ کہلا ‏ کہ کر رہا ہے ہر اک غنچہ خندہ سرشار
قریب کونسی تقریب ہے کہ گلشن مین ‏ ہر اک حسین نے کیے ہے نیا بناؤ سنگار
زمین کے زیب بدن ہے لباس بوقلمون ‏ عجب رقص مین ہے آج گنبد دوار
تمام طیر چہکتے ہین یاد خالق مین ‏ کسیکا ورد ہے یا ہو کسیکا یا غفار
ہے نام لال مگر بولتا ہے صم بکم ‏ خدا کے ذکر کو دو لب ہی ہے بلبل زار
وہ نغمہ سنجیٔ بلبل وہ رقص طاؤسی ‏ وہ خندہ کبک دری کا وہ دلکشا رفتار
کسیکا ورد ہے سبحان ربی الاعلے ‏ علی علی کا کوئی کر رہا ہے بس تکرار
طلب مین حق کے جو کرتی ہے فاختہ کو کو ‏ تو قمری کر رہی ہے حق سرہ اظہار
ترانہ سنج ہین مستانہ طائران چمن ‏ کھڑے ہین وجد کی حالت مین سب کے سب اشجار

کوئی شجر نہ تہا حامل نواز پتون سے
ہر ایک خوشۂ انگور غیرت پروین
وہ سرخ و زرد وہ خوشرنگ سیب بے آسیب
جسے کہ کہتے ہین سب لوگ لعل رمانی
عجب طرح کا مفرح وہ خوشنما نارنج
وہ خوش مزہ وہ تر و تازہ خوشۂ خرما
غلام اوسکا ہو بے دام دیکہے جو بادام
فدا جو گنبد خضرا ہے ہندوانہ پر
بہرا ہوا وہ گنون سے وہ بیبہا بیگن
غضب کی ہے جو حرارت تو قہر کی تابش
غرض کہ مرکز عالم سے تا محیط جہان
یہہ تازگی جو ہے ساری خدائی مین ساری
کہ آج روز حمل افروز ہے وہی نوروز
ہوا ہے تخت کو برج حمل کی زینت بخش
یہہ ظاہری ہے سبب اب سنو حقیقت حال
جناب مخبر صادق کی آل کے صادق
یہہ روز وہ ہے خدا نے کہا ہے جسمین الست
مراد یہہ ہے کہ اسمین تمام روحون سے
ہوا ہے پہلے اسی روز آفتاب طلوع
چلین اسی مین ہوائین وہ جنکی باعث سے
ہوے ہین اسمین ہی مخلوق کل شگوفہ و گل

کسی ثمر سے عیان گہونگرو کی ہے جہنکار
کہ جسکی تاک مین آنکہین لگائے ہین مے خوار
کہی تو اپنی ہی آپ کرتی ہے اظہار
اوسی پہ خندۂ دندان نما ہے اور انار
ترنج ہو کبہی اک بار کہائے جو اکبار
تو کہا ہمین بہی نظارگی سے ہے اشعار
وہ ایک دام ہی رکہتا ہے ساتہہ بہر شکار
فلک پہ برج کا ہوتا ہے خربزہ پہ نثار
خیار کرتے ہین جنکو نثار ایسے خیار
ہے آگ کیا ہے آگے یہہ کہرا ہے چنار
یہہ ہر کو دیکہو عیان تازگی کے ہین آثار
سبب ہے اسکے تو آگاہ ہین اولی الابصار
شروع جس سے ہوا موسم لطیف بہار
جلوس فیض سے سلطان ثابت و سیار
کہ جسکو کرتے ہین اخبار معتبر اظہار
ہین اسطرح سے فرح دہن سے گوہربار
بلی کی لفظ کہی سب نے اور کیا اقرار
اصول دین کا خدا نے کیا تہا قول و قرار
ہوا ہے جسکے سبب سے ظہور لیل و نہار
جو بے ثمر تہے ثمردار ہو گئے اشجار
چہپا نہین جنسے سمودار ہو گئے گلزار

اسی مین نوح کی کشتی کو کوہ جودی پہ
دعا قبول ہوی اسمین اک پیمبر کی
اسیمین حضرت شاہنشہ رسالت نے
اسیمین بت شکنی کی خلیل رحمن نے
بتون کے رجس سے کعبہ کو پاک صاف کیا
اسیمین حکم نبی نے دیا صحابہ کو
سلام اونکو کرین کہکے مومنون کا امیر
علی گئے تھے اسی روز وادیئے جن مین
اسیمین معرکۂ نہروان ہوا در پیش
اسیمین حضرت صاحب زمان کرینگے ظہور
کشائش آل محمد کی ہوگی اس دن مین
امام عصر ظفر پائینگے اسی دن مین
امور مین یہہ سب اس دن کے موجب شرف
یہہ دن وہی ہے کہ شاہنشہ رسالت کے
امام راہنما پیشوا ولی ھادی
یہہ سب ائمہ اطہار رہبر امت
نبی کے قوت بازو وہ صاحب شمشیر
وہ ایک وار مین کرتی تھی اس جہان سے پار
وہ شیر بیشۂ ہیجا نہنگ بحر وغا
یہہ ہاتھہ کی تھی صفای یہہ زور کا تھا وفور
وہ سب صحابہ کے صاف وہ مومنونکا امیر

ہوا تھا حضرت باری سے حکم استقرار
کہ جس سے زندہ ہوی مرد پوری تیس ہزار
سجا ہے ختم رسالت کا خلعت زرتار
اسیمین دوش نبی پہ علی ہوئے اسوار
کسی کو نصیب ہوا یہہ شرف یہہ عز و وقار
کہ ہون وہ سب شرف اندوز خدمت سرکار
علی کے رتبۂ اعلے کا سب پہ ہوا اظہار
کہ لین جنون سے نبوت کے باب مین اقرار
علی نے قوم خوارج کو کردیا فی النار
کرینگے رجعت اسیمین ائمہ اطہار
سزائین پائینگے سب اونکے دشمن غدار
کرینگے کوفہ مین دجال کو حوالہ دار
مگر سبب ہے جو اسطے اوسے شنبین دیندار
ہوئے ہین ہمین ولیعہد حیدر کرار
سخی دلیر بہادر جری قوی جرار
کفوی خیر نساء نفس احمد مختار
کہ جنکے واسطے اوتری تھی چرخ سے تلوار
غضب کا گھاٹ تھا تلوار کا تو قہر کی دہار
بہر مرتبہ شجاعت وہ قاتل کفار
جگر کے پار ہوا جسکے اک لگایا وار
مہاجرین کے حامی وہ ناصر انصار

ن
وہ مین وہ پاسہ

وہ باب علم نبی باپ شبر و شبیر — جو ہین خلیفہ بے فصل احمد مختار
اُحد مین بہاگ گئے سب لڑے یہہ اسد رجہ — کہ لافتے کی ہوئی چار سو جہان مین پکار
وہ وقت نزع کے حامی وہ قبر مین یاور — شفیع روز قیامت قسیم جنت و نار
دقائق حکمی اور حقائق علمے — زبان صدق بیان سے جو کرتے تہے اظہار
امیر قائد غر محجلین صفدر — وزیر شاہ رسل شاہ زمرۂ ابرار
زہے سخاوت شاہ نجف امیر عرب — کہ ایک روٹی کی سائل کو دی شتر کی قطار
عطاے مال کا کیا ذکر ہے وہ دیتے تہے — حریف جنگ مین گر مانگ بیٹہتا ہتہیار
ہے جانشینی حیدر کا مختصر یہہ حال — کہ جس سے کرتے ہین اشعار جملہ یہہ [illegible]
حج وداع مین مشغول تہے نبی کہ ہوا — نزول وحی خلافت کے بارہ مین کئی بار
اگر نہ حفظ کا وعدہ نہ حکم تہا فوری — منافقون کا خطر خوف فتنۂ اشرار
اسی لحاظ سے خاموش ہو رہے حضرت — نہ عام طور سے اس حکم کا کیا اظہار
فراغ حج سے ہوا پھر چلے مدینہ کو — خم غدیر مین پہونچے جو احمد مختار
تو آیا آیۂ بلغ کہ جسمین تہی تاکید — اور اوسکی لفظ یہہ کرتی تہی صاف صاف اظہار
کہ جو علے کی خلافت مین حکم اوترا ہے — ابہی ابہی اوسے پہونچا نہ دو مگر زنہار
جواب ذرا بہی توقف کو راہ دی اسمین — تو سارا کار رسالت ترا ہوا بیکار
منافقون کا نہ اب خوف چاہیے ہرگز — کہ اونکے شر سے نگہبان ہے ایزد غفار
یہہ حکم سنتے ہی فوراً ٹہر گئے حضرت — وہین کجاؤنکا منبر بہی ہوگیا تیار
پس از ادای ثنائے خدائے عز و جل — خطاب پاک کیا اسطرح سوئی حضار
تمہارے حقمین مین خود سے کیا نہین اولی — قبول سب نے کیا اسکو اور کیا اقرار
یہہ سنکے بولے کہ جس شخص کا ہون مین مولی — تو اوسکا مولے ہے بے شبہہ حیدر کرار
دعاے خیر سے پہر دوستون کو شاد کیا — دعای بد سے کیا دشمنون کا سینہ فگار

علی کے دوست کو حبِ خدا کا مژدہ دیا
عدو کو حق کی عداوت سے کر دیا انذار

لکھا ہے لوگ جو اوسوقت زیر منبر تھے
وہ ایک لاکھ سے زیادہ تھے بست و چار ہزار

جو حاضر ہین تھے سبنے علی سے بیعت کی
کسی بشر نے کیا ظاہرا نہ کچھہ انکار

یہان تلک کہ جو ثانی تھا ثانیِ ابلیس
کہا تھا اوسنے بھی بخٍ بخٍ لک پکار پکار

اوسی دن آیۂ اکملت کا نزول ہوا
ہمارے دین کے اکمال کا ہوا اظہار

خدا نے اپنی وہ نعمت تمام کی ہم پر
نہین مجال بشر کی کرے جو اوسکا شمار

غرضکہ نعمت دین کا ہوا اتمام و کمال
خوشا خلافت حیدر کا اقتدار و وقار

پھر اسکے حسن سرانجام کی یہہ کی تدبیر
کہ جب نبی مرض الموت مین ہوئے بیمار

دیا یہہ حکم کہ جلدی روان ہو اک لشکر
جہان شہید ہوئے زید و جعفر طیار

علی کے جتنے مخالف تھے سبکو حکم دیا
کہ ہوں روانہ وہ ہمراہ لشکر جرار

نہو علی کی خلافت مین پھر کوئی مانع
اور اپنے حق کو پہونچ جائین بیخطر صفدار

کیا ثلثہ و اشباہہم کو بھی محکوم
کیا اُسامہ کو لشکر کا حاکم و سردار

لکھا ہے عمر تھی اوسوقت اوسکی بیس برس
لکھی ہے بعضون نے کم اس سے عمر کی مقدار

بہت دلونمین گھٹے اور کڑکڑانے لگے
کہ یہہ نبی سے ہوا فعل کیا ہی ناہموار

کہ اک غلام کا بیٹا جو عمر مین بھی ہے کم
کیا ہے اوسکو اکابر پہ حاکم و سردار

اس اعتراض کا جب جابجا ہوا چرچا
خبر ہوئی یہہ رسولِ خدا کے گوش گذار

کہا تب آپنے اون لوگونکی ہے کیا حالت
جو کر رہے ہین اُسامہ کے باب مین گفتار

وہ اپنے باپ کے مانند ہے اسی لائق
کہ اوسکو انکا کیا جائے سرور و سالار

یہان سے ہوگیا ظاہر کہ تا حیات رسول
یہہ اتنی کہتے تھے وقعت بھی تھا انکا وقار

نبی کے مرتے ہی اوسوقت تک نہین معلوم
کہان سے ہاتھ لیاقت کے لگ گئے اشرار

کہ جو اُسامہ کے محکوم تھے بنے حاکم
رعیت اونکی ہوئے سب مہاجر و انصار

یہان تلک کہ جناب امیر کل امیر
وہ انکے جور و شقاوت سے ہوگئے مجبور
یہہ اور بات ہے غیر آمدیم بر مطلب
یہہ حال دیکھ کے اہل نفاق شہر گئے
منافقون کی یہہ حالت نبی نے جب دیکھی
یہہ کہدیا کہ خدا لعن اوس بشر پہ کرے
جو ٹالنے سے ٹلے لعن یہی گوارا کی
بھلا یہہ وقت کہان انکے ہاتھہ پھر آتا
علی الخصوص وہ بعضے رئیس اہل نفاق
کہ لکھا تہا اونہین خلافت کی بابمین پہہ
نہ ہونے دینگے کبہی جانشین حیدر کو
منافقون کی نبی نے جو خیرگی دیکھی
کہا لاؤ کاغذ و خامہ لکھون مین اک تحریر
یہہ بات سنکے ہوا اختلاف لوگون مین
عمر نے صاف کہا حسبنا کتاب اللہ
ہوا یہہ شور کہ اسخف نبی نے فرمایا
غرض نہ لکھنے دیا آخری وصیت کو
یہہ شرح نہج مین عبدالحمید لکھتا ہے
نبی نے چاہی تہی وقت وفات تصریح
سو مین نے روک دیا آپ ہوگئے خاموش
نبی نے کوئی دقیقہ نہ واگذاشت کیا

کیا تہا جنکو خدا و رسول نے مختار
وہ انکی ظلم و بغاوت سے ہوگئے ناچار
غرض مرض کا ہوا اشتداد لیل و نہار
کہ گہات مین تہے اسی وقت بد سگے بدکردار
کیا روانگی جیش مین سوا اصرار
نجائے ساتھہ جو لشکر کے اوسپہ کرے انکار
یہہ جان و دل سے تہے دنیا پہ دونکو عاشق زار
یہہ لوگ سگ تہے تو دنیا تہی جیفۂ مردار
کہ اک صحیفہ ملعونہ تہا کیا تیار
کہ ہم بنینگے یکے بعد دیگرے سردار
نبی نے اونپہ خلافت کا گو رکہا ہے مدار
بہت ملول ہوکر اور یہہ کہا ناچار
کہ میرے بعد نہ گمراہ ہو کبہی زنہار
کوئی کہے نہ تہا کہ لاؤ کسی کو تہا انکار
ارے اسے ہذیان ہے یہہ مرد ہے بیمار
کہ جاؤ دور ہو لائق نہین یہان تکرار
کرا وسکا مطلب و مضمون سمجھ گئے اشرار
کہ خود عمر نے کہا تہا یہہ وقت استغفار
کہ میرے بعد خلیفہ ہون حیدر کرار
کہ پا گئے جو یہہ مطلب کو احمد مختار
کہ حق کا ہو کسی صورت سے مستحق پہ قرار

غرض یہی تھی کہ انپہ سب تمام ہو حجت
ہزار حیف کہ جس کام مین خدا و رسول
شامل تھے اور نہ مطلق لحاظ و پاس کرین
کچھ اوسکا حال یہی ہو تا ہو مجملاً تحریر
تو اہلبیت پہ غم کا پہاڑ ٹوٹ پڑا
مدینہ مین جو منافق تھے اونکی بن آئی
نبی کی لاش کو بے غسل و بے کفن چھوڑا
وہان خلیفۂ ناحق بنانے مین پہلے
غرض کہ ہو چکی جب خوب زق زق و بق بق
پھر اوسکے بعد وہ ثانی وہ ظلم کا بانی
پھر اوسکے بعد وہ ثالث وہ ظلم کا باعث
نفاق و مکر و دغا ان کے ہم عدد تینون
خزان کی فصل گئی گلشن خلافت سے
ہمیشہ ظلم ہوئی باغ دہر سے راہی
جو مثل سبزۂ بیگانہ بدعتین تہین ہر جا
خلاف اصل تہے جو اصل کر دیا اصل
جو باغیون نے روش شرع کی بگاڑی تھی
جو بدعتون کے تہے کانٹے وہ سب لیے چھانٹے
پھری چمن کی ہوا پھر چلی نسیم بہار
ہوے ہیں سارے سبھی مین کس خوشی سے دوچار
ہے اعتدال کہ آمد کی چار سمت پکار

دکہ دیا آپ پہ تنہا ہے سب نے خوب آخر کار
پہر اہتمام کرین اوسکو ظالم غدار
بہلا دکہا نہین گئے کیا اونکو سوجھے ہر دو شمار
ہوا جو روز وفات رسول عرش وقار
عجب بلا مین ہوئے مبتلا صغار و کبار
کہ منتظر تھے اسی وقت کے بد اطوار
ہوئے سقیفہ مین سب جا کے جمع نابہنجار
ہوئی نزاع میان مہاجر و انصار
بنایا ایک سزاوار دار کو سردار
کہ جسنے ایک نہ مانی رسول کی گفتار
قتیل دار سزاوار عار دار بوار
ہوئے جو اپنے گناہون سے فی السقر والنار
عیان جہان مین ہوے پہر بہار کے آثار
ربیع عدل کا پہنچا عمل دیار دیار
تو پاک صاف کیا اوسنے شرع کا گلزار
اصول دین یہ ٹہرا فروع دین کا مدار
تو اوسکے بننے کا سامان ہو گیا تیار
کیا شریعت احمد کو گلشن بے خار

مطلع

ہزار جان سے گل پہ ہوے ہزار نثار
کہ کرتی پہرتی ہے اٹہکیلیان نسیم بہار
اوٹہا ہے جھومتا کعبہ سے خوب ابر بہار

بہار آئی پلا ساقیا مئے گلنار
رہے لحاظ کہ پچیس سال کا ہے خمار
یہ دن جو گذرے نہ پینے کی انمین سنت تھی
خم و سبو و صراحی و جام سے کیا کام
اگر ضرور ہے منظور ہو شراب طہور
ہو صاف بادہ کہ جتنا پیون اور سے زیادہ
ہو پاک نشہ اضافہ ہو جسمین سے عقل و شعور
اگر مین نشہ مین بدمست ہو کے کچھ بولون
اگر مین عالم مستی مین ناہو چلاؤن خود سر
وہ قاتل الکفرہ اور قائد الابرار
وہ فخر آل ابی طالب و نبی غالب
کسی نبی کو علے ولی سے کیا نسبت
کہان وہ خضر جو بقر بارہ سال مین سیکھے
کہان جو جان لڑاتے تھے ہر لڑائی مین
کہان جو سنتے آیت و کلام سے جاہل
کہان وہ جنکو خدا اور رسول امام کہین
کہان وہ حضرت جبرئیل جنکے تھے شاگرد
کہان جو غیر خدا کو نہ پوجین اک لحظہ
کہان جو بستر احمد پہ مطمئن سوئین
کہان امام زمانہ در مدینہ علم
کہان وہ جسنے کیئے سب عرب کے سرکش زیر

اگر ہو بھول مرے گلعذار تیری نثار
تلافی اسکی بجا ہے نہ چاہیئے انکار
پر ابتو ایک نہ مانونگا عذر کچھ زنہار
بٹھا دے حوض پہ چلکر کہ خوب ہون ہشیار
کہ مین ہون ایک غلام ائمۂ اطہار
عفاف کی ہو ترقی بڑھے زیادہ وقار
نہ معصیت کا خطر ہو نہ لغو ہو گفتار
زبان پہ جاری ہو حمد و صلوۃ و استغفار
تو مدح ساقی کوثر سے ہو مجھے سروکار
وہ قامع الفجرہ اور قاطع الاشرار
وہ خانہ زاد خدا خویش احمد مختار
کجا سفال بھلا اور کجا در شہوار
کہان جو ختم کرین ایک ہوتی ہو سوار
کہان جہاد سے کرتے تھے بارہا جو فرار
کہان کتاب خدا کے وہ کاشف اسرار
کہان جو اپنی خلافت سے خود کریں انکار
کہان وہ ہوتا تھا شیطان جسکے سر پہ سوار
کہان جو برسون رہے بت پرست اور میخوار
کہان جو غار مین کرتا تھا حزن و نالہ و زار
کہان جو بحث مین عورت سے ہو ذلیل و خوار
کہان جو ابن ربیعہ سے کھائی کفش کی مار

کہاں جو کہاتے تہے نان جوین ریاضت سے   کہاں وہ لوگ جو تہے سنت آل مردم خوار
کہاں وہ عدل کہ جو اپنی اصل ہے ہو عدول   کہاں وہ عدل عدالت کا عام ہو دربار
کہاں کسیکا ضرورت مین عدل تقدیری   کہاں وہ عدل کہ شاہد ہین جسکے لیل و نہار
کہاں وہ عدل کہ ہو منع صرف کا باعث   کہاں وہ عدل کہ ہے گرم صرف کا بازار
کہاں نبی جنہین کرار کا لقب بخشین   کہاں جو قلعۂ خیبر سے لو کدم ہو فرار
عمر کی عین ہوی بعد فتح کے مضموم   علی کی عین کو ہے صرف فتح سے سروکار
جو لوگ تہے کمس خوان اوڑ گئے فورًا   نبی کے ساتھہ اُحد مین اَحَدْ تہا یا کرار
کہلا تُنین مین حال منافق و مخلص   کہ سخت وقت ہے اغیار و یار کی معیار
سخائی آل نبی کا سنا دن اک شمہ   سنو کہ کرتے ہین اخبار اسطرح اخبار
کہ تین روزے کیے نذر بہر دفع بلا   جب اتفاق سے حسنین ہو گئے بیمار
رہے جو نذر کے روزے وہ صاحب یو نون   علی و فاطمہ سبطین و فضّہ و ہیندا
جناب فاطمہ نے شام تک ریاضت کی   تو پانچ گردۂ نان جوین ہوئے تیار
ابہی نہ کہایا تہا مطلق کہ آیا اک مسکین   کہا کہ مجکو کہلا دو کہ سخت ہون نادار
وہ پانچ روٹیان سب نے اوسے عنایت کین   اور آپ روزہ کو پانی سے کر لیا افطار
ہوا جو دوسرا روزہ تو تہا وہی سامان   کہ اک یتیم نے آکر کہا بحالت زار
کہ تم یتیمونکے ہو باپ مجکو سیر کرو   اوسیکو دیدیا کہانا مین اس کرم کے نثار
ہوا جو تیسرا روزہ عجیب حالت تہی   نہ بات کرنیکی طاقت نہ قوّت رفتار
خدا کے فضل و کرم سے ہوئی وہی صورت   کہ پانچ نان جوین اور پانچ روزہ دار
کہا اسیر نے آکر کہ قید فاقہ سے   رہا کرو مجہے از بہر ایزد غفار
ہین اس سخا کے فدا اور جود کے صدقے   کہ خود نہ کہایا کیا اوس اسیر کو ایثار
تب آئے حضرت جبرئیل ہل اتے لیکر   ہوا ہے جسمین اس اطعام عام کا اشعار

یہہ جود اور یہہ سخاوت یہہ فیض و یہہ عطا

علی کے ذکر سے مومن کا دل نہین بہرتا

ہے دلکو جوش ثنا ہو اسیر خیبر گیر

رسول حق کا یہہ ارشاد ہو بغور شنو

کہ پاسے نوح کی عمر اور رہے عبادت مین

وطن کو چہوڑ کے شہر بدر فقیر ہوکر

صفا و مروہ کے مابین راہ خالق مین

غرضکہ کل عمل خیر وہ بجا لاے

تو بوے خلد بہ ہکی کی دور دور تلک

ہین جنکی ساتھہ علی اور اونکے ساتھہ ہے حق

علی کے ساتھہ ہے قرآن وہ ساتھہ قرآن کے

علی کو صرف خدا اور رسول جانتے ہین

حدیث ہے کہ قلم ہون اگر تمام درخت

تمام جن و بشر ہون کرین تحریر

شہا ہو سکے ثناے احمد عاصے

قصیدہ ختم ہوا اب ہے التماس اصحاب

وہ دیوگانون کے راجہ رئیس ابن رئیس

خلیق اور متواضع عقیل اور فہیم

یہہ حافظہ کی ہے جودت یہہ ذہن کی جودت

ہے اونکو علم تواریخ مین نہایت دخل

مناظرہ مین اونہین دستگاہ کامل ہے

اگر مجال نہین ہے تو سخت ہے دشوار

یہہ ذکر خیر ہوا ہے عبادتون مین شمار

سنو اک اور حدیث رسول عرش وقار

کہ ہو خدا کا اگر ایک بندۂ دیندار

کرے بقدر احد زر زرہ احد مین نثار

پیادہ پا وہ بجا لاے حج ہی ایک ہزار

ہو بیگناہ شہادت کے جام سے سرشار

ولے نہ حب علی ولی سے ہو سروکار

کبہی نہ پہونچے گی اوسکے دماغ تک زنہار

حق اونکے ساتھہ ہے دائر کہ ہین وہ حق کے مدار

جدائی انمین نہوئیگی تا بروز شمار

یہہ کیسا رتبہ ہے دیکہو تو اے اولو الابصار

مداد کے لئے حاضر ہون کل جہان کے بحار

نہو علی کے فضائل کا تب بہی حصر و شمار

شمار تیرے غلامون مین ہو بروز شمار

کہ لکہو ذکر مین محسن کے اپنے کچہہ اشعار

جو فیض و جود مین مشہور ہین دیار دیار

ہنر شناس قدردان نکتہ رس دیندار

بہت فنون سے ہین ماہر وہ عمدۃ الاخیار

ہے واقعات کا تفصیل وار استحضار

وہ وقت بحث مخالف کو کرتے ہین ناچار

کلام کرتے ہیں علم کلام میں ایسا
کرہو جواب سے ساکت مخالف طرار

امور جو متعلق ہیں بحث مذہب سے
وہ سب ہیں پیش نظر صاف صاف آئینہ وار

جو بار بار کوئی آئے اونکو بار نہیں
زبان سے نا شہہ سکے دربار سے سدا دربار

ہے ہیچکارہ و بیکار ہم تو ہیں کیا غم
کہ ہمکو ہے اسی سرکار خاص سے سروکار

خدا رکہے صد و سی بنا لک تلک اونہیں قائم
مع جملہ عزیز و اقارب بصد جلال و وقار

روا ہوں حاجتیں سب اونکی دین و دنیا کی
بحق قرب محمد و آلہ الاطہار

قصیدہ در منقبت و ذکر عید مباہلہ

یہہ آج روز ہے کیا واہ خسروی آثار
ہوا ہے گرم مسرت کا ہر طرف بازار

ثریٰ سے تا بہ ثریا زمین سے تا بفلک
سرور و عیش میں مصروف ہیں صغار و کبار

نماز و روزہ اسی طرح اور نیک عمل
ادا میں اونکی ہیں مشغول متقی ابرار

یہہ راستی ہوئی کن راست بازونکی ظاہر
کہ راستی پہ ہے رفتار چرخ کج رفتار

یہہ نیک روز تو چوبیسویں ہے ذیحجہ کی
ہوا ہے جسکا کہ عیدوں میں مومنوں کی شمار

ہے نام شیعوں میں عید مباہلہ اسکا
اسی میں رتبۂ آل عبا ہوا اظہار

ہوئی تہی اسمین ہی ثابت نبی کی حقیت
مقابلہ میں تہا حضرت کے زمرۂ کفار

اب اسکا ذکر سنو مختصر کہ آئے تہے
نبی کے پاس نصاری کے راہب و سردار

صفات جو کتب سابقہ میں لکہے تہے
نبی میں پائیں مطابق مگر کیا انکار

کہ حب جاہ نے آنکہوں کو اونکی بند کیا
حق صریح دکہائی دیا نہ کچھ زنہار

کیا تعصب نے ہے اونکو آمادہ
کریں مسیح کے بارہ میں بحث یہہ بیکار

کہ گر خدا کے پسر وہ نہیں تو کسکے ہیں
جواب دیجئے ایسا ہو جس سے دلکو قرار

جواب اونکو نبی نے دیا یہہ قرآن سے
کہ تم تو قدرت خالق سے کرتے ہو انکار

مثل ہے عیسی کی آدم کی سی مثل سوچو
نہ اونکے باپ نہ ماں اسکا سبکو ہے اقرار

بہلا بنائے جو آدم کو بن وہ عیسی کو
پدر بغیر بنائے ہے اوسکو کیا دشوار

جواب سنکے ہوے لاجواب پر نہ ہوا / کہ اختیار کرین دین حق کا ہی جو شعار

مباہلہ کی تب آیت خدا نے نازل کی / کہ جسکا حاصل مطلب یہہ کرتا ہی اشعار

کہ بعد اسکے جو معلوم ہو چکا تجھکو / کرین جو عیسے کے بارہ مین بحث اور تکرار

تو اون سے کہہ دے کہ آؤ بلائین ہم اور تم / اونہین جو زیادہ ہین قربت مین خویش و تبار

وہ اپنے اپنے پسر اپنی اپنی عورتین ہین / اور اپنے نفس کہ جو مثل ذات کہ ہین شمار

پھر اوسکے بعد تضرع سے ہم کرین یہہ دعا / کہ ہوے جہوٹو پہ لعنت خدا کی اور پہٹکار

غرض مباہلہ کے واسطے رسول خدا / نزول آیہ کے ہونے سے ہو گئے تیار

مجادلہ تو نصاری سے ہو گیا موقوف / مباہلہ کے لیئے ایک وقت پایا قرار

اسی مین آیہ تطہیر بہی ہوئی نازل / نبی نے کی جو دعا بہر عترت اطہار

جب آیا وقت مقرر تو بعد طیاری / چلے مباہلہ کو گہر سے احمد مختار

حسین گود مین اونگلی حسن کی پکڑے ہوے / عقب مین فاطمہ بعد اونکے حیدر کرار

سبب ہے آپکے اسطرح چلنے کا ظاہر / اسی سے آیت قرآن کر رہی ہے اشعار

وہ شاہزادے ہے تو ابنائنا کے ہین مصداق / وہ دونون سبط جوانان خلد کے سردار

نبی کے لخت جگر فاطمہ کے نور نظر / علی کے راحت جان فدیہ رہ غفار

وہ بوستان رسالت کے دو گل شاداب / وہ بحر عز و شرافت کے دو در شہوار

خدا نے لولو و مرجان ہے اونکو فرمایا / نبی کے باغ کے ریحان سید ابرار

لباس عید اونہین خلد برین سے آیا تہا / نبی کے دوش پہ ہوتے تہے بار ہا یہہ سوار

وہ میوہ دل احمد کہ جنکو آتے سے تہے / ہمیشہ خلد کے میوے بہی و سیب انار

ہمیشہ جہولا جہلاتے تہے جبرئیل امین / نبی کے پیارون پہ خالق کا ہی بہت تہا پیار

سوائے طول سجود اور کچہہ نہ بن آیا / نبی کی پشت پہ سجدہ مین جب ہو کچہہ سوار

جو کچہہ خدا و نبی سے یہہ مانگ بیٹتے تہے / عطا وہی انہین ہوتا تہا کچہہ نہ تہا انکار

عطاے بچہ آہو کا حال ہے مشہور
یہہ پیار تہا کہ خدا و نبی یہہ چاہتے تہے
یہہ مستحق تہے اسیکی اسیکے قابل تہے
ہمیشہ مرضی سولی سمجھتے ہین اوسکے
نہ اوس عزیز سے رکہے عزیز اپنے عزیز
سہین جفائین ہمیشہ مصیبتین جہیلین
رہے یہہ ظاہری ورثہ سے یہان تلک محروم
مسلم اونکے لیئے بس ہے جادۂ تسلیم
ہزار حیف اوٹہے جب جہان فانی سے
سنا فقو نکا ہوا دور اون لعینون نے
جگر حسن کا ہوا اور سودۂ الماس
حسن کی لاش تہی اور تیر ظلم کی بارش
بنائے ثنا سے لیا ساتہہ فاطمہ کو فقط
جسے کہ کہتے ہین محبوبہ رسول خدا
جناب فاطمہ ہین بضعہ رسول خدا
کنیز حق وہ پیمبر کی بنت نیک اختر
وہ فخر مریم و سارا جناب خیر النسا
فضیلتون مین فضیلت یہہ اونکو کافی ہے
نبی کے بعد رہین حزن و آہ و زاری مین
جو لفظ انفسنا سے علے کو ساتہہ لیا
نہین مراد کہ ذات علے ہے عین نبی

پہر جو سمجہتے تہے راہب کو سب یہہ اظہار
کہ انکی خاطر عاطر پہ ہو نہ بار غبار
کہ دل سے تہے یہہ خدا و نبی کے عاشق زار
نہ اونکو مال سے مطلب نہ جانتے سروکار
رہ رضا مین خوشی سے لٹا دیا گہر بار
نہ لاے حرف شکایت زبان پر زنہار
کسیکو پہلو جدہ مین ملی نہ جاے مزار
ہوے بحال بشاشت سے راہ خلد سپار
نبی و فاطمہ زہرا و حیدر کرار
بہرے تہے سینون مین کینہ نکالے سب اکبار
گلا حسین کا افسوس اور تیغ کی دہار
حسین کا تن بیدفن اور سم رہوار
کہ اونکی زوجہ یہانتک کہ وہ شتر اسوار
وہ طائشہ و شقیہ وہ دشمن اطہار
ستانا جنکا ہے ایذاے احمد مختار
علے کی زوجہ وہ ام ائمہ اطہار
شفیعہ روز قیامت کی مالک و مختار
کہ اونکو دیتے تہے تعظیم احمد مختار
کبہی ہوئین متبسم نہ مرتے دم زنہار
تو اونکو نفس محمد دیا خدا نے قرار
کہ یہہ محال ہے مانین گے کیا اولوالابصار

غرض یہی ہے کہ جملہ صفات ذاتی ہین
نبی کے مثل تھے بے شبہہ حیدر کرار

شرافتون مین شرافت یہہ کتنی اعلیٰ ہے
کسو کی یہہ نہ بزرگی ہے ملا یہہ وقار

نبی مین جتنے کمالات تھے وہ بیغایات
سب اون کمالون کا جامع تھے حیدر کرار

مگر ہے فرق نبوت کا اور امامت کا
جہان کے یہہ ہی ہین سردار وہ ہی ہین سردار

علی کا وصف بیان کیا کرے کوئی انسان
جب اسطرح سے ثناخوان ہے ایزد غفار

یہہ سب ہین نوع بیان ابید تھا انسے
کہ ہین گے حشر کے طوفان سے سبکا بیڑا پار

نبی کا ساتھ ہے ہو موقع پہ جب مباہلے کے
اور اونکے ساتھ تھے چارون وہ زبدہ اخیار

لگی نہ دیر کہ فورًا میان ارض و سما
ہوئے نمود نزول عذاب کے آثار

جو تھا بزرگ نصاری وہ صاف بول اوٹھا
ہین میرے سامنے وہ چہرہائے پر انوار

اگر دعا یہہ کرین بارگاہ باری مین
بلکہ ہے اپنے اوکھڑ جائے دفعتًا کہسار

مباہلہ نکیا اور مصالحہ چاہا
قبول جزیہ کیا او کیا گوارا عار

کہا نبی نے معلق ہوا تھا انپہ عذاب
اگر مباہلہ ہوتا تو اسے او لوالابصار

یہہ سب کے سب ابہی بیمون و خوک ہو جاتی
ابہی یہہ وادی تمام اور اسپہ برستا نار

یہہ آگ شہر تلک انکے پہیل جاتی ابہی
مباہلہ کرتی وہان سبکو خاک کرتی یہہ نار

نہوتا سال کہ روے زمین پہ نصرانی
شدہ شدہ وہ روان ہوتے سوی دار بوار

دعائی احمد عاصی یہہ ہے کہ ہو مقبول
مباہلہ مین جو لکہے ہین اوسنے کچہہ اشعار

قصیدہ در بیان عطائے خاتم بخشی

یہہ روز کیا ہے کہ سرور شاد ہین و شیدا
ہوئے ہین عالیا اعمال خیر سب اخیار

یہہ دونون ہی ہین صلوۃ و زکوۃ دونون کو
عمل مین لائے ہین اک وقت حیدر کرار

علی نے جبکہ دی وہ انگشتری رکوع مین آج
کہ جسکو لیتے ہی سائل ہوا سلیمان وار

لکہا ہے اونکی ثمن تہی خراج ملک یمن
سخاوت ایسی تو ہے کار حیدر کرار

علے کا فعل یہہ ایسا ہوا خدا کو پسند
چنانچہ آیہ قرآن اسی سے ہے کاشف
جو اتماسے ہے آغاز راکعون پہ ختم
ولی تمہارا فقط ہے خدا اور اوسکا رسول
نماز پڑھتے ہیں وہ اور زکوۃ دیتے ہین
نہین اس آیہ کا مصداق کوئی غیر علی
علے کا رتبہ اعلے جو اس سے روشن ہے
ولی ہین لوگون کے جس طور پر خدا و رسول
ولی ہین سب کے اسیطرح سے خدا و رسول
جو جان و مال مین چاہین تصرفات کرین
اگرچہ ہے فرق الوہیت و نبوت کا
تو اب یہہ سب کچھ لازم اس آیہ کی رو سے
پہر اب علی کے بلا فاصلہ خلافت پہ
دلون پہ مہر ہے جنکے اور آنکہون پہ پردے
عمر سے ہے یہہ روایت کہ خود وہ کہتے ہین
کہ اک انگوٹھی اونہون نے رکوع مین دیکر
ہوئے خدا و نبی کیطرح وہ سبکے ولی
کیا شروع یہی کام مین نے وقت رکوع
تو مین رکوع مین اک اک انگوٹھی دینے لگا
اسی خیال مین چالیس انگوٹھیان دیدین
نہ آیہ آیا نہ کچھہ اور فائدہ پایا
خلوص سے جو عمل ہو قبول ہوتا ہے
اسی عمل پہ امامت کا اوسکے رکہا مدار
وہ آیہ جس سے کہ آگاہ ہین اولوا الابصار
خطاب کرتا ہے بندون سے اسطرح غفار
اور ایسے شخص جو مومن ہین جنکا ہے شیوہ شعار
رکوع کرنے مین مشغول جب ہون وہ دیندار
مخالفون کو بہی اس امر سے نہین انکار
وہ یا تو بدر ہے یا آفتاب نصف نہار
اوسی طرح سے ولی ٹہرے حیدر کرار
کہ ہین وہ کل بہر حال مالک و مختار
نہین مجال کسیکی جو کر سکے انکار
لحاظ اسکا ہے لازم نہ ترک ہو زنہار
یونہین علی کے ولی ہونے کا کرین اقرار
زیادہ اس سے جلی نص ہے کونسی درکار
وہ ایسے امر بدیہی سے کرتے ہین انکار
سنا جو مین نے یہہ احوال حیدر کرار
وہ پایہ پایا کہ ممکن نہین ہے جسکا شمار
وہ آیہ آیا یہہ ہے جسمین صاف صاف اظہار
کہ ہاتہہ آئے یہہ رتبہ ملے یہہ عز و وقار
نزول آیہ کا رہتا تہا منتظر ہر بار
کہ میرے حق مین بہی قرآن کا یونہین ہوگا اوتار
گئین انگوٹھیان بہی مفت ہاتہہ سے بیکار
اوسیکو ملتی ہے باریکی بارگاہ مین بار

خدا تو متقیون سے قبول کرتا ہے
قبول فعل کی تقوے تو شرط ہے اتوسی
امام اہل سنن جو فخر رازی ہے
جب اوسنے دیکھا یہہ آیہ علی کی شان مین ہے
کبیر نام جو تفسیر اوسکی ہے مشہور
حضور قلب خضوع و خشوع و استغراق
یہان تلک کہ جہاد ون مین تیر کے پیکان
نماز پڑہتے ہین اوسکو نکال لیتے تھے
ہوے سوال سے سائل کے کسطرح واقف
یہہ دونون امر منافی ہین ایک دوسرے کے
ہہین محال تعجب ہے اس تعصب سے
اوسی پہ کرتا ہے یہہ اعتراض صد افسوس
جواب اسکا سنین سامعین توجہ سے
جواب ایک تو یہہ عارفونکی طور پہ ہے
دعا فقیر کی پہونچی جو حضرت حق تک
صدا کو اوسکی سنا بارگاہ باری مین
عقول جو متوسط ہین اونکے طور پہ ہے
کہ تھے علی ولی محو یاد خالق مین
مگر خدا کی طرف سے ہوا و نیز الہام
زکوۃ آپنے تب حالت صلوۃ مین دی
نبی پہ جب کبہی ہوتا تہا وحی کا نزول

بنص آیہ قرآن ہے شک نہین زنہار
جو ہے ضرور عبادت کے واسطے درکار
نہین ہے راضی کہ ہو شرح حیدر کرار
جگہ مین اوسکے بہڑکنے لگی عناد کی نار
لکہی ہے اوسمین تعصب سے اوسنے یہہ گفتار
نماز پڑہنے مین تھے حال حیدر کرار
جو اونکے جسم مین رہجاتے تھے دم پیکار
نہ اوس سے ہوتے تھے آگاہ حیدر کرار
حضور قلب کی حالت مین سید ابرار
ہے اسمین جمع کا ضدین کی صریح اقرار
کہ جو عمل ہوا مقبول حضرت غفار
اور اسکے بعد سمجھتا ہے اپکو دیندار
یہہ شبہہ سست ہے جیسے کہ عنکبوت کا تار
سمجھنا جسکا ہے آسان نہین ہے کچھہ دشوار
اوس آن حضرت حیدر تھے حاضر دربار
عطا سے خوش کیا تا خوش ہوا ایزد جبار
جواب دوسرا اسکو بہی اب سنین دیندار
نہ تہا سوا سے تعلق تہا مطلقا زنہار
کہ جس سے پا گئے مقصود سائل ناچار
کہ ہو گئے تہے عنایت طاعت غفار
نماز پڑہنے مین ظاہر ہے دیکھلو اخبار

چنانچہ قبلہ کی تحویل کی جو وحی ہوئی
اوسی نماز مین کعبہ کی سمت مونہہ پہیرا
اور اونمین سے جو منافق تہے یا کہ احمق تہے
جواب تیسرا سُنیے کہ جس سے واقف ہین
کہ تہا جو سائل مسجد وہ اک فرشتہ تہا
کہا علی ولی سے سلام ہو تم پر
خدا سے چاہو مسکین کو تصدق دو
علی جو یاد خدا مین تہے محو و مستغرق
انگوٹھی آپنے دی تب خدا نے بہی او نکو
جواب چوتہا بہی سُنیے کہ جس سے ہو آگاہ
کہ باوجود خضوع و خشوع و استغراق
کہ جس سے نیت و تکبیر اور قیام و قعود
قرائت اور قنوت اور تشہد و تسلیم
علاوہ اسکے یہہ اک اور امر لازم ہے
جب اتنے امر ضروری ہین بس تو کیا ہے عجیب
عمر کا قول بخاری مین صاف لکہا ہے
عمر کے قول سے ہمکو کمال حیرت ہے
بہلا نماز کے پڑہنے مین فوج کا کیا کام
مگر جہاد مین کیا حال تہا یہہ ہے مشہور
یہہ آپ کہتا ہے مین بہاگتا تہا بز کیطرح
الٰہی احمد عاصی پہ کیجیو آسان

نماز پڑہتے تہے اوسوقت احمد مختار
بہرے صحابہ مین سے وہ جو خاص تہے دیندار
نفاق و حمق جتانے لگے پکار پکار
جو لوگ جانتے ہین اہلبیت کے اخبار
کہ اوسکو بہیجا تہا حق نے برائے استخبار
ولی خدا کے اور ایا نفسکے ہو تم مختار
خدا کی راہ کا سودا سے گرم ہے بازار
خدا کے بہیجنے کے اونپہ کہل گئے اسرار
کیا نبی کیطرح مومنین کا سردار
ہر ایک شخص مسلمان جو ہے نماز گذار
ہے اتنا ہوش نماز ہی کیواسطے درکار
رکوع اور سجود اور اوسکے سب اذکار
کرے نماز کے اعمال ادا وہ سلسلہ وار
رکہے وہ اچہی طرح یاد رکعتوں کا شمار
صدای سائل مسکین ہو اونکو گوش گذار
کہ مین نماز مین کرتا ہون فوج کو تیار
کہ وہ نماز مین کرتا تہا فوج کو تیار
وہ ہے عبادت معبود یا کہ ہے پیکار
کہ بے قرار نہوتا تہا اوسکے دلکو قرار
احد کے معرکہ سے جب کیا تہا مین نے فرار
تو اپنے فضل سے عقبے کی منزل دشوار

قصیدہ در منقبت جناب امیر

علی کو بھلا لوگ کیا جانتے ہین ۔ خدا یا رسول خدا جانتے ہین

علی کو شہ اولیا جانتے ہین ۔ اونہین افسر اوصیا جانتے ہین

جو احمد شہ اولیا جانتے ہین ۔ تو عیسے اونہین ایلیا جانتے ہین

وہی شہ انبیا جانتے ہین ۔ کفو زوج خیر النساء جانتے ہین

جو کچھ حالت ہل اتی جانتے ہین ۔ علی کو وہ عین عطا جانتے ہین

علی کو شہ دوسرا جانتے ہین ۔ نہ اونسا کوئی دوسرا جانتے ہین

اونہین صدر اتقیا جانتے ہین ۔ اونہین سید اصفیا جانتے ہین

اونہین ہادی اذکیا جانتے ہین ۔ اونہین حامی اذکیا جانتے ہین

علی ہین تو بندہ مگر ایسے کامل ۔ نصیری اونہین کو خدا جانتے ہین

علی نوح امت ہین ہم ہی علیکو ۔ خدا تو نہین نا خدا جانتے ہین

وہ کرتے ہین دو جوہر فرد کو جو ۔ علی کو نبی سے جدا جانتے ہین

وہی جانتے ہین علی کے مدارج ۔ جو معراج کا ماجرا جانتے ہین

کلام خدا تہا علی کی زبان ہی ۔ تو پہر کیون خدا سے جدا جانتے ہین

علی کا تقرب یہانتک تو پہونچا ۔ کہ لوگ اونکو دست خدا جانتے ہین

وہ کرتے رہے ہر نبی کی حمایت ۔ اونہین حامی انبیا جانتے ہین

جو کعبہ ہے مولد تو مشہد ہی مسجد ۔ وہ مبدا تو یہہ منتہے جانتے ہین

وہ آئے کہان سے گئے پہر کہان کو ۔ یہہ اسرار اہل صفا جانتے ہین

ہم آدم سے اسدم تلک دوسرا کی ۔ نہ یہہ ابتدا انتہا جانتے ہین

نہایت مقرب تہے رب کے وہ بیشک ۔ ہم اسکے سوا اور کیا جانتے ہین

قدر قدر حیدر جو برتر ہی برتر ۔ قضا مرتضے کی رضا جانتے ہین

غبار در حضرت بوتراب
مبصر جو ہین توتیا جانتے ہین

جو ہین خاکسار در بوتراب
وہ خاک اسے کیمیا جانتے ہین

مرض ظاہری خواہ ہو باطنی
نجف سب کا دار الشفا جانتے ہین

کہین سیکڑون مقبرہ ذرے سے بہتر
ہم اک ذرہ خاک شفا جانتے ہین

شجاعت ہے اظہر من الشمس اونپر
جو کچھ بدر کا ماجرا جانتے ہین

نہین مشکلونکا اونہین ابھی حرج ہے
علی کو جو مشکل کشا جانتے ہین

نظر انکی صورت پہ ہے عین عبادت
تو ذکر انکا ذکر خدا جانتے ہین

علی کو سمجھتے ہین قرآن کے ساتھ ہم
نہ قرآن انسے جدا جانتے ہین

علے ساتھ حقکے تو حق ساتھ انکے
یہہ ارشاد خیر الوری جانتے ہین

رسائی ہوئی جنکی حیدر کے در تک
وہ قسمت کو اپنی رسا جانتے ہین

ہے وادی سلام اونکو دار السلام
نجف کی فضا جانفزا جانتے ہین

نہین اونکو خلد برین کی ہوس
یہہ دلکش نجف کی ہوا جانتے ہین

جو ہے اصغی نہر جاری نجف مین
اوسیکو وہ آب بقا جانتے ہین

ہین سایہ فگن اونپہ طائر نجف کے
اوسیکو وہ ظل ہما جانتے ہین

علے مومنون کے ہین پہلے امام
لقب جنکا سب مرتضی جانتے ہین

علے کو بلافصل بعد نبی کے
خلیفہ وصی پیشوا جانتے ہین

خدا و نبی نے بنائے امام
نہ بندونکا دخل اک ذرا جانتے ہین

وہ مخصوص منصوص ہین واقعی
نکچھ اسمین چون و چرا جانتے ہین

ہم آیات و اخبار سے لاکلام
صراحت سے یہہ مدعا جانتے ہین

ولی ہونیکی اونکے روشن دلیل
سبھی آیۂ انما جانتے ہین

وہ مولی ہین من کنت مولاہ سے
جو خم مین ہوا ماجرا جانتے ہین

امامت پہ حیدر کی عقلی و نقلی — دلیلون کو بے انتہا جانتے ہین
بہت خندہ و گریہ آتا ہے اونپر — تامل جو اسمین روا جانتے ہین
بناتے ہین جو آپ اپنا امام — نہین ہم سمجہتے وہ کیا جانتے ہین
خدا و نبی کا جو ہے خاص کام — وہ بندون کے حقمین روا جانتے ہین
جو انکا ہو پرداختہ ساختہ — اوسے کسطرح پیشوا جانتے ہین
اوسے چاہیے انکی طاعت کرے — یہہ بر عکس کیون ماجرا جانتے ہین
امام و پیمبر کا منصب ہے ایک — نیابت کا فرق اک ذرا جانتے ہین
اماشگری کے جو ہین مدعی — نبی بہی بنانا بہلا جانتے ہین
بنائین نبی اوسکی امت بنے — محال اسکو کیون پر ملا جانتے ہین
یہہ کفار کے کوچک ابدال ہین — کہ مشرک خدا بہی بنا جانتے ہین
بناتے ہین بت پہر اوسے پوجتے ہین — اوسیکو وہ اپنا خدا جانتے ہین
اماشگری ہین جو ہین مفسدی — وہ احمق بہی سب پر ملا جانتے ہین
جو بندونکی رایون مین ہے اختلاف — کسی پر نہین وہ چہپا جانتے ہین
جو منّا امیر و منکم امیر — مقولہ ہے انصار کا جانتے ہین
جو انکے بنائے ہوئے ہین امام — یہہ خود اونسے جائز خطا جانتے ہین
بنانا خطا وار کا پیشوا — خطا ہے خطا ہے خطا جانتے ہین
تعصب کا لیکن نہین ہے علاج — سب اس درد کو لا دوا جانتے ہین
کرو ذکر اظہار سے تر زبان — کہ جنت ہی اسکا صلہ جانتے ہین
پیمبر کی وہ دختر نیک اختر — لقب جنکا خیر النسا جانتے ہین
جگر پارہ خاتم الانبیا — سرور دل مصطفے جانتے ہین
جب آتی تہین تعظیم کو اوٹہتے تہے حضرت — نبی اشرف الانبیا جانتے ہین

وہ ہمراہ ہین تابع وحی تہین / تو تنہا سیدہی بحکم خدا جانتے ہین
نہین ہے کوئی نادر اسکے تولا / جگر گوشہ خیر الوری جانتے ہین
ملک آتے پا اونکی پیدا سے گئے / اونہین سخرا سیا جانتے ہین
ہمیشہ رہا وہ وطاعت میں کام / خدا پر تنہین دل سے فدا جانتے ہین
وہ معصوم مظلوم مجروح تہین / نہ ورثہ پدر کا ملا جانتے ہین
امام حسن زیب خلق حسن / لقب جنکا سب مجتبا جانتے ہین
بوجہ حسن بعد حضرت اسیر / امام اونکو ہم دوسرا جانتے ہین
شہید ونکو افسر امام حسین / جنہین سب شہ کربلا جانتے ہین
مع آل واصحاب و رسول کے / ہوئے دین حق پر فدا جانتے ہین
نہ ایسا ہوا ہے نہ ہوگا کوئی / امام اونکو ہم تیسرا جانتے ہین
علی زین عباد ابن الحسین / امام اونکو چوتہا سدا جانتے ہین
محمد کہ باقر ہے جنکا لقب / اونہین پانچوان پیشوا جانتے ہین
وہ جعفر کہ صادق ہے جنکا لقب / امام اپنا اونکو چہٹا جانتے ہین
وہ موسی کہ کاظم ہے جنکا لقب / اونہین ساتوان مقتدا جانتے ہین
علی بن موسی رضا ہے لقب / اونہین آٹھوان رہنما جانتے ہین
محمد کو جنکا لقب ہے تقی / نوان پیشوا برملا جانتے ہین
علی کو ہوئے جو نقی ہے لقب / سو دسوان امام ہدی جانتے ہین
جناب حسن عسکری ہے لقب / اونہین گیارہوان پیشوا جانتے ہین
محمد وہ مہدی ہے جنکا لقب / اونہین بارہوان رہنما جانتے ہین
وہ ہین حجت قائم و منتظر / اونہین سے جہانکا بقا جانتے ہین
نہوتا قدم اونکا جو درمیان / جہان ہوتا نقش فنا جانتے ہین

ہمارے یہہ ہین دین و دنیا کی حامی — انہین کا وسیلہ بڑا جانتے ہین
وہ سمجہین غلامونکا اپنے غلام — ہم اسکو بڑا مرتبا جانتے ہین
الہی ہمارا ہو ساتہہ انکے حشر — یہہ اپنا دلی مدعا جانتے ہین
گدا ہم بہی احمد ہین حیدر کے در کے — کہ شاہونکو وہان کا گدا جانتے ہین
جو بندونکا شاکر خدا کا وہ شاکر — سپہدار شاد خیر الورى جانتے ہین
اسیواسطے ہم بہی محسن کی اپنے — مناسب یہان کچہہ ثنا جانتے ہین
رئیس زمان راجہ اعظم علی خان — ائمہ کی جو اقتدی جانتے ہین
مروت فتوت عنایت حمایت — وہ مجمع ہین ایک ایک کا جانتے ہین
جو ہین نیک اعمال ہین باقیات — مقدم وہ لانا بجا جانتے ہین
بنائے کنوین بہی بہت چاہ سے — جنہین لوگ آب بقا جانتے ہین
بنائین بہت مسجدین بہی سدا — اذانونکا جنہین صدا جانتے ہین
کہدائے ہین تالاب بہی جا بجا — بنائی ہے اک کربلا جانتے ہین
وہان کا کیا باغ بہی وقف عام — کہ جنت وہ اسکی جزا جانتے ہین
زیارات سے خود مشرف ہوئی — لیا ساتہہ اک قافلہ جانتے ہین
ہے اونکو تواریخ مین خوب دخل — مفصل ہر اک ماجرا جانتے ہین
مسائل جو ہین مذہبی بحث کے — مدلل ہر اک مسئلا جانتے ہین
ہنر پرور و نکتہ رس قدردان — ہر اک شخص کا مرتبا جانتے ہین
یہہ نوبت ہے جو اونکی شہرت کا کور — بجا جا بجا سب بجا جانتے ہین
دعا اونکو دیتے ہین صبح و مسا — ہم اسکے سوا اور کیا جانتے ہین
خدا خوش رکہے وہ جہانین اونہین — یہی مختصر سی دعا جانتے ہین

قصیدہ در منقبت جناب امیر

کیا اژدر کو دو ٹکڑے طفلی مین حیدر ایسے ہوتے ہین
ہوے پیدا خدا کے گھر خوش اختر ایسے ہوتے ہین
ہوا مین شیعہ حیدر مقدر ایسے ہوتے ہین
علی پیدا ہوئے مکہ مین اندر عین کعبہ کے
علی پہونچے جو خیبر مین اکھاڑا در بنایا پل
گئے ساحل سے ساحل تک علی ہین لیکے کشف کا
علی جانباز یان کرتے رہے حفظ محمد مین
جو دائم شب کو قائم دن کو صائم جی کو لائم ہون
علی نے ہر نبی کی مدد آدم سے تا خاتم
محمد اور علی ہین ایک حکم نص قرآن سے
اوجاڑین بیت اہلبیت جو کیونکر مسلمان تہے
لڑے لاکہون جوانون سے بہت مارے گئی ناری
عروس دہر کو دی ہین طلاقین شاہ مردان نے
لٹائے زر شائے شر گرامی سر اوڑا سے پہر
بچایا نوح کی کشتی کو جنے صدمہ جن سے
بہت سے خطبے فرماتے ہین جو نہج البلاغہ پر
خدا نے آیہ تطہیر جنکے حق مین نازل کی
پلایا شیر و شربت اپنے قاتل کو بہی حیدر نے
دکہائین راہ حق دنیا مین عقبی مین رہ جنت
سلونی خود کہین جو پوچھو اوسکو خوب بتلائین
نکالے پانون سے پیکان نہ کچھ آگہہ ہوئے حیدر

ان سجد

گئے سر معرکے سارے دلاور ایسے ہوتے ہین
ہوا سجدہ مین سر مجروح سرور ایسے ہوتے ہین
ہوا مداح روشن نام اختر ایسے ہوتے ہین
جو ہون بحر و صدف ایسے تو گوہر ایسے ہوتے ہین
ید اللہ و نہ بازو و پیمبر ایسے ہوتے ہین
شناور بحر عرفان کے شناور ایسے ہوتے ہین
جو ہر موقع پہ کام آئین برادر ایسے ہوتے ہین
غلامان علی قنبر سے کمتر ایسے ہوتے ہین
خدا کے خانہ زاد اللہ اکبر ایسے ہوتے ہین
وصی و جانشین بعد پیمبر ایسے ہوتے ہین
نہ ملحد ایسے ہوتے ہین نہ کافر ایسے ہوتے ہین
جوانان جنتی کل بہتر ایسے ہوتے ہین
رسول حق جنہین دین اپنی دختر ایسے ہوتے ہین
ید اللہ آسمانی تیغ جوہر ایسے ہوتے ہین
جہاز عالم امکان کے لنگر ایسے ہوتے ہین
یقینی زیب مسجد زین منبر ایسے ہوتے ہین
منزہ اور مقدس اور مطہر ایسے ہوتے ہین
خدا کے سمت سے مختار کوثر ایسے ہوتے ہین
نبی کے جانشین امت کے رہبر ایسے ہوتے ہین
یہہ ظاہر ہے کہ شہر علم کے در ایسے ہوتے ہین
ولی وقت نماز اللہ اکبر ایسے ہوتے ہین

احد بدر و حنین و خندق و خیبر جمل صفین
صفونکی کی صفائی سب مین مقصد ایسے ہوتے ہین

غلامی مین علی کی چاہیے احمد تو ایسا ہو
کہین سب دیکھکر کہتا ہے قنبر ایسے ہوتے ہین

خدا رکھے سلامت راجہ اعظم علی خان کو
بہت کم اس زمانہ مین تونگر ایسے ہوتے ہین

سخی فیاض خوش اخلاق دریا دل حلیم الحسان
اگر دنیا مین ہوتے ہین تو کمتر ایسے ہوتے ہین

مروت مین فتوت مین تواضع مین سخاوت مین
اگر دیکھو تو کچھ بہتر سے بہتر ایسے ہوتے ہین

جو مطلوب دلی ہون اونکے یارب سب وہ بر آئین
تری رحمت سے کام انجام اکثر ایسے ہوتے ہین

قصیدہ در منقبت جناب امیر و بیان عید غدیر

علی عنوان ایمان ہے علی عمان عرفان ہے
علی برہان اذعان ہے علی بنیان ایقان ہے

علی انسان انسان ہے علی حیوان حیوان ہے
علی جان ہی جہان ہے علی قربان قربان ہے

علی امت کا مولی ہے خلافت جسکی اولی ہے
عمر کا ورد لولا ہے کتب سے یہ نمایان ہے

علی قرآن کا جامع ہے علی خیبر کا قالع ہے
علی وہ شمس لامع ہے جہان جس سے درخشان ہے

علی سے جسکو کینہ ہے وہ فی الواقع کمینہ ہے
نہ دانا ہے نہ بینا ہے برائے نام انسان ہے

علی کو جسنے مانا ہے خدا کو اوسنے جانا ہے
حقیقت مین وہ دانا ہے کہ سچا اوسکا ایمان ہے

علی اعظم ہے افضل ہے علی اکرم ہے اکمل ہے
علی اعلم ہے اعدل ہے خلافت اوسکو شایان ہے

علی قلعونکا قالع ہے علی خورشید طالع ہے
علی فرخندہ طالع ہے امام جن و انسان ہے

علی اعلی ہے ارفع ہے علی اسجد ہے ارکع ہے
علی اقوی ہے اشجع ہے شجاعت جسپہ نازان ہے

علی شاہ مدینہ ہے منور اوسکا سینہ ہے
وہ علمونکا خزینہ ہے نہ حد جسکی نہ پایان ہے

علی ازہد ہے اعبد ہے علی اسعد ہے ارشد ہے
وہ اوحد نفس احمد ہے یہہ حکم نص فرقان ہے

وہ ہر عالی سے اعلی ہے وہ ہر والی سے والا ہے
علی کا بول بالا ہے کہ ہم مانند قرآن ہے

عجب یہہ نام نامی ہے عجب یہہ اسم سامی ہے
نہ سمجھو جو اتہامی ہے علی سے نام یزدان ہے

علی کی وہ فضیلت ہے عیان جسکی حقیقت ہے
علی کی وہ محبت ہے کہ جو عنوان ایمان ہے

علی بہتر ہے بہتر ہے کہ داماد پیمبر ہے
علی سب سے گرامی ہے علی امت کا حامی ہے
علی رتبہ مین عالی ہے علی امت کا والی ہے
علی کو جو کہ بہولا ہے وہ بے مجبور ہیولی ہے
علی مولا کا طالب ہے وہ حلال مطالب ہے
علی مولای امت ہے علی ملجای عصمت ہے
علی ہے صاحب منصب سپہر دین کا کوکب
علی ہے زینت منبر علی ہے حیدر صفدر
علی ہر فن مین کامل ہے وہ حکم حق پہ عامل ہے
اوسے ہر رتبہ حاصل ہے حق و باطل مین فاصل ہے
علی احمد کا بہائی ہے وہ نور کبریائی ہے
علی ہے ساقی کوثر علی ہے شافع محشر
علی کا روضہ عالی وہ سب عیبون سی ہے خالی
وہ اوس روضہ کا ایوان ہے کہ جس کے پست کیوان ہے
فضائل اوسکے ظاہر ہین ملائک وسکے زائر ہین
کرم گر یاوری اختر تو دیکہون روضہ انور
علی اطیب ہے اطہر ہے علی ایمان کا رہبر ہے
علی امجد ہے اشرف ہے علی اقدس ہے الطف ہے
علی بے شبہہ یکتا ہے ثنا مین جسکی سکتہ ہے
کیا مسرور اپنا دل جتایا آپکو کامل
کیے اک قافیہ کے چار لکہنا ہو گیا دشوار
یہہ کیسی ہوشمندی ہے یہہ کیا مشکل پسندی ہے

اب شبیر و شبر ہے کفو خیر النسوان ہے
عدو اوسکا حرامی ہے مطیع خاص شیطان ہے
علی کا حال عالی ہے نہ مخفی ہے نہ پنہان ہے
وہ کس دعوی پہ بہولا ہے نہ شایان ہے [illegible]
وہ ہر غالب پہ غالب ہے ید اللہ شیر یزدان ہے
علی دریای رحمت ہے علی ماوای ایمان ہے
علی ہے قاتل مرحب جسے حق مرحبا خوان ہے
علی ہے سید و سرور علی یکتای دوران ہے
علی کا فیض شامل ہے جہان ممنون احسان ہے
خدا آگہ بہی وہ واصل ہے امیر اہل عرفان ہے
جو قبضہ مین خدا کی ہے تو بیشک دست یزدان ہے
علی ہے فاتح خیبر علی ہر دو گہہ کا دربان ہے
سراپا نور ہے عالی وہ رشک باغ رضوان ہے
وہان وہ آب حیوان ہے خضر بہی جسکا خواہان ہے
مبارک وہ کہ طائر ہین ہمان بہی جن پہ قربان ہے
ملون آنکہونکو اوس در پہ یہی بس دل کا ارمان ہے
شفیع روز محشر ہے قسیم خلد و نیران ہے
علی ارحم ہے الطف ہے کہ لطف خاص یزدان ہے
ثنا کر کون سکتا ہے خدا اوسکا ثنا خوان ہے
کیا آسان کو مشکل یہہ وقت کا سامان ہے
زمین شعر ہے ہموار چلنا جسمین آسان ہے
یہہ کیا الفاظ بندی ہے کہ مضمون جس سے نالان ہے

لکھو کچھہ شعر پر مضمون مناسب جو ہوون سخن
علی کی تقین ارشاد رسول جن و انسان ہے
علی ہین مسبطرت حق او سطر سبب اسلیئے حق تو
عیان ہے لیطمہ لنیا سے وہ عام اطعام حیدر کا
عیان آثار ایثار سلیے ہین یو ثرون سے
علی نے جانکو بیچا عوض خوشنودی حق کے
بجا الملہ انت منہ کہ جو قرآن مین محمد نے بنا
چھپے ہے شنا جو کچھہ نہ اوسمین سے ذرا ہولے
خدا و مصطفا و مرتضے باہم شناسان ہین
نبی موسی علی ہارون اور اونکے نواصب و ناصب
علی بعد نبی ہارون وقت غیبت موسے
فرادی جن نکالون سے ہوی ہین انبیا کامل
صفی علم وصی علم کلیم اعجاز عیسے دم
علی یوسف لقا ایوب صبر الیاس نعت ہے
نچھوٹا ہے نچھوٹیگا نہ دنیا مین نہ عقبے مین
تمسک آل سے مثل کلام اللہ لازم ہے
اولی الامر انکو حقیر حق نے فرمایا ہے قرآن مین
یہہ وہ صادق ہین جنکی تعبیر ایسی کو فرمایا
مسائل پوچھنے کا انسے حق حکم فرمایا
یہہ عرفان سے دیتے ہین یہہ ایمانکو دیتے ہین
ازل سے ہین جو عالی ہوتے ہین تحقیر سے اعلے
یہہ کیا نور دل افروز آج ہے ای شیعہ حیدر

مطلع

صداقت سے یہی ہوون مقرون اسیکا وقف خوان ہے
علی ہے ساتھہ قرآنکے علی کے ساتھہ قرآن ہے
بحکم حیثما دار علی کے ساتھہ گردان ہے
کہ سکین ہے پر تقید سی ہر اک مشمول احسان ہے
خصوصا اور یہہ خاصیت تو کار شاہ مردان ہے
جو ہے قرآن مین من یشری وہ اس دعویکی برہان ہے
تو بس لکل قوم ہاد بے شک شاہ مردان ہے
کہ اذن واعیہ قرآن مین گوش شہر یزدان ہے
اگر سمجھو اسی سے مرتبہ ہر اک نمایان ہے
کوئی فرعون ہے قارون ہے کوئی کوئی ہامان ہے
تو اول عجل ثانی سامری ششم پیمان ہے
سبب اونکا وصفونکا مجمع ذات پاک شاہ مردان ہے
سلیمان جاہ ہارون منزلت داؤد الحان ہے
جو حشمت مین ہے ذو القرنین تو حکمت مین وہ لقمان ہے
ہمارا ہاتھہ کوتہ ہے فراخ آقا کا دامان ہے
پیمبر نے جو چھوڑا ایک عترت ایک قرآن ہے
یہہ ہین معصوم فرض انکی اطاعت سب پہ ہر آن ہے
یہہ حبل اللہ ہین جنسے معتصم ہونیکا فرمان ہے
یہہ اہل الذکر ہین ہر ایک انمین سے ہمہ دان ہے
یہہ طوفان مین سفینے ہین ضلالت کا جو طوفان ہے
ذرا تصغیر سلمان کی کرو دیکھو سلیمان ہے
کہ ہر ذرہ چمک کر مہر سے دست و گریبان ہے

بٹھایا ہے غسل پاپنا خوشی نے سارے عالم مین
ہوا لید اپہات آیا ہر اک مسرور و شادان ہے

نہین پہولے سماتے پہول جامہ مین مسرت سے
ہر اک غنچہ چمن مین کہل کہلا کر خوش خندان ہے

گئی ہی غسل صحت نرگس بیمار شبنم سے
نہ مطلق بید لرزان ہی نہ کچھہ سنبل پریشان ہے

کلف زائل ہوا اک لخت رخ ماہ تابان کے
تپ لرزہ سے صحت بہر مزاج دہر خشان ہے

یہہ ہے عید غدیر اسکی عجب شوکت عجب شان ہے
جو ہین عید ہین اسپر ایک صدقے ایک قربان ہے

پیمبر کا ہوا ہی جانشین اس روز وہ عادل
عدالت کا اثر جسکی ہر اک شی مین نمایان ہے

ہوئی ہین رات دن تک بہی برابر واہ ری نصفت
عدالت کا بہلا کیا اس سے بڑہکر اور سامان ہے

غدیر خم مین جب پہونچے پیمبر آخری حج سے
تو آیا آیہ بلغ یہہ جسکا صاف عنوان ہے

خلافت مین علی کی حکم جو آیا ہے پہونچا دو کر
یہی سمجہے تہے موقع یہہ نہ اس کثرت کا امکان ہے

نہ جو ایسا کیا تو کچھہ نہ تبلیغ رسالت کی
شرارت اور شر سے لوگون کے خدا تیرا نگہبان ہے

یہہ جب سنے یہہ جب جانا کہ حیدر کی خلافت مین
ابہی اس تاکید سے حکم خدائے جن و انسان ہے

وہین فی الفور ٹہرے کچھہ نظر اسپر نہ فرمائی
کہ تہا اسوقت گرمی سخت یہہ پر خار میدان ہے

گئے منبر پہ پالانون شتر کے اور پڑہا خطبہ
کتب مین ہم بعینہ نقل با لفظ درافشان ہے

علی کا ہاتھہ پکڑا اور کہا من کنت مولاہ
کہ مین مولی ہون جسکا اسکا مولی شاہ مردان ہے

دعا آغاز کی اور وال من والاہ فرمایا
کہا پہر عاد من عاداہ جو جس جسکا شایان ہے

خدایا دوست رکہہ اونکو علیکو دوست جو رکہے
عدو اوس شخص کا ہووے جو عدو شیر یزدان ہے

اسی دن آیۃ الیوم اکملت لکم آیا
اسی کے ساتہہ اتممت علیکم قول رحمان ہے

ہمارا دین کامل اور اپنی نعمتین پوری
خلافت سے علی کی کین خدا کا شکر و احسان ہے

مبارکباد دی سب نے علی سے سب نے بیعت کی
کرے چون و چرا کوئی بہلا کیا تاب امکان ہے

ہوئی حضرت عمر بہی تر زبان کہتے بخٍ بخٍ کہکے
کیا پہر بعد کو جو کچھہ نہ مخفی ہے نہ پنہان ہے

کرا احمد ختم اسکو تذکرہ پر اپنے محسن کے
کہ تو جنکے بدولت مطمئن یہان منقبت خوان ہے

نہ ہے دولت نہی شوکت نہ شاہ حشمت عجب ہیبت
کہ خاص و عام پہ جسکا ہمیشہ عام احسان ہے

یہہ چشمہ فیض کا ایسا ہی جو ہر وقت جاری ہے
یہہ وہ ابر سخاوت ہی کہ ہر موسم مین باران ہے

وہ اختر برج حشمت کا وہ گوہر درج ہمت کا
سخاوت اور عطا مین زبدۂ امثال و اقران ہے

وہ اکرم ہین وہ ارحم ہین وافخم ہین وہ اعظم ہین
کہ اسم بامسمی راجہ اعظم علے خان ہے

جو وہ فرزند پیارے ہین وہ دو آنکہون کے تارے ہین
وہ مومن کے سہارے ہین کہ ہر اک مرتبہ دان ہے

قران سعدین کا ہی واقعی برج ریاست مین
اگر اک ماہ تابان ہی تو اک خورشید رخشان ہے

ہے اک فرزند کا فرزند نور عین نور عین
سعادت کا ستارہ اوسکی پیشانی مین تابان ہے

فطانت اور متانت اوسکی چہرہ سے برستی ہے
امارت کی امارت اوسکی صورت سے نمایان ہے

رہین یہہ گردش ایام سے محفوظ سب یارب
زمین کے گرد جبتک گردش گردون گردان ہے

جو انکی ہون تمنائین الہی سب وہ برآئین
مرادین دل کی سب پائین ترے نزدیک آسان ہے

قصیدہ در منقبت جناب خیر النسا فاطمہ زہرا صلواۃ اللہ علیہا

یہہ آج کیا ہے کہ ہر سو ہے غلغلہ اداب
شفق سے ڈالے ہے چہرے پہ آفتاب نقاب

صوامع ملکوتی کے آج بند ہین باب
ہے آسمان کے بھی مسدود ہر طرف ابواب

ستارے سارے ثوابت ہین خواہ سیارے
سب اپنی آنکہون پہ ڈالے ہین اک جلباب

یہہ آج کیون ہین ہوئے جا بجا ہوئے روپوش
پہری ہی اپنا قدم پری پری یہہ کیا ہی حجاب

ظہور نور نے زہرا کے آج سر پایا
یہہ سب ہوا و نہین ولادت کی ہین تہنیت و داب

وہی رسول کی ہے دختر بلند اختر
علی کی زوجہ وہ ام الائمہ الطیاب

جناب فاطمہ ہین اشرف زنان جہان
علے نہوتے تو پہر کوئی تہا نہ اونکا جواب

نہین ہے زہرہ کو زہرا تقابل زہرا
مقابل اونکے ہو کب آفتاب کی یہہ تاب

جناب فاطمہ جب آتی تہین تو تعظیما
قیام کرتے تہے فورا رسول عرش جناب

ہے اتنا نکتہ ہی کافی شرف کو زہرا کے
ذرا بہی عقل سے لین کام اگر اولو الالباب

نہین یہہ رسم کسی قوم اور ملت کی
کہ باپ بیٹیونکا اسطرح سے کرین آداب

خصوصا افضل پیغمبران پدر جن کو
سبب جہان کا ہے خود مسبب الاسباب

نہ اسمین دخل ہے کچھ رشتہ و قرابت کو
کہ صرف قرب قرابت یہان نہین ہے حساب

خدا سے دور ہین دور انسے گرچہ ہون وہ قریب
جو ہین مقرب رب ہین وہ اقربا احباب

یہان تقرب خالق بڑی قرابت ہے
نہ بار پاتے ہین اس بارگاہ مین انساب

یہی سبب ہے کہ سلمان فارسی کا ہوا
محمد عربی کے جو خاندان مین حساب

خدا نے نوح سے فرمایا لیس من اہلک
جب اپنی خلف کو نسبت کیا انہون نے خطاب

نبی ہر امر مین پابند حکم خالق تھے
نہ دخل نفس کی خواہش کو دیتے تھے وہ جناب

یہان سے ہو گیا ظاہر کہ فاطمہ کی یہہ تھی
بزرگی و عظمت پیش ایزد وہاب

خدا کے حکم سے تعظیم تھی یہہ زہرا کی
وجوب خواہ اسے سمجھو خواہ استحباب

یہہ ان نام کی برکت دیکھی حدیث مین ہے
بہت نمازون کا تسبیح فاطمہ مین ثواب

خدا نے عقد کیا اپنے خانہ زاد کو ساتھ
تو بجہ مہر مین بخشے کہ خلق ہو سیراب

ہزار حیف لب نہر مہر ہے واویلا
انہین کے وارثون کے تشنہ حلق و تیغ کی آب

نثار تھے کئے روز عقد طوبے نے
اوٹھا ہی حورون نے کس شوق سے شتاب شتاب

جو ایک دوسرے کو تحفہ بھیجے تھے کبھی
وہ تحفہ ہوتے تھے جلے ہی جو ہین نایاب

نماز پڑھتی تھین جب گھر مین حضرت زہرا
تو نور چہرہ سے ہوتے تھے بام و در پر تاب

یہہ نور دیکھ کے اہل محلہ جانتے تھے
ہوئی ہین فاطمہ اسوقت داخل محراب

یہہ حال تھا کہ نہ منہہ سے نکلتی تھی آواز
خدا کے خوف سے ہوتی تھین اسقدر بیتاب

اشارہ تھا جو یہہ ہے آیۂ سبا طہ مین
مراد اوس سے ہین زہرا بقول کل اصحاب

دلیل انکی طہارت پہ آیۂ تطہیر
عیان ہے حال علیہا ہلالی سے جون مہتاب

خوشا نصیب نبی باپ اور ولی شوہر
حسن حسین سے فرزند کو ہے نایاب

عفیفہ بیٹیان دونون وہ زینب و کلثوم
کہ جیسے مریم و سارا بھی سیکھین آداب

کیا کلام جو زہرا نے بطن مادر مین
ہوا خدیجہ کبری کو سخت استعجاب

کہا نبی نے یہہ دیتے ہے لو بشارت ہو
یہہ خود ہی طیبہ ہین اسکی نسل ہین اطیاب

در ہر دو بہیجا او نہیں نماز مین تو ہی فرض
محب جو گوشہ چادر کو اونکی پکڑین گے
وہ فخر آسیہ چکی بہی آپ پیستی تہین
مع عیال جو فاقہ پہ فاقہ کرتی تہین
فرشتے کام کو انجام انکے دیتے تہے
وہ چکی پیستی تہی جہولے کو ہلاتے تہے
تہا ایک پوست شتر جسپہ دانا کہاتا تہا
ہے اونکے فیض کا چشمہ ہر اک طرف جاری
ستانا اونکا خدا و نبی کی ایذا ہے
کرے جو دست تطاول دراز اونکی طرف
ہزار حیف کہ بعد وفات پیغمبر
کیا سلوک اوہنون نے وہ ساتہہ زہرا کے
جو آستانہ تہا واقع مین فیض کا شانہ
در آئے اوس در دولت مین ہائے در آنہ
عجب ہے فرش زمین کیون نہ پارہ پارہ ہو
نبی کے بعد وہ زندہ رہین پچہتر دن
سما اونپہ وہ گذرے کہ روز حشر تلک
شتر سوارہ کو سمجہے جو ہمسر زہرا
ہے اوسکو بضعہ خیر الورے سے کیا نسبت
یہہ رازدار پیمبر تہین اور مظہر سر
ہے انکے دوستون کے واسطے ثواب عظیم
مناقب انکی ہین اتنے کہ جتنے چاہو کہو

بہیجے ہن

سوا نماز کے پڑہنے مین بہی بہت ہے ثواب
نجات پائین گے دوزخ سے سب بروز حساب
تہے جسمین چہال کے پیوند ایسی تہی جلباب
طعام خلد انہین بہیجتے تہا ایزد وہاب
کبہی جو قرطہ بادشہ سے تہکا کے کرتی تہین خواب
کہ فاطمہ ہون اسکے خیال سے بدخواب
وہی تہا حضرت زہرا کا شبکو بستر خواب
ہے بحر فیض کا زہرا کے آسمان بہی حباب
دل و جگر کا ہے ٹکڑا رسول کے وہ جناب
ہے اوسکے واسطے سر پہ کہتا ہے عتاب
جو واقعی تہی منافق کہاتے تہے اصحاب
کہ جسکے سننے سے ہے کافرون کو استعجاب
بغیر اذن کے آتے تہی ملک کو نہ تاب
کیا یہہ خانہ خراب ایسے تہے وہ خانہ خراب
نکیہ قطع ہوی اس خیمہ فلک کی طناب
اونہین کے غم مین وہ رہتی تہین رات دن بیتاب
ہے جنسے چشم تو پر آب اور جگر ہے کباب
نہین تمیز کہ یکسان ہین کیا گلاب و گلاب
کہان یہہ بحر فضائل بہلا کہان وہ سراب
کہان خطا وہ بقول خدا کہان یہہ صواب
اور انکے دشمنون کے واسطے شدید عذاب
وہ سب ہین داخل اعجاز نہیں ہے اطناب

تمام انس و ملک جن جو عمر بہر کا ہین
ہو مناقب زہرا کا تب بہی استیعاب

ہو جس سے آنکہ کو نور اور قلب کو ہو سرور
ہے کاش انکی فضائل کا اسقدر شاداب

فضائل اونکو بیان کیا کرے کوی احمد
لباب اونکے مناقب سے ہے حدیث و کتاب

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین ؑ

زرد و سرخ آج ہے کیون چہرہ پہر انور
اسمین کیون خوف و خجالت کا نمایان ہے اثر

نور ہے کسکے ہوا آج زمانہ روشن
چاند ہے ماند تو ہے حالت اختر ابتر

آج عالم مین ہوا کسکا ظہور پر نور
مثل آئینہ ہی نور کا ہر شے مظہر

کسنے بخشا ہے شرف عالم ایجاد کو آج
خم ہوا ہے پئے تعظیم سپہر اخضر

باغ مین گل ہین شگفتہ متبسم غنچے
اپنے لحنون مین نوا سنج ہین مرغان سحر

اسود و ابیض و احمر جو ہوا ہے مشرق
اک عجب لطف کا دکہلا رہا ہی منظر سحر

آج ہی گونج رہا ہے گنبد گردان فلک
واقعی ہے یہہ کبوتر کی صدا اونکا اثر

باغ باغ آج ہے گلزار تو ہر پیڑ نہال
غنچے گلگل جو شگفتہ ہین تو ہر برسر بر

بار کے بار سے ڈالی ہے زمین پر ڈالی
پہول پہولے ہین کہ ہین جامہ سے اپنے باہر

بار انبار ہون اکبار جو لچائے درخت
اسقدر کثرت اثمار ہے یہہ کسکا ہے ثمر

ہے سراسر جو ہوا باندہے نسیم سحری
سرسری بہی نہین چل سکتی ہے باد صرصر

دیکہکر یہہ سرو سامان مرادین ہین رسا
گاہ جاتا تہا اودہر اور کبہی آتا تہا ادہر

اتنے مین سامعہ افروز ہوی یہہ آواز
اسقدر بیخبری واہ نہین تجکو خبر

متولد ہوی ہین آج وہ سبط اصغر
روبرو جنکے ہوا نیر اکبر اصغر

باغ احمد کے گل تر دل حیدر کے ثمر
درج عصمت کے گہر برج شرف کے اختر

جنکے نانا نے اشارہ سے کیا شق قمر
پہرا بابا کے لیئے غرب سے مہر خاور

میوہ باغ نبی ثمرہ بستان علی
بار ہا جنکے لیئے آتے تہے جنت سے ثمر

عید کو خلعتِ خلد آیا تو یہہ کہنے لگے
کہا جبریئل نے منگوایئے طشت و ابریق
پانی مین ڈالون لین ہاتہہ سے اپنے حضرت
ہوا سامان جو مہیا تو اب انسے پوچہا
پانی جبریئل نے ڈالا تو پیمبر نے ملا
سرخ یاقوت کے مانند ہوا وہ ملبوس
احمد و حیدر و زہرا و حسن شاد ہوے
اسی اثنا مین کہ سب لوگ تہے شاد و خرم
دیکہا اونکو کہ نہایت ہین ملول و محزون
متردد ہوے جبریل سے پوچہا کیا ہے
کہا جبریئل نے کیا عرض کرون یا حضرت
ہو گیا پیش نظر سانحہ عاشورہ
ہوگا ملبوس و بدن خون سے سراسر گلگون
غربت و کربت و فرقت کے سوا پانی نہین
ملینگے یہہ حالت غم ہو گیا برپا ماتم
وارے شوق شہادت ہوی سرور مسرور
گرچہ اصحاب حسین ابن علی تہوڑے تہے
نذر حق کر دیئے سب خرد و کلان ظاہر ہے
روز عاشورہ جو تہی شدت و حدت کی تپش
شہ نے فرمایا کہ وقت نہین سایہ کا
امتحان سخت تہا اسدرجہ نہ کیا پانی شنا

ہے یہہ سادہ ابہی رنگین ہے منظور نظر
ہوگا رنگین ابہی دیر نہوگی دم بہر
رنگ بتلایئن مگر آپکے یہہ لخت جگر
کو پسند رنگ ہے مطلوب یہہ بولے احمر
ہو گئی جلوہ نما قدرت رب اکبر
دل شبیر شگفتہ ہوا مثل گل تر
انکے خوش ہونیسے مسرور ہوا سارا گہر
کی پیمبر نے جو جبریل کے چہرہ پہ نظر
سر بسر اشکون سے تر ہے عذار انور
کیا سبب ہے جو یہہ حالت ہوی ظاہر کی تہی
سرخی رنگ کی رغبت نے کیا خون جگر
مبتلا ہوگا جو آفات مین یہہ نور بصر
ہر طرف سے یورش نیزہ و تیغ و خنجر
نہ کوی مونس کوی ہمدم کوئی یاور یاور
عید کے روز بپا ہو گیا گہر مین محشر
کہا جبریئل نے خدمت مین جو حاضر مخبر
تہے مگر لاکہون کڑوڑون سے بہتر بہتر
فدیہ راہ خدا کر دیئے اصغر اکبر
سائبان کر دیئے جبریل نے شہ پر شہپر
امتحان میرا ہے منظور جناب داور
کر سکے جسکا تامل نہ کوئی فرد بشر

کام انہیں کا تہا کہ اوسمین بہی جو پوری کرو تو
خلد جاگیر ہی اور شہادت خلعت
داوری صبر و رضا ہے یہہ رضینا بقضا
سر بسر عمر کرین آپکے ماتم مین بسر
شہ نے فرمایا ہے خود کشتۂ گریہ ہون مین
یہان سے ظاہر ہے کہ مومن کی علامت ہے یہی
ایکدن دوش محمد پہ چڑہے تہے شبیر
تب کہا اوس سے پیمبر نے نہین کہتا کیون
کتب معتبرہ مین یہہ روایت ہے لکہی
ایکدن دونون نواسون نے یہہ نانا سے کہا
کشتی آپسمین لڑین دونون کہ معلوم کرین
پیار کر کر اونہین ارشاد پیمبر نے کیا
کہ لکہو تم کوئی خط تا تہہ کی قوت دیکہلاؤ
لائے ارشاد بجا دونون نے کچہہ خط لکہا
ہمنے لکہین ہین یہہ خط آپ اب انکو دیکہین
فاطمہ سوچین بتائین خوشی ایک کی ہے
اونسے فرمایا کہ مین خوب نہین ہون ماہر
پاس بابا کے گئے دونون خطون کو لیکر
کہا بیٹون سے کہ تم نانا سے اپنے پوچہو
پاس نانا کے گئے اونسے سب احوال کہا
اونسے فرمایا پیمبر نے کہ مین ہون اُمی

جو ضروری تہی کچہہ اوس سے ہی بڑہکر شبیر
اور خطاب اونکو ملا شافع روز محشر
ذکر معبود زبان پہ تہہ خنجر
سر ہے کی تمنے سراسر ہمہ امت سر
مجہہ مومن جو کرے یاد کرے چشم ہی تر
ذکر شبیر پہ صدقہ کرے اشکون کے گہر
کیا ہی خوب آپکا مرکب ہے لگا کہنے عمر
کیا سوار اچہا ہے شبیر مرا لخت جگر
بلکہ ہے جزو اخیر اسکا نہایت اشہر
آپکی اذن کے طالب ہین ہم اے خیر بشر
کون ہم دونون مین ہے دوسرے سے طاقتور
کشتی لڑنا تو مناسب نہین ہان ہے بہتر
جسکا خط خوب ہے بس ہے وہی زور آور تر
لیگئے فاطمہ کے پاس کہا اے مادر
اور بتلائین کہ ہم کونسا اونمین بہتر
ایک کی دل شکنی ہو یہہ گوارا کیونکر
خوب پہچانتے ہین خط مرے پیارے دونون کے پدر
فاطمہ سوچین بتائین جو بات وہ سوچے حیدر
جنکا ارشاد ہے ارشاد خدائے اکبر
اوسی خطرہ نے کیا خاطر اقدس مین گذر
حامل وحی جو آوین گے بتائین گے مگر

بیان اونسے کیا
ہی جاتا ہون
جو واپس آئے
ہین یہہ دونون فرزند
ن تجویز ہوگی مطلق
ہین وہ تجویز کرین
داد کبہی نہ ہراسے
آؤ مین تمہاری قربان
ہر وان موتیونکو چنتے ہین
ہوتی کیے بیٹون پہ نثار
اک اک نے چنتے رہگیا ایک
و فرمان خداوند جلیل
وادونون نے آدہا آدہا
ن کے برابر ہوے الحمد اللہ
ہند کہ جنکی کرین خاطرداری
ہے کہ جبریل امین سدرہ سے
رو زہرا وسے سنگین دل
ے کو وطن آوارہ و بیکس کرکے
رسنہ تشنہ اوسے جنگل مین ہپر ذبح کرین
استغفر ظلم پہ بہی باز نہ آئین ظالم
جسکے روضہ مین ہوئے دین حسن کو مدفون نا

بولے جبریل بہلا مین کرون جرات کیونکر
وہان سے معلوم کرون مرضی رب داور
لائے یہہ حکم خداوند جلیل اکبر
ہی ہماری ہی یوہین لطف و عنایت کی نظر
ہپنچے یہہ امر کہا فاطمہ کی مرضی پہ
مہربان ماں ہین وہ انکی یہہ رشید اونکو پسر
فاطمہ جنکی اوسے ہوگئین حیران مضطر
یہہ لڑی موتیون کی کرتی ہون صدقہ تمپر
ہوتی جو زیادہ چنتے خط ہے اوسیکا بہتر
ہے یہہ منقول کہ اوس سلک مین تہی سات گہر
اوسکے چنتے کو بڑہے دونون وہ زہرا کے پسر
آکے فی الفور کیا پر سے دو پارہ گوہر
خوش ہوئے حضرت شبیر و جناب شبر
یہہ مدارج یہہ مراتب ہین بیان سے باہر
خالق واحد و زہرا و علی اس حد پہ
آکے فی الفور کرین پر سے دو پارہ گوہر
پارہ پارہ کرین اک لال کا ہیرے سے جگر
زخم اونیس سو پچاس لگائین تن پہ
اور منصوب کرین نیزے پہ فرق انور
وہ کرین جسکے تصور سے ہی پہٹتا ہے جگر
اور منہہ تیرونکا برسائین شقی لاشے پہ

لاش شبیر کو پامال کرین گہوڑون سے
آہ اس واقعہ سے کیون یہہ زمین شق ہوئی
یون پریشان ہوا مجموعہ آل احمد
ہے کتابون مین یہہ منقول کہ جب جانب شام
ظلم کی راہ سے اوس راہ مین ملعونون نے
فرق انور سے بس اک خون کا قطرہ ٹپکا
ہر برس ہوتا جو عاشورہ تو ہوتا تہا تر
جمع ہوتے تہے محبان حسینی ہر سال
سالہا سال یہی حال رہا اور ملال
اوس سے ظاہر ہوئی حق پوشی و ناحق کوشی
ایسا غائب کیا اوس سنگ کو حق پوشون نے
سو منون نے وہان تیار کیا اک گنبد
خون ناحق بہی چہپانے سے کہین چہپتا ہے
ہے جو مشہور کتاب ایک صحیح مسلم
اوسمین مرقوم ہے تفسیر مین اک آیت کی
سرخ ہونا ہے یہی چرخ برین کا رونا
ہے صواعق مین یہہ مسطور کہ روز عاشور
خون تازہ ہی نظر آیا ہر اک کے نیچے
آسمان سے اوسی دن خون کا مینہہ بہی برسا
خون سے رنگین رہے جب ہوئی پیرزنی
سر شبیر کو جب لائے سوئے قصر زیاد

چہوڑین بیدفن و کفن گرم زمین کے اوپر
ٹکڑے ٹکڑے ہوا کیون یہہ سپہر اخضر
ہو گیا کیون نہ زمانہ کا یہہ دفتر ابتر
سب شہیدون کے لئے جلتے ہی سر بانیٔ شر
ایک پتہر پہ رکہا سید مظلوم کا سر
اوسی پتہر پہ نمایان ہوا جسکا یہہ اثر
جوش زن سنگ سے وہ قطرۂ خون سرور
دیکہکر لال اوسے برساتے تہے اشکون کو گہر
بعد مروان کے خلیفہ ہوا جب اوسکا پسر
حکم سے اوسکی اوٹہایا گیا وہان سے پتہر
کیا ہوا کیا ہوا کچہہ نہ ملی اوسکی خبر
مشہد النقطہ ہوا نام یہی اوسکا اشہر
بلکہ ہوتا ہے چہپانے سے وہ اظہر اظہر
کرتے ہین جسکی روایات کو سنی باور
آسمان رویا حسین ابن علی کے اوپر
ثعلبی کی یہی روایت ہے یہی [illegible]
یہہ اندہیرا ہوا دنکو نظر آئے اختر
جو اوٹہایا گیا دنیا مین کہین سے پتہر
خون مین آلودہ ہوئی لوگون کے کپڑے اکثر
کسی تدبیر سے زائل نہوا خون کا اثر
اوسکی دیوارون سے جاری ہوا خون سرتاسر

ابن سیرین یہہ کہتا ہے کہ سرخی شفق
بخطا جب سے یہہ مقبول ہوا ہے مقتول
ہوا سورج گہن اور دنکو ستارے دیکھے
اک روایت کا ہے مضمون ہوئی یون ناشیر
ایک ہفتہ تلک اسدرجہ رہا سرخ فلک
ہیئے جو نقل کیا قول ہے یہہ بعضون کا
چہہ مہینے رہے آفاق سما کا مل سرخ
شمع جو کرتے ہین رونیکو نہین دیکھی کیا
آسمانکو تو بھلا رونے سے یہہ باز رکہین
ابن جوزی جو بڑے سنیون کے عالم ہین
ہے یہہ معمول کہ جب غیظ وغضب ہوتا ہی
جسم اور اوسکے لوازم سے بری ہے باری
قاتلون پر شہ بیکس کے جو غصہ ہے اوسے
تو یہہ ظاہر ہو کہ ایسے ہوا وہ سخت گناہ
حادثے پہلے بہی خاصان خدا پر گذرے
جب خدا صبح ومسا یاد دلای یہہ عزا
ہے یہہ منقول کہ جب اور سرونکو ہمراہ
دیکہکر اونکو بہت شاد ہوا ابن زیاد
متحمل نہوا ہاتہہ سے شقے کا کانپا
سر پر نور سے ایک خون کا قطرہ ٹپکا
ران کو تخت کو بدبخت کے کرکے سوراخ

قتل شبیر سے قبل اسکا نہ تہا کچہہ بہی اثر
سرخ ہو جاتے ہین اطراف سپہر اخضر
ہوا لوگونکو گمان ہوگیا برپا محشر
خون سے لبریز تہے خم اور سبو وقت سحر
سرخ چادر سے نظر آتے تہے دیوار ودر
سرخی چرخ کے بابت ہے یہہ قول اکثر
پہر ہمیشہ کے لیئے رہگیا سرخی کا اثر
آسمان گریہ کنان رہتا ہے ہر شام وسحر
ورنہ کیون کرتے ہین یہہ بانئ شرع انور
لکہتے ہین یون سبب سرخی چرخ اخضر
سرخ ہو جاتا ہے تب چہرہ ہر فرد بشر
بلکہ ہے جملہ نقائص سے مبرا اور
آسمان پہ یہہ نمودار کیا اوسکا اثر
کہ زمانہ مین نہین معصیت اوس سے بڑہکر
غضب حق نہ نمایان ہوا اسطرح مگر
اہل ایمان عزادار رہین پہر کیونکر
لیکئے کوفہ مین شبیر کا سر بانئ شر
لیلیا ہاتہہ مین مردود نے شبیر کا سر
رکہہ لیا ران پہ نے الفور وہ فرق انور
جس سے اعجاز نمایان یہہ ہوا پیش نظر
ہوا غائب نظر آیا نہ زمین کے اوپر

ہے یہ طور پڑا ران مین اوسکے ناسور
باندہے رہتا تہا شقی ران پہ اک نافہ مشک
پسر مالک اشتر نے کیا اوسکو جو قتل
وہان پہنچے اسی ناسور کے پایا اوسکو
ترمذی مین ہے صحیح ایک روایت سُنو
اوسکے سردارونکے سر اور سر ناپاک شقی
تہی خوشی فتح کی مختار کا دربار تہا عام
ناگہان ایک بڑا سانپ ہوا وہان ظاہر
سب سرونپر وہ گذر کرتا چلا آتا تہا
نتہنے سے سر مین گہسا اور وہان کچہہ ٹہل
پہر گہسا موہنہ سے تو وہ نتہنے سے باہر نکلا
سانپ وہ دکہلا کے یہہ سب واقعہ عبرت خیز
پاس سجاد کے مختار نے یہہ سر بہیجدیا
ہے یہ منقول مدینہ مین یہہ اوس دم پہونچے
جہک گئے سجدہ خالق مین جناب سجاد
ہاشمی عورتون نے سوگ اوتارا اوس دن
آل احمد کا کئی سال مین کچہہ سوگ اوترا
ہے یہ زہری سے روایت کہ جناب شبیر
قتل مین اونکے ہوا جو کوئی مردود شریک
سب وہ عقبی کی عقوبت کے علاوہ بیشک
کوئی اندہا کوئی مقتول سیہ رو کوئی

جسکی بدبو کا تحمل نکرے کوئی بشر
حبس سے کم ہوتا تہا کچہہ اوسکی تعفن کا اثر
کشتوں کی پشتو نمین پنہان ہوئی لاش الغرض
تب کیا تن سے جدا ظالم مقہور کا سر
اور مضمون یہ اوسکی کرو عبرت سے نظر
کوفہ کے دار امارہ مین رکہے جب لاکر
مجمع عام تہا موجود تہے بہتر کہتر
دیکہکر لوگ اوسے بہاگے ادہر اور ادہر
رفتہ رفتہ گیا اس شخص کے سر پہ جو گذر
موہنہ کے رستے وہ آخر نکل آیا باہر
تین بار ایسے ہی آیا گیا اندر باہر
ہوا اس طور سے غائب کہ پہر آیا نہ نظر
اس شقی کا سر نحس اور لعینون کے بہی سر
چاشت پہ پہنچے تہے جسوقت امام مضطر
پہلے سب واقعے حضرت کے ہوئے پیش نظر
ماتمی کپڑے بہی بدلے گئے پہنے زیور
گو کہ برپا رہا ماتم شہدا کا اکثر
فاطمہ کے دل و جان نور نگاہ حیدر
اور راضی ہوا اس امر سے جو باعث شر
ہوے دنیا مین بہی انواع بلا سے مضطر
العطش کہتا کوئی گر گیا دنیا سے سفر

اس روایت کا ہوا ذکر کسی صحبت مین
مین بہی اس واقعہ سے شاد ہوا تہا لیکن
کہہ کے یہہ بات وہ کرنے لگا اصلاح چراغ
ساری داڑہی کو جلا کر وہ ہوا پہر ساری
حوض پر آب تہا مرد وہ داوسمین کودا
آب اوسوقت دیکہا تہا اثر روغن کا
آخرالامر اوسی حوض مین جل جل کے موا
ترمذی ہے جو صحیح اوسمین ہے یہہ نقل لکہی
اتفاقاً یہہ وہان ذکر ہوا لوگون مین
اونمین سے کوئی شقی بہی نہین محفوظ رہا
پیر مجلس نے یہہ سنکر کہا مین تہا شریک
بات یہہ موہنہ سے ابہی اونہ نکلی تہی تمام
اوس شرارہ سے اوسیوقت یہہ نوبت پہونچی
ہے روایت مین کہ لوگون نے یہہ دیکہا اک شخص
پردہ کعبہ کا پکڑ کر یہہ لگا کرنے دعا
پر یقین ہے مجہے ہرگز تو نہ بخشیگا کبہی
رحمت حق سے تجہے یاس ہے کیا بکتا ہے
بولا وہ شخص مرا جرم اسی قابل ہے
بولا وہ شامت اعمال سے تہا مین اوسمین
تہا مین اوس فوج جو روکتی تہی آب فرات
مجہسے اک واقعہ مین صاف پیمبر نے کہا

اک شقی کہنے لگا جہوٹ ہی بیشک یہہ خبر
آجتک سالم و غانم ہون نہین کچہہ بہی خطر
آپڑا ریش مین مرد وہ کے فی الفور شرر
مشتعل ہوگیا ملبوس و بدن سر تا سر
پر اوسی طور سے جلتا رہا اوسکے اندر
آتش قہر الہی تہی وہ بجہتی کیونکر
ہیمہ آتش دوزخ وہ لعین ابتر
بزم دعوت ہوئی تہی منعقد اک شخص کے گہر
قتل شبیر مین جو جو تہے شریک اہل سقر
کہ نہ دنیا مین بلا آئی ہو جسکو سر پر
مجہکو یہہ پہنچا نہین اسوقت تلک کوئی ضرر
نکلا جو شمع سے فی الفور وہان ایک شرر
کوئلہ جسم ہوا روح گئی سوے سقر
جسکے موہنہ پہ تہی نقاب آیا حرم کے اندر
بخشدے میرے کبیرہ مرے رب اکبر
سنکے یہہ لوگ لگے کہنے کہ اللہ سے ڈر
کفر آجائیگا لازم ہے کہ اس سے حذر
پوچہا اون لوگون نے کیا جرم ہے بیان کر تو کر
جو حسین ابن علی سے تہا مقابل لشکر
کہ رہین تشنہ جگر بالک حوض کوثر
دور ہو تجہکو نہ بخشیگا کبہی رب داور

ہے یقین مجکو کہ حضرت کی دعا ہے مقبول
پوچھا اون لوگون نے کیون چہرے پہ ہے ڈالی نقاب
اونکو اصرار سے وہ ووے اولٹی جو نقاب
دیکہکر لوگ لگے کہنے کہ جاؤ دور ہو اب
جو ہین وہ چند قدم عذ حرم سے نکلا
ایسی تحریر ہے تحریر مین حالت اوسکی
اگلے دہڑ مین یہہ ہوی اوسکو حرارت پیدا
پچھلے دہڑ مین یہہ برودت تہی کہ اوسکی پشت
کرتا رہتا تہا وہ ملعون سدا اوا و یلا
خشک پر مشک وہ پانیکی پیئے جاتا تہا
تہا یہہ حال ایک شقی کا کہ وہ پیتا تہا کہال
باندہ لیتا تہا کمر سے اوسے مٹکے کی طرح
معتبر بعض روایات مین یہہ لکہا ہے
کتب معتبرہ مین یہہ روایت ہے لکہی
آسمان ہونگے جو منشق تو زمین شق ہوگی
پیاس کس درجہ کی کس طور کی گرمی ہوگی
سینہ تک ہوگا پسینہ مین کوئی ڈوبے ہا
تہے جو دنیا مین سدا فضل خدا کے عادی
کثرت حیرت و تشویش ہراس و غم سے
نفسی نفسی کی صدا چار طرف ہوگی بلند
اک عجب حالت تشویش و تردد ہوگی

پہر مجہے پاس نہو رہنے تہ جسمے کیونکر
بولا وہ شکل مری ہوگئی ہے نوع دگر
شکل تہی خوک کی تہے دانت دہن سے باہر
تیری شامت کا کہین وہ سمر و نہین ہوا اثر
صاعقہ سے غضب حق کے گیا سوی سقر
تیر سے جسکے چہد اپیاس مین علق اصغر
برف سے بہی جسکی ہوتی تہی نہ تسکین مہم ہر
مشتعل رہتا تہا ہر وقت تنور و مجمر
گرمی و سردی سے چلاتا تہا وہ آٹہہ پہر
اسپہ بہی ہوتا تہا ملعون نہ سیراب مگر
اور یہہ کہتا تہا ابہی پیاس سے جلتا ہے جگر
ایک بی شرم کالا ملبا ہوا اسد رجہ ذکر
رسن آسا اوسے گردن مین لپیٹے تہا وہ خمر
حکم سے حاکم اصلی کے جو ہوگا محشر
اوسمین جو کچہہ ہے دبا پہینکیگے اوسکو باہر
ہوگا اک نیزہ پہ خورشید اوسوقت مقر
اور رہیگا کوئی غرق عرق تا بکمر
خوف سے عدل کو کانپین گے سب اوسدن تہر تہر
آنکہین اوپر کو اوٹہائے ہوئے ہر ایک بشر
لے سیکیگا نہ کوئی دوسرے کی کچہہ بہی خبر
اوس جگہہ پر نہ مقر ہوگا وہان کچہہ نہ مفر

ہوگی حالت فقرا و اُمرا کی یکسان
کہلیگا کہ یہہ محتاج ہے یا صاحب تاج
ہون گے سب شاہ و گدا ایک طرح سے محشور
ہر بشر ہاتہہ مین اک نامۂ اعمال لیئے
ایک پل قعر جہنم پہ کیا جائیگا نصب
تیز تلوار سے اور بال سے زیادہ باریک
ڈر سے جس کے پیمبر بھی ہون ترسان لرزان
اسی اثنا مین کہ سب ہونگے پریشان خاطر
اک ملک بندہ مومن سے کہیگا یہہ سخن
بے خبر دار مین تہا آج تلک اسکا امین
کہکے یہہ بات اوسے دیگا تسلی تسکین
وہ بہا اور وہ صفا اور وہ چمک اور وہ دمک
دیکہکر ہوگا وہ مومن متعجب حیران
مین نے یہہ گوہر نایاب کہان پایا ہے
وہ فرشتہ یہہ کہیگا کہ نکر بحث تو کچہہ
جلد اسے لیکے تو جا حشر کا بازار ہے گرم
ہین جو خاصان خدا ہونگے خریدار وہی
الغرض بندہ مومن اوسی گوہر کو لیئے
اور ایک ایک کو دکہلائیگا اپنا موتی
اور فرمائینگے اک گوہر نایاب ہے یہہ
نوبت ختم رسل آئیگی جب آخر کو

فقر و فاقہ ہے وہان ساتہہ کچہہ دولت نہ زر
دلق ہے بر مین کسیکے نہ ہے سر پہ افسر
فرق کچہہ دونون گروہون مین نہ آئیگا نظر
اپنا ہر ایک بد و نیک کیئے پیش نظر
جسپہ ہر ایک مکلف کا ضروری ہے گذر
ذکر سے اوسکے لرزتا ہے بس قلب و جگر
اوسکے اہوال کے احوال بیان ہون کیونکر
اپنی حالت مین ہر اک شخص مشوش مضطر
ہے امانت مرے پاس ایک تری ای نیک سیر
یہہ ترے کام یہان آئیگی اب فکر نکر
دیگا پر تاب و خوش آب اوسکو عجب ایک گہر
جسپہ ٹہریگی نہ ہرگز کسی بینا کی نظر
اور پوچھیگا یہہ ہے میری امانت کیونکر
عمر بہر مین نے تو دیکہا بہی نہین ایسا گہر
ابہی کہلجائینگے گوہر ہین جو جو جوہر
تجہکو وہان اسکے خریدار ملینگے اکثر
جوہری جو ہو وہی جانیگا قدر جوہر
وہان جائیگا جہان جمع ہون سب پیغمبر
دیکہکر اوسکی چمک ہونگے وہ حیران ششدر
ہے بڑا بیش بہا اسکو خریدین کیونکر
آپ فرمائینگے ہان ہمرا شبیر کدہر

جنس کامل ہے یہیں تشبیہ اوسی کے قابل ۔ مشتری اسکا ہے وہ برج امامت کا قمر
جائیگا مومن دلگیر حضور شبیر ۔ آپکی ہوگی عجب لطف و عنایت کی نظر
پھر یہہ فرمائینگے یہاں تجھکو معلوم نہیں ہے ۔ فی الحقیقۃ ہے یہہ کیا چیز ترا گوہر تر
میرے غم مین جو تری آنکھہ سے آنسو ٹپکا ۔ قدرت قادر مطلق سے ہوا صاف گہر
اہلبیت اسکے دل و جان سے خریدار ہین ۔ اس گہر کی بڑی قیمت کے لئے غلط مین گہر
انکی حق اشک بہا ئینگے بہا سے فقط ۔ سو شہین پائینگے قرہ و ہر کے قصر و منظر
نور شہوار کا ہے رشک غم شاہ کا اشک ۔ قدر اس اشک کی بس جانتے ہین اہل نظر
پا مدار ہی یہہ نہین دار کا دنیا کے مدار ۔ اسکے اندر نقود ارا ریانہ اسکندر
فقر کو فخر جب اپنا کہا پیغمبر نے ۔ زر سے بہتر ہے سلمان تو بے زر لو. زر
تقصب مین دیدہ و دانستہ کیا آنکھہ کو بند ۔ فتح کے بعد جو معصوم ہوئی عین عمر
راجہ صاحب جو یہانکے ہین رئیس اعظم ۔ لطف اور خلق مین اونکا نہین کوئی ہمسر
منبع فیض و کرم مجمع اقبال و حشم ۔ مصدر جود و سخا لطف و عطا کو مظہر
اجر دے اونکو خدا ہین وہ ہمارے محسن ۔ شکر کا اونکے ادا کرنا ہے لازم ہمپر
ہین امیر ابن امیر ابن امیر ابن امیر ۔ قدر دان فیض رسان اور بمراحم گستر
مذہبی کام مین رہتی ہے توجہ مصروف ۔ ہین وہ دنیا کے رئیسو مین بڑے دین پرور
ایکی احسان یہہ کیا کہ ہے کہ اونکے ہمراہ ۔ سات معصومونکا زائر ہوا مجھسا احقر
اب یہہ ہے حق سے دعا جلد اونہین کے ہمراہ ۔ مجھسے اصغر کو ملے دولت حج اکبر
حج و عمرہ کی شرافت سے مشرف ہوکر ۔ خیر کے ساتھ مکہ سے مدینہ کا سفر
میرا معبود کہین جلد وہ دن دکہلا دے ۔ گرد اس راہ کی آنکھونکا بنے کحل البصر
نہین دنیا مین مدینہ سا مدینہ کوئی ۔ اشرف الخلق کا اوس جا ہے مزار انور
پانچ معصوم وہان اور بہی زیب زمین ہین ۔ مرتبے جنکے زمانہ مین ہین اظہر اشہر

پھر خراسان کی زیارت کا شرف ہو حاصل	ہو جو توفیق مددگار مقدر یاور

نہین احمد کو غلامی کا علی کی دعوی
ہان تمنا ہے کہ سمجھین وہ غلام قنبر

قصیدہ در منقبت صاحب العصر

آج امام زمان کا ہے میلاد	اہل ایمان سب ہین خرم و شاد
ہو رہا ہے تمام شیعون مین	گرم ہنگامہ مبارکباد
جتنا مسرور ہون بہت کم ہے	آج پوری ہوئی دلونکی مراد
کرسی و عرش اور لوح و قلم	ملک و جن تمام آدم زاد
حور و غلمان و کوثر و تسنیم	ہشت گانہ بہشت و سبع شداد
کوہ و دشت و نجوم و شمس و قمر	آتش و آب اور خاک و باد
کھلکھلاتے ہین باغ مین غنچے	گل شگفتہ ہین شاد ہین شمشاد
ارغوان سرخ و سمن خندان	قید سے غم کے سرو ہے آزاد
ہین لگائے ہوئے عنادل دل	نغمہ سنجی مین بے غم صیاد
الغرض جملہ کائنات جہان	آج سب خوش ہین ہر چہ بادا باد
صاحب الامر کے وجود سے آج	وجد مین خود ہے عالم ایجاد
نور تاریخ ہے ولادت کی	کیون نہ روشن جہان حد سے زیاد
ہین وہ قائم او نہین سے قائم ہے	آسمان و زمین کی بنیاد
آپ ہین مجمع صفات کمال	جیسے کامل تھے آپکے اجداد
رخ ہے والشمس زلف ہے واللیل	نون ابرو ہے اور چشم ہے صاد
کنیت و نام اپنا خیر انام	دیگئی جسکو ہے یہہ نیک نہاد
خاتم الاوصیا نہون کیونکر	خاتم الانبیا کے ہین اولاد

اس سے بڑھکر کمال کیا ہوگا ۔ ختم انپر ہے منصب ارشاد

ہر نبی و وصی کے وارث ہین ۔ کون ایسا ہوا ہیان عباد

ہونگے عیسیٰؑ مقتدی انکے ۔ خضر کرتے ہین انسے استرشاد

افضلیت جو یہان سے ظاہر ہے ۔ جان لین جنکا ذہن ہے وقّاد

پھر اسے کرکے خوب ذہن نشین ۔ جانچ لین اس سے رتبہ اجداد

جد امجد ہین حضرت احمد ۔ فخر اجداد و مفخر اولاد

کل خدا ہی کے ہین علّت غائی ۔ انبیا ہین وہ اکمل الافراد

خاتم انبیا و سید خلق ۔ اذن حق سے شفیع روز معاد

اَحَدٌ حَیْثُ لَا نَظِیْرَ لَہٗ ۔ وَ عَلَی الْاَنْبِیَاءِ فَاقَ وَسَادَ

خَاتِمُ الْاَنْبِیَاءِ کَانَ بِہٖ ۔ اِسْتَبَانَ سَبِیْلُ کُلِّ رَشَادٍ

سَیِّدُ الْمُرْسَلِیْنَ وَالْہَادِیْنَ ۔ دَفَعَ الْکُفْرَ وَالْفَسَادَ فَسَادَ

ہوئے صحبت سے انکی نیک ولی ۔ جیسے سلمان و بوذر و مقداد

اور جو بد اصل تھے ہوی بدتر ۔ تھے یہہ مردار وہ خور مرداد

جد اعلے علی اعلے ہین ۔ سر عباد افسر زہاد

قالع الشرک قامع الفتنہ ۔ دافع الکفر مانع الالحاد

مثل احمد علی بحمد اللہ ۔ حق کے محمود ہین جو ہین حماد

خانہ زاد خدا و لی خدا ۔ ہین محمد کے جانشین داماد

اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرٌ احمد ۔ اور حیدر لِکُلِّ قَوْمٍ ہَادٍ

ہین رسول خدا کے تو شاگرد ۔ جبرئیل امین کے استاد

ہین نسبت علی کو غیر دکن سے ۔ قائد الغر کجا کجا قواد

ہون بد و نیک کیونکہ ایک کہو ۔ کیمیا کیمیا رما در ماد

شمس ہین گرچہ ہین ہم شکل — دیکھنے مین قباد اور قتاد
لاکھہ کھوٹے کھرے ملائے کوئی — دیکھتے ہی پرکھتے ہین نقاد
لاکھہ سجدے کیا کرین مشرک — بت نہونگے خدا ہین یہ جماد
ہیہی نسبت شیوخ وشیعے — جسطرح بت خدا کے ہون انداد
اتفاق شیوخ وحیدر سے — مدعی ہین تمام اہل لداد
عالمون سے یہہ ہے عجب کا مقام — کیا نہین جانتے وجوہ تضاد
صالح المومنین علے ولی — اور وہ راس ورئیس اہل فساد
وہ منافق یہہ مومنون کے امیر — ہی کتاب وحدیث کا یہہ مفاد
ہین وہ ناحق یہہ مصحف ناطق — ہین سراپا یہہ نور ہین وہ رماد
ہین وہ مصنوع اور یہہ منصوص — ہے یہہ فعل خدا وہ جعل عباد
ہین وہ فرار اور یہہ کرار — جہد سے انکے ہے بنائے جہاد
یہہ نیرے نور وہ شرے ناری — دین کے وہ رواج اور یہہ کساد
ہشتم خدا کے حکم سے وہ — یہہ دل وجان سے تابع ومنقاد
کافرون کے ہونگے مومن دوست — خود خدا کا ہے صاف یہہ ارشاد
کوئی عاقل کبھی نہ مانیگا — نہین ممکن کہ جمع ہون اضداد
حق مین حضرت علے عالی کے — ہے رسول خدا کا یہہ ارشاد
گر قلم ہون جہان کے سارے درخت — اور دریا بنین تمام مداد
ساری خلقت کرے حساب وکتاب — نہ فضائل کی انکے ہو تعداد
حسن مجتبی ہین آپکے جد — نور ابصار وراحت اکباد
دوسرے جد ہین سید الشہدا — تیسرے جد ہین سید سجاد
چوتھے ہین باقر العلوم جنہین — اس لقب سے کیا رسول نے یاد

صادق و کاظم و علی رضا   اور تقی و نقی پاک نژاد
ہین یہہ اجداد مہدی ہادی   حامی دین شفیع یوم تناد
اپنے اپنے زمانہ مین سب تہے   مہر رخشان آسمان رشاد
حسن عسکری جو ہین والد   جنکے اوصاف ہین بیان سے زیاد
بہیجے سب پر خدا درود و سلام   اسقدر ہو کبہی نہ جسکا نفاد
خاتم الاوصیا کے بعد سے   یہہ رسالتمآب کا ارشاد
ہوگی جب اونکی غیبت کبریٰ   ہوگا ایمان خلق کا برباد
ہان وہ ثابت رہین گے ایمان پر   جانچ لے قلب جنکا رب عباد
بس وہ شیعہ ہی ہین جو پیشتر ہین   دل سے انکے ظہور کے اوراد
وہ اقل قلیل ہین یا رب   روز افزون تو اونکی کر تعداد
ماسوا انکے جو مسلمان ہین   اونکا مسلک ہے اسمین استبعاد
کبہی تو سوء فہم سے اپنے   کرتے ہین طول عمر پر ایراد
فہم پر اونکے ہے ہنسی کا مقام   نہین کافی یہہ اونکو استشہاد
ہین بہت لوگ جو معمر ہین   عمر ہین اونسے جو کہین ہین زیاد
بیشک زندہ ہین عیسی و الیاس   بلکہ ہی شیطان جو انکا ہے اوستاد
طول اللہ عمرہ الاشرف   جل سبحانہ اجاد و جیاد
کبہی یہہ کہتے ہین امام کا کام   ہے ہمیشہ ہدایت و ارشاد
جب وہ پوشیدہ ہین بہلا پہر کیا   اونکے موجود ہونیکا ہے مفاد
سخت افسوس ہے ہے اونکو   قول اپنے رسول کا نہین یاد
خود نبی نے حدیث جابر مین   ہے کیا صاف طور پہ ارشاد
جیسے خورشید سے جب ابر مین ہو   منتفع ہوتی ہی اوسسے ہر آباد

واہ تشبیہ کیا ہی کامل ہے
وہان بصارت کی یہان بصیرت ہے
دی خدا نے جنہیں بصیرت قلب
مثل خورشید جب کرین گے ظہور
اور غیبت مین بہی نہین محروم
ہوتی ہے راہ چارہ جب مسدود
ہے جو مجربین گے انار کی نقل
تہا وہان اک وزیر بد تدبیر
کیئے قالب سے اک انار مین نقش
پاس حاکم کے لیگیا اوسکو
تہا جو حاکم ہی اوسکا ہم مشرب
شیعونکو پہر انار دکہا کر
اور کہا تمنے کیون کیا جائز
شیعہ بیچارے رہگئے حیران
الغرض شیعہ لیکے کچہہ مہلت
اس غرض سے کہ ہو یہہ عقدہ حل
آخری شب ہوی جو مہلت کی
کہدیا قالب و انار کا حال
شکر ادا کر کے صبح ہوتے ہی
ساتہہ اوسے لیگئے وزیر کے گہر
اوسنے حاکم سے پہر نکلوایا

ہے یہہ ارشاد سرور امجاد
چاہیئے ہان ضرور استمداد
مستفیض اوسے ہین وہ اہل سداد
نفع پائین گے خوب حسب مراد
ہی ضرورت مین اونسے استمداد
وہی کرتے ہین شیعونکی امداد
کس سے ممکن تہی اوس گرہ کی کشاد
جسکو شیعون سے تہا کمال عناد
نام و وصف ثلثہ اوغاد
سوی خالق اوسے کیا اسناد
دیکہکر ہوگیا نہایت شاد
کیا مذہب پہ اپنے استشہاد
ایسے شخصونکے ساتہہ بغض و عناد
سمجہے اب ہم ہین اور ہے جلاد
لگے پڑہنے وظائف و اوراد
اور بیچے دین جان مال اولاد
کی امام زمانہ نے امداد
اور چہپانے کی اوسکی سب روداد
گئے حاکم کے پاس خرم و شاد
بانیئے گہر تہا وہی کیاد
وہی قالب وزیر کا ایجاد

صاحب العصر کی اعانت سے | کہل گیا اوسکا سارا مکر و فساد
بچ گئے شیعہ ایسی آفت سے | ورنہ ہوجاتے خانمان برباد
جو بصیرت سے ہوگئے محروم | واقعی ہین وہ کور مادرزاد
کسطرح اونکو فائدہ بخشے | آفتاب ہدایت و ارشاد
کبہی کہتے ہین کیون ہین پوشیدہ | کیون نہین کرتے کافرونسے جہاد
واہ کیا خوب اعتراض ہے یہہ | سنئے اسکا جواب ہوجیئے شاد
منتظر ہین وہ حکم خالق کے | نہین سنتے سگونکی وہ فریاد
حکم جب آئیگا کرینگے ظہور | ہوگا اک لحظہ اسمین کم نہ زیاد
ہان علامت ظہور کی ہے یہہ اک | پہیل جائے جہانمین ظلم و فساد
جب کرینگے ظہور بہر دین کے | عدل و انصاف سے تمام بلاد
دین حق ہوگا شرق سے تا غرب | ہوگا معدوم اور الحاد
ہین خدا و رسول سے منصوص | کچھہ سقیفہ کی یہہ نہین روداد
تمکو کیا دخل حکمت حق مین | کیا تمہارے حضور مین کیا ہین ہواد
بات ہے یہہ خدا سے کہنے کی | کیون نہین دیتا اونکو حکم جہاد
یا امام زمان کرو امداد | دوستون پر ہے آپکے بیداد
بڑہگیا ظالمون کے خونکا فساد | انکے فصاد اب بنین جلاد
قتل کے واسطے حسینیون کے | سینکڑون شمر لاکہون ابن زیاد
ہے کبہی تو اذان کا جہگڑہ | کبہی کرتے ہین تعزیہ پہ فساد
ہندونسے نہ گبر و ترسا سے | انکو شیعون سے آپکے ہے عناد
ہے یہہ ظاہر جہانمین پہیلا ہے | کفر اشراک زندقہ الحاد
ہو رہا ہے یہان نفاق نفاق | نقد ایمان کے آپ ہین نقاد

مومنون کے ستانے کے خاطر
اپنے اونہ سے گرین نہون بیہدہ
کون ہے آپکے سوا حامے
وہ سپاہ ہو موت اجل ہے قریب
ہو نہ غافل تو ایک دم اے دل
ملک ہستی سے ہے سفر درپیش
راستہ سخت منزلین دشوار
پہر قیامت تو ہے قیامت ہے
اپنے اعمال کام آئینگے
دوست کو دوست کچہہ نہ پوچہیگا
بہائی مان باپ زوجہ بیٹون سے
کچہہ نہ کام آئیگا کسیکے کوئی
نہ رہیگا نسب سبب باقی
باپ بیٹی کی اور نہ وہ اوسکی
اتنا سوناز مین کو جو بہر دے
نفسی نفسی نبی پکارینگے
نہ شفاعت بہی کرسکیگا کوئی
ہان محمد اور اہلبیت اونکے
ہووے ہم سبکا خاتمہ بالخیر
تحفہ لئے درود نا محدود
یا رب انکے طفیل سے احمد

کوئی نمرود ہے کوئی شداد
اپنہ ایسی پڑی کو ہی افتاد
کس سے جا کر بہلا کرین فریاد
عمر کی رہگئی ہے کم میعاد
یاد رکہہ تیکہ لبا المرصاد
ہون تہیہ سفر را ملک نہ زاد
جان کنی قبر برزخ اور معاد
وہ عجب ہولناک ہے روداد
کام آئیگا نہ وہان اولاد
وہان نہین رسم دوستی ووداد
بہاگ کر مرد ہوئیگا آزاد
کہہ چلاے یا کرے فریاد
منقطع ہوگی قرب کی بنیاد
نہ کریگا کسیطرح امداد
دے جو فدیہ مین کچہہ نہین ہے مفاد
ہول کیا ہوگا اس سے بڑہکر زیاد
ہان مگر جب ہو اونکا ارشاد
ان مراحل مین کرتے ہین امداد
بمحمد و آلہ الامجاد
ہدیہ روح پاک ایشان باد
رہے دنیا و دین مین دل شاد

مثنوی ختم شد

جو یہاں کے رئیس اعظم ہین — جنکے دم سے جوار ہے آباد
قدردان نکتہ رس ہنر پرور — دیتے رہتے ہین ہر کمال کی داد
ذات اونکی ہے مجمع حسنات — نیک خو نیک دین نیک نہاد
متواضع خلیق اور حلیم — خندہ پیشانی اور سخی و جواد
یا الہی تو جلد پوری کر — جو تمنا ہو اونکی اور مراد
جیسے خوش کرتے ہین ہمیں اور وں کو — یا الہی تو اونکو رکھہ دلشاد
جیسے دولت ملی زیارت کی — ہو سعادت حج کے استعداد
جیسی دی اونکو نعمت دنیا — عیش عقبیٰ سے کیجیو دلشاد
حق رکھے اونکو سالم و غانم — مع اولاد اور مع احفاد

تضمین

کنز مخفی بہ نمود آمد — باب عرفان در کشود آمد
عالم غیب در شہود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

ساعدان راگہہ صعود آمد — واردان راہ ورود آمد
شاہدان را دم شہود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

علویان راگہہ نمود آمد — سفلیان رہ ورود آمد
مخفیان را دم شہود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

ہان بصیران چہ در نمود آمد — مطلق محض در قیود آمد
شاہد غیب در شہود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

کافر از کفر در کنود آمد — مشرک از شرک خود کنود آمد
جاحد از جہد در جحود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

حکمت و عدل در نمود آمد — طاعت از شکر در سجود آمد
دین اسلام در صعود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

جملہ اشکال در نمود آمد — ہر یک اشکال در کشود آمد
ہمہ اسرار در شہود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

قصر ابداع را حدود آمد — سقف ایجاد را عمود آمد
کنز عرفان پر از نقود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

طالع دہر در سعود آمد — اختر عصر در صعود آمد
جملہ آثار در شہود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

آتش کفر در خمود آمد — آب الحاد در جمود آمد
نور ایمان در نمود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

چہرہای حسود سود آمد — ہر زیانے بہر کسے سود آمد
ہر کجا لے جبین بسود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

منبع فیض بحر جود آمد　رحمت کاملہ فرود آمد
آنچہ نابود بود بود آمد　اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

کعبہ با آن چنان نمود آمد　انبیا را دران سجود آمد
سر آن رتبہ در شہود آمد　فاطمہ در ہمان ولود آمد

اسد اللہ چو در وجود آمد
در پس پردہ ہر چہ بود آمد

بان در علم در کشود آمد　مومن خاص در کشود آمد
پس بشہرش ازان فرود آمد　چہ حقائق نہ در شہود آمد

درود ن

اسد اللہ چو در وجود آمد
در پس پردہ ہر چہ بود آمد

تضمین

خدا کے نام سے مشتق ہوا ہے اسم جناب　علی ہیں آپ جو اعلےٰ ہے ایزد وہاب
فقر و معصد رشتق کا ایک ہے آداب　بہم لازمی ہے قرینہ یہی ہی لائق واب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی سب

ہے ساق عرش معلی کے زیب اسم جناب　ہوئے ہیں بال ملائک بھی اس سے بہرہ یاب
اسی سے بر سر رونق ہوا بہشت کا باب　یہی ہے داب ادب سے مقولہ آداب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

فضائل آپکے ہین اسقدر کہ اونکا حساب — خدا ہی جانتا ہے یا رسول عرش جناب
ہے آپکے ہی مناقب سے پر حدیث و کتاب — مجھے تو اسم مقدس ہی لینے کی نہین تاب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

جو شہر علم نبی کا ہین علی ہین اوسکے باب — ہین زوج فاطمہ زہرا حسن حسین کے باب
وہ جانتے ہین مدارج جو ہین اولو الالباب — ادب کے داب کا ہے یہہ ہی ایک لب لباب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

ہے اسم اعظم حق کیطرح سے اسم جناب — ہر ایک اس کا مرجع ہر ایک ملک کا مآب
یہہ نام لیتے ہین مشکل ہین کل شیوخ و شباب — کہان یہہ اسم مقدس کہان دہان خراب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

یہہ نام نامی و سامی ہے اطیب الاطیاب — مری زبان تو انواع لوث سے ہے خراب
گلاب آب مضاف اور خون ہے مشک ناب — مطہرات نہین ہین معطرات جناب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

ہے ذات آپکی بے شبہہ اطیب الاطیاب — یہہ نام پاک تقدس ہین اوس سے بہرہ یاب
یہی پکار رہی ہے رعایت آداب — وضو کو چاہیئے تسنیم و سلسبیل کا آب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

تہین نبی نے سکہائے ہزار علم کے باب — کہلے پھر آپ سے اونسے ہزارہا ابواب

کمال علم بڑا جب ہوا وہ وصف جناب — سر اہل علم یہی کہکے چومتا ہے رکاب

ہزار بار بشویم زبان بمشک وگلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

ہیں سب سے افضل و اعلےٰ رسول عرش جناب — خدا نے نفس نبی آپکو دیا ہے خطاب
ہے لفظ انفسنا صاف صاف نص کتاب — ہوا وضح کیا کہ یہہ ہیں نام پاک کے آداب

ہزار بار بشویم زبان بمشک وگلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

خدا ز ذات تو فرمود رجس را اذہاب — نمود پاک کما ینبغی ترا وہاب
نزول آیہ تطہیر شاہد این باب — ز ذات پاک چہ یارا می گفتن است جناب

ہزار بار بشویم زبان بمشک وگلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

تضمین

خدا کی راہ سے رکہتا تہا کام گام علے — خدا کا ذکر تہا ذوق زبان وکام علے
رہا خدا کی رضا میں یہہ اہتمام علے — کہ خاص مسند احمد ہوا مقام علے

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدای نام علے

زیادہ حد بیان سے ہے احتشام علے — زمین فرش تو ہیں آسمان خیام علے
ہے عرش اعظم اک ادنا سی سقف بام علی — ہیں سبکے سب ملک و جن وانس رام علے

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

سنا نبی نے جو پردہ سے تہا کلام علے — بہار روضہ اسلام ہے سلام علے

ہے قلب ملک و ملک میں مقام لام علی
بعینہٖ ہی ہے سلام شنبہ سلام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

کٹی عبادت خالق میں صبح و شام علی
رسول جانتے تھے حسن انصرام علی
پسند حضرت ایزد تھا انتظام علی
تبھی مقام نبی پر ہوا قیام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

جو تھا رسول کا مقصد وہ تھا مرام علی
تمام خلق کو لازم ہے احترام علی
ہوا ہے نور محمد سے بس قوام علی
خدا کے حکم سے واجب ہے اعتصام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

ہر اک غزا میں رہے سرخرو و شادکام علی
ہوا ہے دوش محمد پہ بھی قیام علی
ہمیشہ آگے رہا اسپ خوش خرام علی
ہے خاص و عام پہ مبذول فیض عام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

امام خلق ہیں ذریت کرام علی
بقا ہے انکا قیامت تلک دوام علی
ملا ہے ایک کو بعد ایک کے مقام علی
پھر اسکے بعد تو کوثر ہے اور جام علی

یہاں کی طرح وہاں بھی ہے انتظام علی
جو ہے نظام محمد وہ ہے نظام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

علی کا رتبہ اعلی ہے سب جہاں میں جلی
ہر ایک معرکہ میں اونکی ذوالفقار چلی

وہی ہین ایسے بلی ہر بلا اونہین سے ٹلی ۔ وہین ہین بعد خدا وہی ہر اک کے ولی

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامے فدائے نام علے

جو ہین علی کے مقابل ہے اونکا حال جلی ۔ کسی جہاد مین اونکی کبہی نہ تیغ چلی
احد مین بہاگے پیغمبر کی کچھہ خبر بہی نہ لی ۔ کہان یہہ اور بلی اور کہان علی ولی

علے امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

ہوئے حیات کے میرے تمام جب ایام ۔ تو لائے بس ملک الموت موت کا پیغام
کیا شروع اونہون نے جو قبض روح کا کام ۔ عجیب کرب کی حالتمین تہا تمام اندام

زبان پہ لایا مین اوس گہڑی علی کا جو نام ۔ رکی وہ سختی سے نرمی سے پہر کیا یہہ کلام
تو جانتا ہے جو ہے اونکا منصب اور مقام ۔ کیا تب اپنے عقیدہ سے مین یون اعلام

علے امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

لحد مین دفن کے مجہے جب چلے گئے احباب ۔ تو آئے قبر مین منکر نکیر بہر حساب
ہر ایک قسم کے کرنے لگے خطاب و عتاب ۔ کہا یہہ مین نے کہ تمہکو نہین ہے طول کی تاب
ہر ایک وقت ہے لازم رعایت آداب ۔ ہے تمکو کافی و شافی یہہ مختصر سا جواب

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

گئے جو دفن مجہے کر کے سارے خویش و تبار ۔ تو قبر ہوگئی فورًا فشار پر تیار
بہت کی مین نے خوشامد سنی نہ اک زنہار ۔ رکی شتاب جو مین نے کہا یہہ آخر کار

علے امام منست ومنم غلام علے
ہزار جان گرامی فداے نام علے

جو دیکھا نامہ اعمال اپنا حشر مین آہ — تو تہا گناہ سے آخر تلک تمام سیاہ
خود اوسکو دیکھہ کے کہنے لگا پناہ پناہ — یہہ سمجھا جیسے ہین اب آیا قہر الہ
پہن ڈہونڈہنے لگا اوسمین کوی بچانکی راہ — پڑی نگاہ جو عنوان پہ پڑی ناگاہ
لکہی تہی حب ید اللہ سرور ذیجاہ — قرار دلکو ہوا اور کہا کہ بار الہ
مین گو کہ قابل دوزخ ہون اسقدر ہین گناہ — مگر بیان کی ضرورت نہین تو ہے آگاہ

علی امام منست ومنم غلام علے
ہزار جان گرامی فداے نام علے

ہوا جو روز قیامت بحسب وعدہ رب — تو منفطر ہوے افلاک منتشر کوکب
نمود چار طرف سے ہوا خدا کا غضب — وہ شعلہ خیز جہنم کی نار ذات لہب
وہ اپنے نیش کے بہالے سنبہالے سب عقرب — وہ ڈنکا طول کہ بعد اوسکے پہر نہ آئے شب
زمین پہ بیٹھے ہوے زانوون پہ سب باادب — کہلے ہر ایک پہ حالات مشرب و مذہب
وہ ذرہ ذرہ کا ہر ایک سے حساب طلب — وہ پیاس اور وہ حرارت وہ کرب اور وہ تعب
وہ اہل حشر کا غوغا وہ اونکا شور و شغب — نکچہہ مفر تہا سیتر وہان نکچہہ مہرب
وہان کسیکو شفاعت کا بہی نہ تہا منصب — مگر جب اذن خدا پایا اور کہا اصوب
سبب کو پوچہتا تہا کوئی وہان نکوئی نسب — دکہائی دیتے تہے ابعد جو لوگ تہے اقرب
فرار کرتا تہا اب ابن سے اور ابن سے اب — ذرا خیال کرو صاحبو یہہ حال ہو جب
پہر اسکے بعد رہا اضطرار کو نسا اب — یہہ سبکو فکر کہ دیکہین ملے رہائی کب
زیادہ اس سے طوالت نہین ہے اب انسب — امید و بیم کی حالت مین تہے پریشان سب
مگر مجہے نہتا کچہہ اضطرار سے مطلب — مجہے تہا عید کے مانند بلکہ عیش و طرب

یہہ حال دیکہہ کے لوگون نے مجھسے پوچھا سبب — کہا یہہ مین نے کہ یارو نہین ہے جائے عجب

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

پل صراط سے ہونے لگا جو سبکا گذر — وہان بہی آئی مرے کام الفت حیدر
بس ایک چشم زدن مین گیا ادہر سے ادہر — یہہ حال دیکہہ کے سب لوگ رہگئے ششدر
یہہ پوچھنے لگے تو کون ہے ملک کہ بشر — کہا یہہ مین نے کہ تمکو نہین ہے اتنی خبر

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

ہوئی جو حشر کے دن پیش میری فرد حساب — علی کا دوست تہا مجپر ہوا کچھہ بہی عتاب
چلا مین جانب جنت جو دوڑتا بیتاب — کیا یہہ خازن جنت نے تب ادب سے خطاب
ہین آپ کون کہ آتی ہین یون شتاب شتاب — تب اوسکو ہنس کے دیا مین نے اسطرح سے جواب

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

ملائکہ نے جو دیکھے مرے برے اعمال — مجھے عذاب کے قابل کیا اونہون نے خیال
قریب تہا کہ پنہائین سلاسل و اغلال — یہہ حال دیکھکے بس آگیا مجھے بہی جلال
کہا تب اونسے کہ معلوم بہی ہے کچھہ احوال — مجھے عذاب کہی ہے بہلا کسیکی مجال

علے امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

ادا نہ مجھسے ہوئین طاعت خدا کے رسوم — گناہ نامہ اعمال مین ہوئے مرقوم
عذاب کے جو ملائک ہین آگئے کرکے ہجوم — کہا یہہ مین نے کہ شاید تمہین نہین معلوم

علے امام منست و منم غلام علے

ہزار جان گرامی فدائے نام علی

تمام عمر گنہ میں بسر ہوئی ہیہات — تمام لہو و لعب میں گذر گئے دن رات
کیا نہ بھولے سے بھی ذکر ہادم للذات — جو ڈھونڈھتا ہوں تو بس ہے یہی سبیل نجات

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

تمام عمر گناہوں میں ہو گئی برباد — نہ میں نے موت کو بھولے سے بھی کبھی کیا یاد
اس اپنے نفس کی کس سے بھلا کروں فریاد — ہزار شکر کہ رکھتا ہوں ایک زاد معاد

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

جو خاص لوگ ہیں رکھتے ہیں تجھ سے راز و نیاز — وہ جتنا چاہیں کریں اپنا ذیل فخر دراز
مگر یقین ہے مجھ کو کہ تو ہے ذرہ نواز — اے بے نیاز اسی پر ہے اس فقیر کو ناز

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

کیا لحد میں نکیرین نے جو مجھ سے کلام — سوال کرنے سے پہلا تھا میں جواب تمام
وہ پوچھنے لگے کیا ہے ترے امام کا نام — کہا یہ میں نے پس از تحفہ درود و سلام

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

جو راہ حق میں کیا حر نے اسپ کو کوڑا — ہوا وہ خلد میں [illegible] گھوڑا
کہا عمر سے کہ کیوں تو نے عہد کو توڑا — یہاں کی دولت و حشمت سے منہ نہ موڑا
رسالہ دار نے عہد کو بس ایک قلم چھوڑا — کہا یہ حر نے کہ یہ اک شرف ہی کیا چھوڑا

علی امام منست و منم غلام علی

ہزار جان گرامی فدائے نام علی

حسین امام کی جانب جو حر نے رخ پھیرا — عمر کی آنکھوں میں تب چھا گیا بس اندھیرا
دیا جو حکم تو غازی کو فوج نے گھیرا — وہ اوس سے کہنے لگے کیا خیال ہے تیرا
کہ اپنی فوج سے تو نے اوٹھا دیا ڈیرا — کہا یہہ حر نے کہ بس اب نہیں کوئی میرا

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

جو واقعی تھے منافق علی سے کہتے تھے غیر — امام اپنے اونہوں نے قرار دیئے غیر
لکھی تھی جسکے مقدر میں باغ خلد کی سیر — یہہ کہتے کہتے ہوا اوسکا خاتمہ بالخیر

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

سوا علی کے بنائے جنہوں نے رہبر غیر — وہ کعبہ چھوڑ کے سیدھے چلے گئے سوئے دیر
کہاں ہمای ہمایون کہاں یہہ دو سر طیر — اوسیکا قول یہہ ہے جسکی عاقبت ہے بخیر

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

ملے علی کو کمال ایسے سب تمام و کمال — بیان میں جسکے ہے بے شک زبان ناطقہ لال
یہاں ہے عاجز و قاصر قیاس و وہم و خیال — عبادت ایسی کہ ہونا ہے دوسرونسے محال
شجاعت ایسی کہ رستم ہے اونکے سامنے زال — سخاوت ایسی عطا کرتے تھے وہ قبل سوال
اور اتنا دیتے تھے ہوتے تھے لوگ مالامال — علوم ایسے سلونی تھا آپکا ہی مقال
عدالت ایسی کہ خود عدل جسکا شاہد حال — جلالت ایسی کرے خود جلال ہی اجلال
خوشا نصیب نہی دولت و نہی اقبال — وہی جناب ہیں کل مشکلات کے حلال
کرے برابری اونسے نہیں کسیکی مجال — بنے گا ناخن انگشت پا کبھی نہ ہلال

زیادہ طول سے شاید ہو سامعین کو ملال　　سخن خلاصہ ہوا اس کمال کا یہہ مآل
خدا بھی کہنے لگے اونکو بعض اہل ضلال　　اگرچہ صاحب ایمان ہین ہر اک کا یہ قال

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فداے نام علی

تضمین

کیا دو ماہ کے سن مین دو پارہ کام اژدر کا　　اوکھاڑا او نگلیون سے پل بنایا باب خیبر کا
بجایا جا بجا ہے جا بجا ضرب دلاور کا　　یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوی پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

ہے شاہد ہر جگہہ کا معرکہ ضرب دلاور کا　　احد کا بدر کا صفین کا خندق کا خیبر کا
یہانتک پہونچی نوبت غلغلہ ہے حرب صفدر کا　　یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

اوڑایا پیشتر سر ویسے سر لشکر کے افسر کا　　کبھی تو مرحب و حارث کا گاہے عمرو و عنتر کا
ہوا ہے سکہ رائج چار سو ضرب دلاور کا　　یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

ہلال آسا ہے شہرہ خلق مین تیغ دو پیکر کا　　فرشتون سے کوئی پوچھے ذرا حال اوسکے جوہر کا
اوڑانا وفعتًا مرحب کا سر جبرئیل کے پر کا　　یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

بیان کیا کر سکے کوئی بھلا اوصاف صفدر کا　　بتایا راستہ اصنام کو کعبہ سے باہر کا
اذان دیکہہ بتایا ہے پتہ اللہ کے گھر کا　　یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوی پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

بھلا کیا ذکر ہے ضرب یداللہ شیر داور کا　　اوڑایا کوہ مثل کاہ باندھا بند بربر کا

اک آوازہ ہوا ہے شش جہت مین حرب صفدر کا — یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

در آیا جب در خیبر مین پنجہ شیر داور کا — دو عالم مین عیان اوسوقت اک عالم تہا محشر کا

ستونین ہوا چار و طرف شہرہ دلاور کا — یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

در علم نبی نے جب اوکہاڑا باب خیبر کا — نہتا وہ زمین پر پانون ہی اوس شیر داور کا

یہہ ہی اعجاز در اعجاز حرب و ضرب صفدر کا — یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

ملا دست خدا کو بعد مین رایت جو لشکر کا — تو یہہ سوجہا غیظ مین بہرا ہوا وہ شیر داور کا

کل آئی جب اوکہاڑا او نگلیونسے باب خیبر کا — یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

خدا کا ہے ولی ساقی وہی ہے حوض کوثر کا — وہی ہے جانشین خیر البشر محبوب داور کا

وہی ہے نفس پاکیزہ شفیع روز محشر کا — وہی ہے مقتدا امثال سلمان و ابوذر کا

وہی زوج کفو ہے فاطمہ احمد کی دختر کا — وہی ہے باب سبطین نبی شبیر و شبر کا

بڑہا اوسکی ولادت سے شرف اللہ کے گہر کا — بیان کیا کرسکے کوئی بہلا اس شوکت و فر کا

یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا
جہانمین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

تاریخ بنای کربلا تعمیر کردہ جناب راجہ اعظم علیخان صاحب دام اقبالہ

راجہ دیوگانون کز کرمش — افتخار اب وجد و عم شد

وصف ذاتیش جود و اکرم — بلکہ جود و سخا مجسم شد

حاسدین فی قلوبہم مرض — حال ایشان کمال درہم گشت

چهره صفراد باغ سودائی ‌ ‌ ‌ دل فقط خون نگشت بل غم شد
بین که گردید مال را چه مآل ‌ ‌ ‌ بخشش سیم و زر چه پیهم شد
تا ر حسرت فتاده در و بیمار ‌ ‌ ‌ مال در سیم سگال در هم شد
برکات سحاب فیض نگر ‌ ‌ ‌ گر نمی یافته یکمسے بیما شد
قدر اعلا و علم معلومش ‌ ‌ ‌ علم او علم بعالم شد
احد احقر و هیچ بیسره ‌ ‌ ‌ هم باکرام خاص مکرم شد
ذکر خاص و اخص سپهر که عام ‌ ‌ ‌ هم بانعام خاص منعم شد
وقف جائز نداشته مطلق ‌ ‌ ‌ کسر از فتح او همه ضم شد
حاسدش را ز اختلاط مزاج ‌ ‌ ‌ هیچ خلطے نگشت بلغم شد
شد عیان نام نامی و سامی ‌ ‌ ‌ اعظم و خان چو با علی ضم شد
گرچه واصف بسے مبالغه کرد ‌ ‌ ‌ واقعی وصف او ببالم شد
نور چشمش دو اند پچو دو چشم ‌ ‌ ‌ هر یکے اسعد ارشد انجم شد
لائق و فائق و سعید و رشید ‌ ‌ ‌ خلق شان نزد کل مسلم شد
آن یکی ذاکر حسین و دوم ‌ ‌ ‌ عاشق آن امام عالم شد
آن چو گردید باسب بنام ‌ ‌ ‌ این سمی و عمی اقدم شد
الغرض آنجناب فیض مآب ‌ ‌ ‌ کاندک از وصف او مقدم شد
ساخته نقل روضه شبیر ‌ ‌ ‌ کان چو اصل خودش معظم شد
ای زهے شوکت و خوبی رفعت ‌ ‌ ‌ هم بتسلیم او فلک خم شد
در بناکام یافت استحکام ‌ ‌ ‌ هم باحکام حکم محکم شد
منقلب گشته به نیک اینجا ‌ ‌ ‌ هم مس و ماه رام می هم شد
جنت خلد هست نیز کنیز ‌ ‌ ‌ خانه زادش چو عرش اعظم شد

اولین پنجشنبہ ہر ماہ — باب شد مجلس عزا ہم شد
در رہ و کوشش خدا کند ماجور — این ہمہ خیر از و فراہم شد

سال تاریخ این خجستہ بنا
ہی زہے کربلای اعظم شد

ایضاً اردو

یہہ بارگاہ سبط رسول انام ہے — ارواح طیبہ کا یہاں اژدہام ہے
تعظیم کی جگہہ ہے ادب کا مقام ہے — یہاں روح قدسیوں کا درود و سلام ہے
خم ہو کے سلام یہہ جای سلام ہے — مجرائی اسکے در کا تو دار السلام ہے
لازم ہر احترام ادب لا کلام ہے — اسلام کا یہہ واجب ایمان کا کام ہے
ہاں مومنین چشم بصیرت کو وا کرو — دیکھیں تو کیا جلال ہے کیا احتشام ہے
روضہ گل ریاض نبی و علی کا ہے — باغ بہشت اسکا اک ادنی غلام ہے
شمسہ ہے اسکے شمس کو دعوای ہمسری — ایسی حرارت اور یہہ سودای خام ہے
بانی ہیں اسکے جو وہ امیر کبیر ہیں — دروازہ انکے فیض کا وا صبح و شام ہے
تخصیص ہے نہ قوم نہ مذہب ملک کی — ہر خاص و عام کے لیئے انعام عام ہے
زیادہ بزرگی اور بلندی و سروری — ہر ایک فضل حق سے یہاں جنکا نام ہے
اعظم ہے اور علی کے ملا نسب انکو ساتھ — اسم شریف انکا عیان لا کلام ہے
زنجیریں ان سے کر لیئے آزاد ہی غلام — ہاں آدمی پہانسنے کا دام دام ہے
زینت کا اس مقام مقدس کے شوق ہے — رونق ہیں اسکی انکو بڑا اہتمام ہے
دنیا و آخرت میں خدا اجر دے انہیں — کیا حسن انتظام ہے کیا انصرام ہے
ناکارہ ہیچ کارہ دینہ احمد ہی عرضہ — مشمول لطف خاص مع الاحترام ہے
بیکار محض ہی نہین کرتا ہے یہہ دعا — ہو جائے گر قبول تو کیا خوب کام ہے

تاریخ کی جو فکر کی ہاتف نے دی صدا
کہدو کہ نقل روضۂ پاک امام ہے
۱۳۱۱ھ

ایضاً

راجۂ دیوگانون دام علاؤ — خلق پاتی ہے جنکے خُلق سے چین
جز نام اعظم و علے و خان — واہ کس شان کے ہین سب یہ شین
جب کیا ادس جناب نے تعمیر — روضۂ سبط سید کونین
فضل حق سے بکمال حسن سماہ — کیا بنایا جزاہ فی الدارین
کیا عیان کو بیان کی حاجت ہے — دیکھلو کیا ہی زیب و زینت و زین
ہوتی ہے مجلس عزا ہی بپا — کرتے ہین مومنین شیون و شین
لطف سے اونکی احمد خستہ — ایک مدت سے کر رہا ہے چین
وہ ہمارے رئیس اعظم ہین — شکر اونکا ہے ہمپہ فرض عین

کہی احمد نے اسطرح تاریخ
ہے عجب روضہ امام حسین
۱۳۱۱ھ

تاریخ عیدگاہ

بحکم راجہ صاحب این مصلی — بنا شد چون بتعجیل فراوان
نوشت احمد بہ بینا سال تاریخ — بنای عیدگاہ آمد برمضان
۱۳۱۱ھ

تاریخ چاہ

بحکم راجہ صاحب چون بنا شد — میان عیدگاہ و کربلا چاہ
نوشت احمد بہ بینا سال تاریخ — بنای چاہ شیرین بر سر راہ
۱۳۱۱ھ

ایضاً تاریخ چاہ دیگر

سر رہ شد بنا این چاہ بہر نفع خلق اللہ — بطرز خوب و اسلوب بہت بہتر و خوشتر

برای سال احمد بجیب فکر چون بردم
صدا از ہاتف غیبی بگوم چشمہ کوثر

ایضاً

جو مخلوق خدا کی منفعت کو ، کنواں یہہ بن گیا للہ فی اللہ
کہی احمد نے یہہ تاریخ فی الفور ، بنا یہہ چاہ شیریں بہر سرراہ

تاریخ عزاخانہ جناب راجہ محمد علیخان رئیس حسن پور

لما بنے ہذا البیت ، سقفنا بالوف الذینا
قال احمد فی التاریخ ، ہذا قصر عزائے حسین ١٣١٢ھ

غزل بطرز لطیف

از بخت تیرہ خیرہ سر احوالنا احوی لنا ، وز خبث نفس حیلہ گر افعالنا افعی لنا
وز فکر مال و جاہ زر شام و سحر این شور و شر ، وز آخرت غض بصر اعمالنا اعمی لنا
از فعل مطلق بے خبر بر محض قول بے ثمر ، مسرور و خوشدل ہر بشر اقوالنا اقوی لنا
نا اعطا شد این صور زیبا و نیکو سر بسر ، شد از گناہ ابتر اشکالنا اشکی لنا
بار گنہ بالائے سر وز حرص خم گشتہ کمر ، حق رحم فرماید اگر احمالنا احمی لنا
از حرص شد قطع نظر گشتیم راضی بر قدر ، کمتر بود یا بیشتر اکفالنا اکفے لنا
بخشد خدا اولاد اگر باشند دختر یا پسر ، لخت جگر نور نظر اطفالنا اطفی لنا
از قول رب بحر و بر وز نص سلطان بشر ، ہم از وجوہات دگر ابدالنا ابدی لنا
شد در جہاد اہل شر از منفعت غض بصر ، گر باشد این مد نظر انفالنا انفی لنا

این روز محشر الحذر اقیم احمد از خطر
گاہے بہ رو گاہے بسر اہوالنا اہوی لنا

ہر خاطر عاطر ہر یار شاطر ظاہر و باہر باد کہ درین روزگار فرزین کردار کج رفتار کہ مہرۂ مطلوب ہم

در ششدر انداخته و پیاده را از سوار نشناخته اسپ جفا تاخته و نرد دغا باخته طبل فتح
نواخته و به بسط بساط انبساط بر شطرنج پرداخته حیات را بدتر از ممات ساخته این هیچمدان
هم ببازی باخته اسپ ذهن را در عرصهٔ منقبت کفیل صغیر و کبیر وزیر شاه ولایت ندیم
جناب امیر گرم جولان ساخته مهره‌های الفاظ چیده و بحسب صورت شطرنج بر بساط
کاغذ چیده و بیتی چند در سلک نظم کشیده الحمد لله که حسب دلخواه شاهد مقصود نقاب
از رخ کشود و درین میدان از حریفان گوی سبقت ربود نقش مراد بر کرسی نشست
و بچند روش مدعا بحصول پیوست - اول آنکه از مطالع هشت خانه از خانهای
شصت و چهارگانه شموس مطالع باهم بیگانه در قافیه یگانه طلوع می نماید و تعداد این
مطالع که بصدها میرسد بتامل صادق و تفکر فائق بر می آید - دوم آنکه از میان چهار
و فوق و تحت مطالع و اشعار متحدة القوافی بظهور میگراید و سوای خانهای اطراف
چهارگانه از جمله خانهای میانه از هر چهار خانه مع چهار خانه ماقبل یا مابعد از فوق سه مطلع
متحد القافیه و از تحت سه مطلع دیگر متحد القافیه جداگانه پیدا می شود و از جمله خانهای
نصف فوقانی از هر چهار خانه مع چهار خانه ماقبل یا مابعد از فوق چهار مطلع و از تحت
چهار هر هشت مطابق سابق و از نصف تحتانی از فوق چهار مطلع مطابقه سابقه و از
تحت از خانهای میانه سه مطلع متحد القافیه جداگانه و از خانهای طرفین یک مطلع موافق
سابق هویدا می شود و اگر در هر دو مصرع هر بیت ببینی و بسیاری از همچنین بیت ما فوق یا
ما تحت بطور تتبع خلو لفظ یک خانه یا دو خانه یا سه خانه افزوده شود بعد از آنکه خود از آن بیت باین
مقدار کم نموده شود سه مطلع متحد القافیه نمودار می شود و از مجموع این مطالع که بسیار می شود
مطالع بیت اول و چهارم و هشتم مطابق سابق و باقی جداگانه آشکار می شود و بسبیل انحراف
از فوق دو مطلع و از تحت دو شعر دیگر هر چهار در قافیه مطابق سابق واضح می گردد
و تعداد جمله اشعار ظاهره و خفیه و دیگر محاسن لفظیه و معنویه باندک غور فی الفور لایح می گردد

و قسم ثالث دریناہم مبانی و معانی مثل ثانی ست و بس کل الوجوه موافق مگر در قافیه غیر مطابق پس اگر بعد استثنای مطالع جداگانه چیده ابیات باقیه متحدة القافیه سدیده حاصله از اقسام عدیده بلحاظ کثرت مطالع جدیده و دیگر اشعار حمیده بجنبد قصیده نامیده آید چندان بعید نمی نماید

النوع الاول

یا مرتضی	یا مرتجی	یا منتجی	یا ملتجی	یا مقتدی	یا مهتدی	یا مقتفی	یا منتقی
صاحب لوا	اہل ولا	حرز بلا	رمز قضا	شیر وغا	نور ذکا	بحر زکا	جای رجا
آدم صفا	شیث اصطفا	نوح انتجا	یوسف لقا	موسی عصا	هارون بجا	عیسی شفا	یحیی حیا
هود اهتدا	خضر ارتضا	لوط اجتبا	یونس رضا	شمعون ضیا	صالح تقا	یوشع وفا	احمد ہدی
مشکل‌کشا	مشکل کشا	عزت فزا	عزت فزا	رحمت نما	رحمت نما	رحمت نوا	رحمت زدا
زین سما	بیضا ضیا	ماه اجتبا	انجم ہدی	کیوان ستا	کوکب سنا	عرش اعلا	کرسی علا
کان سخا	عین عطا	شان صفا	یمین غنا	جان وفا	دال دعا	قلب صفا	روح لقا
صد مرحبا	عصمت ردا	عفت غنا	حشمت قبا	اصل علی	مولای ما	آقای ما	ملجای ما

النوع الثانی

شمس الضحیٰ	بدر الدجیٰ	نجم الہدیٰ	قطب العلا	غوث الوریٰ	صدر التقیٰ	کہف النہیٰ	الکنز المنے
شیر خدا	ضرغام حق	ہمنام حق	صمصام حق	قمقام حق	منعام حق	طمطام حق	حق رابہا
زین سما	مہر مبین	روشن جبین	ماہ زمین	دُر ثمین	عزلت گزین	کرسی نشین	زیب ثری
روض رضا	سر قضا	نور ضیا	چشم حیا	کنز سخا	بحر عطا	مہر صفا	ابر وفا
شاہ ہدیٰ	سلطان دین	برہان دین	بنیان دین	عنوان دین	عمان دین	قربان دین	بر دین خدا
دست خدا	نفس نبی	برحق وصی	بیشک ولی	بیحد سخی	بیحد قوی	مولا علی	مشکلکشا
مالک قضا	صاحب قدر	صاحب نظر	ثاقب فکر	عالی گہر	والا قدر	فرخ سیر	رشک ہما
غمخوار ما	سردار ما	سرکار ما	درکار ما	مختار ما	زنہار ما	دلدار ما	سالار ما

النوع الثالث

شاہ شہان	جاہ جہان	ماہ مہان	فخر زمان	جان جہان	روح جنان	روح جہان	حرز امان
عذب البیان	شیریں سخن	خیبر شکن	مرحب فگن	نوری بدن	زیبا پیرہن	فخر زمن	زیب جہان
حشمت نشان	کیوان علم	لقمان حکم	غلمان خدم	زریں قلم	مشکیں قمم	پرویں چشم	شاہ زمان
رخ ارغوان	ابرو کمان	مژگان سنان	غنچہ دہان	شیریں زبان	گوہر فشان	معجز نشان	عرفان بیان
روح روان	محبوب حق	مطلوب حق	مرغوب حق	منسوب حق	منصوب حق	مصحوب حق	حق راضمان
عالی مکان	اعلیٰ علی	اہدی علی	اسخی علی	اتقی علی	ازکی علی	اقوی علی	شیر ژیان
کشور ستان	ارشد علی	ازہد علی	اعبد علی	اسعد علی	اجود علی	اوحد علی	فیروزمان
مہ پاسبان	مہر آشیان	کیوان نشان	جوزا عنان	عرش آستان	کرسی مکان	حق اقتران	قرآن قران

تاریخ مکانیکہ در کربلا تعمیر شدہ

جناب راجہ اعظم علی خان | کہ جنکی ذات اک عین عطا ہے
توجہ باقیات صالحہ پر | ہمیشہ دل سے با صدق و صفا ہے
کنوین کس بہاو سے بنوائی گئیں | جو ہر اک چشمۂ آب بقا ہے
بنائین مسجدین آباد ہی کین | سدا جنمین اذانون کی صدا ہے
انہین کا موسسی اونکا کوس شہرت | بجا جو جابجا بیشک بجا ہے
بنایا ایک احاطہ جسکی وسعت | مثال بہت اہل سمجھا ہے
اوسمین ہے مربع ایک تالاب | ہے اک مسجد بہی اور اک کربلا ہے
چمن ہے اوسکے اندر ایک دلکش | فضا جسکی نہایت جانفزا ہے
غرض ہر وجہہ سے یہہ جا ہے مرغوب | عجب دلکش نہایت دلکشا ہے
ہین اک عالم علاء الدین صاحب | طہارت کا ہی شوق اونکو بڑا ہے
جو دیکہا اس جگہہ کو ہو گئے خوش | لگے کہنے کہ یہہ رہنے کی جا ہے
جو ہے خلوت پسند اونکی طبیعت | عبادت کا ہی خلوت مین مزا ہے
بنایا یہہ مکان رہنے کو اونکے | جو اونکے واسطے بیشک بجا ہے
جو کی احمد نے فکر سال تاریخ | صدا ہاتف نے دی خلوت سرا ہے ۱۳

تاریخ توسیع عیدگاہ قدیم تعمیر راجہ صاحب

عیدگاہ قدیم از سر نو بنا گشت | چون حکم جدید زینت اصفا یافت
گفت احمد بسال تاریخ تجدید | عیدگاہ قدیم وسعت زیبا یافت ۱۳

قطعہ

وصف او ورد زبان چون نکتہ اہل کلام | ہمت نصرت الشان بدل وجان دارد
بہر اثبات غلط جوہری و جوہر فرد | از دہان و کمر خویش دو برہان دارد

بتاریخ سوم ماہ شعبان سنہ ۱۳۱۶ ہجری در شہر لکھنو مطبع اثنا عشری طبع گردید

عمل شاہ صاحب برزق حاجات

[illegible] بار [illegible] ہزار

أَزِفَتِ الْآزِفَةُ لَيْسَ لَهَا مِنْ دُونِ اللَّهِ كَاشِفَةٌ

يَا عَظِيمُ الْعَظِيمُ قَدْ هَمَّنِي أَمْرٌ عَظِيمٌ وَكُلُّ هَمٍّ يَهُمُّنِي

يَهُونُ بِأَمْرِكَ يَا عَظِيمُ صد [illegible] بخواند

اعلان

واضح ہو کہ کتاب مستطاب مناقب الابرار کے چھاپنے
کی اجازت جناب مستطاب قبلہ وکعبہ مولوی سید
احمد حسین صاحب امروہے نے کمترین کو عطا فرمائی
ہے لہذا بخدمات اہالیان مطابع وتاجران وغیرہ کے عرض
ہے کہ کوئی حضرات بدون اجازت راقم قصد طبع
نفرمائیں بجائے نفع کے نقصان نہ اوٹھائیں۔

راقم کمترین دعاگوئی مومنین
عابد علی رضوی مالک مطبع وتاجر کتب لکھنو وزیر گنج